

دفتر سوم

مقدمه دفتر سوم

ای ضیاء الحق حسام الدین بیار
 بر گشا گنجینه‌ی اسرار را
 قوتت از قوت حق می‌زهد
 این چراغ شمس کاو روشن بود
 سقف گردون کاو چنین دایم بود
 قوت جبریل از مطبخ نبود
 همچنان این قوت ابدال حق
 جسمشان را هم ز نور اسرشته‌اند
 چون که موصوفی به اوصاف جلیل
 گردد آتش بر تو هم برد و سلام
 هر مزاجی را عناصر مایه است
 این مزاجت از جهان منبسط
 ای دریغا عرصه‌ی افهام خلق
 ای ضیاء الحق به حذق رای تو
 کوه طور اندر تجلی حلق یافت
 صار دکا منه و انشق الجبل
 لقمه بخشی آید از هر کس به کس
 حلق بخشد جسم را و روح را
 این گهی بخشد که اجلالی شوی
 تا نگویی سر سلطان را به کس
 گوش آن کس نوشد اسرار جلال
 حلق بخشد خاک را لطف خدا
 این سوم دفتر که سنت شد سه بار
 در سوم دفتر بهل اعذار را
 نه از عروقی کز حرارت می‌جهد
 نه از فتیل و پنبه و روغن بود
 نه از طناب و استنی قایم بود
 بود از دیدار خلاق وجود
 هم ز حق دان نه از طعام و از طبق
 تا ز روح و از ملک بگذشته‌اند
 ز آتش امراض بگذر چون خلیل
 ای عناصر مر مزاجت را غلام
 وین مزاجت برتر از هر پایه است
 وصف وحدت را کنون شد ملنقط
 سخت تنگ آمد ندارد خلق حلق
 حلق بخشد سنگ را حلوای تو
 تا که می‌نوشید و می‌را بر نتافت
 هل رأیتم من جبل رقص الجمل
 حلق بخشی کار یزدان است و بس
 حلق بخشد بهر هر عضو جدا
 و ز دغا و از دغل خالی شوی
 تا نریزی قند را پیش مگس
 کاو چو سوسن صد زبان افتاد و لال
 تا خورد آب و بروید صد گیا

باز خاکی را ببخشد حلق و لب
 چون گیاهش خورد حیوان گشت زفت
 باز خاک آمد شد اکال بشر
 ذره‌ها دیدم دهانشان جمله باز
 برگها را برگ از انعام او
 رزقها را رزقها او می‌دهد
 نیست شرح این سخن را منتها
 جمله عالم آکل و مأكول دان
 این جهان و ساکنانش منتشر
 این جهان و عاشقانش منقطع
 پس کریم آن است کاو خود را دهد
 باقیات الصالحات آمد کریم
 گر هزار اندد يك کس بیش نیست
 آکل و مأكول را حلق است و نای
 حلق بخشید او عصای عدل را
 و اندر او افزون نشد ز آن جمله اکل
 مر یقین را چون عصا هم حلق داد
 پس معانی را چو اعیان حلقهاست
 پس ز مه تا ماهی ایچ از خلق نیست
 حلق جان از فکر تن خالی شود
 شرط تبدیل مزاج آمد بدان
 چون مزاج آدمی گل خوار شد
 چون مزاج زشت او تبدیل یافت
 دایه‌ای کو طفل شیر آموز را
 گر ببندد راه آن پستان بر او
 تا گیاهش را خورد اندر طلب
 گشت حیوان لقمه‌ی انسان و رفت
 چون جدا شد از بشر روح و بصر
 گر بگویم خوردشان گردد دراز
 دایگان را دایه لطف عام او
 ز آنکه گندم بی‌غذایی چون زهد
 پاره‌ای گفتم بدانی پاره‌ها
 باقیان را مقبل و مقبول دان
 و آن جهان و سالکانش مستمر
 اهل آن عالم مخلد مجتمع
 آب حیوانی که ماند تا ابد
 رسته از صد آفت و اخطار و بیم
 چون خیالات عدد اندیش نیست
 غالب و مغلوب را عقل است و رای
 خورد آن چندان عصا و حبل را
 ز آنکه حیوانی نبودش اکل و شکل
 تا بخورد او هر خیالی را که زاد
 رازق حلق معانی هم خداست
 که به جذب مایه او را حلق نیست
 آن گهان روزیش اجلالی شود
 کز مزاج بد بود مرگ بدان
 زرد و بد رنگ و سقیم و خوار شد
 رفت زشتی از رخس چون شمع تافت
 تا به نعمت خوش کند پدفوز را
 بر گشاید راه صد پستان بر او

ز انکه پستان شد حجاب آن ضعیف
 پس حیات ماست موقوف فطام
 چون جنین بود آدمی بد خون غذا
 از فطام خون غذایش شیر شد
 و ز فطام لقمه لقمانی شود
 گر جنین را کس بگفتی در رحم
 يك زمين خرمی با عرض و طول
 کوهها و بحرها و دشتها
 آسمانی بس بلند و پر ضیا
 از جنوب و از شمال و از دبور
 در صفت ناید عجایبهای آن
 خون خوری در چار میخ تنگنا
 او به حکم حال خود منکر بدی
 کاین محال است و فریب است و غرور
 جنس چیزی چون ندید ادراک او
 همچنان که خلق عام اندر جهان
 کاین جهان چاهی است بس تاریک و تنگ
 هیچ در گوش کسی ز ایشان نرفت
 گوش را بندد طمع از استماع
 همچنان که آن جنین را طمع خون
 از حدیث این جهان محجوب کرد

قصه‌ی خورندگان پیل بچه از حرص و ترك نصیحت ناصح

آن شنیدی تو که در هندوستان
 دید دانایی گروهی دوستان
 می‌رسیدند از سفر از راه دور
 گرسنه مانده شده بی‌برگ و عور

مهر دانایش جوشید و بگفت
 گفت دانم کز تجوع و ز خلا
 لیک الله الله ای قوم جلیل
 پیل هست این سو که اکنون می‌روید
 پیل بچگانند اندر راهتان
 بس ضعیفند و لطیف و بس سمین
 از پی فرزند صد فرسنگ راه
 آتش و دود آید از خرطوم او
 اولیا اطفال حقند ای پسر
 غایبی مندیش از نقصانشان
 گفت اطفال منند این اولیا
 از برای امتحان خوار و یتیم
 پشت دار جمله عصمتهای من
 هان و هان این دلق پوشان منند
 ورنه کی کردی به یک چوبی هنر
 ورنه کی کردی به یک نفرین بد
 بر نکندی یک دعای لوط راد
 گشت شهرستان چون فردوسشان
 سوی شام است این نشان و این خبر
 صد هزاران ز انبیای حق پرست
 گر بگویم وین بیان افزون شود
 خون شود که‌ها و باز آن بفسرد
 طرفه کوری دور بین تیز چشم
 مو به مو بیند ز صرفه‌ی حرص انس
 رقص آن جا کن که خود را بشکنی
 خوش سلامیشان و چون گلبن شکفت
 جمع آمد رنجتان زین کربلا
 تا نباشد خوردتان فرزند پیل
 پیل زاده مشکنید و بشنوید
 صید ایشان هست بس دل خواهان
 لیک مادر هست طالب در کمین
 او بگردد در حنین و آه آه
 الحذر ز آن کودک مرحوم او
 در حضور و غیبت ایشان با خبر
 کاو کشد کین از برای جانشان
 در غریبی فرد از کار و کیا
 لیک اندر سر منم یار و ندیم
 گویا هستند خود اجزای من
 صد هزار اندر هزار و یک تنند
 موسیقی فرعون را زیر و زیر
 نوح شرق و غرب را غرقاب خود
 جمله شهرستانشان را بی‌مراد
 دجله‌ی آب سیه رو بین نشان
 در ره قدسش ببینی در گذر
 خود به هر قرنی سیاستها بده ست
 خود جگر چه بود که که‌ها خون شود
 تو نبینی خون شدن کوری و رد
 لیک از اشتر نبیند غیر پشم
 رقص بی‌مقصود دارد همچو خرس
 پنبه را از ریش شهوت بر کنی

رقص و جولان بر سر میدان کنند
 چون رهند از دست خود دستی زنند
 مطربانشان از درون دف میزنند
 تو نبینی لیک بهر گوششان
 تو نبینی برگها را کف زدن
 گوش سر بر بند از هزل و دروغ
 سر کشد گوش محمد در سخن
 سربه سر گوش است و چشم است این نبی
 این سخن پایان ندارد باز ران
 رقص اندر خون خود مردان کنند
 چون جهند از نقص خود رقصی کنند
 بحر ها در شورشان کف میزنند
 برگها بر شاخها هم کف زنان
 گوش دل باید نه این گوش بدن
 تا ببینی شهر جان با فروغ
 کش بگوید در نبی حق هُوَ اذن
 تازه زو ما مرضع است او ما صبی
 سوی اهل پیل و بر آغاز ران

بقیه‌ی قصه‌ی متعرضان پیل بچگان

هر دهان را پیل بویی می‌کند
 تا کجا یابد کباب پور خویش
 گوشتهای بندگان حق خوری
 هان که بویای دهانتان خالق است
 و ان آن افسوسیی کش بوی گیر
 نی دهان دزدیدن امکان ز آن مهان
 آب و روغن نیست مر رو پوش را
 چند کوبد زخمهای گرزشان
 گرز عزرائیل را بنگر اثر
 هم به صورت می‌نماید گه‌گهی
 گوید آن رنجور ای یاران من
 ما نمی‌بینیم باشد این خیال
 چه خیال است این که این چرخ نگون
 گرزها و تیغها محسوس شد
 گرد معده‌ی هر بشر بر می‌تند
 تا نماید انتقام و زور خویش
 غیبت ایشان کنی کیفر بری
 کی برد جان غیر آن کاو صادق است
 باشد اندر گور منکر یا نکیر
 نه دهان خوش کردن از دارو دهان
 راه حیلست نیست عقل و هوش را
 بر سر هر ژاژخا و مرزشان
 گر نبینی چوب و آهن در صور
 ز آن همان رنجور باشد آگهی
 چیست این شمشیر بر ساران من
 چه خیال است این که این هست ارتحال
 از نهیب این خیالی شد کنون
 پیش بیمار و سرش منکوس شد

او همی بیند که آن از بهر اوست
 حرص دنیا رفت و چشمش تیز شد
 مرغ بی‌هنگام شد آن چشم او
 سر بریدن واجب آید مرغ را
 هر زمان نزعی است جزو جانت را
 عمر تو مانند همیان زر است
 می‌شمارد می‌دهد زر بی‌وقوف
 گر ز که بستانی و نهی به جای
 پس بنه بر جای هر دم را عوض
 در تمامی کارها چندین مکوش
 عاقبت تو رفت خواهی ناتمام
 و آن عمارت کردن گور و لحد
 بلکه خود را در صفا گوری کنی
 خاک او گردی و مدفون غمش
 گورخانه و قبه‌ها و کنگره
 بنگر اکنون زنده اطلس پوش را
 در عذاب منکر است آن جان او
 از برون بر ظاهرش نقش و نگار
 و آن یکی بینی در آن دلق کهن

چشم دشمن بسته ز آن و چشم دوست
 چشم او روشن گه خون‌ریز شد
 از نتیجه‌ی کبر او و خشم او
 کاو به غیر وقت جنباند در
 بنگر اندر نزع جان ایمانت را
 روز و شب مانند دینار اشمر است
 تا که خالی گردد و آید خسوف
 اندر آید کوه ز آن دادن ز پای
 تا ز و اسجد و اقترَبْ یابی غرض
 جز به کاری که بود در دین مکوش
 کار هایت ابتر و نان تو خام
 نه به سنگ است و به چوب و نه لبد
 در منی او کنی دفن منی
 تا دمت یابد مددها از دمش
 نبود از اصحاب معنی آن سره
 هیچ اطلس دست‌گیرد هوش را
 کژدم غم در دل غمدان او
 و ز درون ز اندیشه‌ها او زار زار
 چون نبات اندیشه و شکر سخن

باز گشتن به حکایت پیل

گفت ناصح بشنوید این پند من
 با گیاه و برگها قانع شوید
 من برون کردم ز گردون وام نصح
 من به تبلیغ رسالت آمدم
 تا دل و جانان نگرده ممتحن
 در شکار پیل بچگان کم روید
 جز سعادت کی بود انجام نصح
 تا رهانم مر شما را از ندم

هین مبادا که طمع رهتان زند
 این بگفت و خیر بادی کرد و رفت
 ناگهان دیدند سوی جاده‌ای
 اندر افتادند چون گرگان مست
 آن یکی همراه نخورد و پند داد
 از کبابش مانع آمد آن سخن
 پس بیفتادند و خفتند آن همه
 دید پیلی سهمناکی می‌رسید
 بوی می‌کرد آن دهانش را سه بار
 چند باری گرد او گشت و برفت
 مر لب هر خفته‌ای را بوی کرد
 از کباب پیل زاده خورده بود
 در زمان او یک به یک را ز آن گروه
 بر هوا انداخت هر یک را گزاف
 ای خورنده‌ی خون خلق از راه برد
 مال ایشان خون ایشان دان یقین
 مادر آن پیل بچگان کین کشد
 پیل بچه می‌خوری ای پاره خوار
 بوی رسوا کرد مکر اندیش را
 آن که یابد بوی حق را از یمن
 مصطفی چون برد بوی از راه دور
 هم بیابد لیک پوشاند ز ما
 تو همی‌خسبی و بوی آن حرام
 همراه انفاس زشتت می‌شود
 بوی کبر و بوی حرص و بوی آز
 طمع برگ از بیخهاتان بر کند
 گشت قحط و جوعشان در راه زفت
 پور پیلی فربه‌ی نوزاده‌ای
 پاک خوردندش فرو شستند دست
 که حدیث آن فقیرش بود یاد
 بخت نو بخشد ترا عقل کهن
 و آن گرسنه چون شبان اندر رمه
 اولاً آمد سوی حارس دوید
 هیچ بویی زو نیامد ناگوار
 مر و را نازرد آن شه پیل زفت
 بوی می‌آمد و را ز آن خفته مرد
 بر درانید و بکشتش پیل زود
 می‌درانید و نبودش ز آن شکوه
 تا همی‌زد بر زمین می‌شد شکاف
 تا نیارد خون ایشانت نبرد
 ز آنکه مال از زور آید در یمین
 پیل بچه خواره را کیفر کشد
 هم بر آرد خصم پیل از تو دمار
 پیل داند بوی طفل خویش را
 چون نیابد بوی باطل را ز من
 چون نیابد از دهان ما بخور
 بوی نیک و بد بر آید بر سما
 می‌زند بر آسمان سبزفام
 تا به بوگیران گردون می‌رود
 در سخن گفتن بیاید چون پیاز

گر خوری سوگند من کی خوردهام
آن دم سوگند غمازی کند
بس دعاها رد شود از بوی آن
اِحْسَواْ آید جواب آن دعا
گر حدیث کج بود معنیت راست
از پیاز و سیر تقوی کردهام
بر دماغ همنشینان بر زند
آن دل کژ می‌نماید در زبان
چوب رد باشد جزای هر دغا
آن کجی لفظ مقبول خداست

بیان آن که خطای محبان بهتر از صواب بیگانگان است نزد محبوب
آن بلال صدق در بانگ نماز
تا بگفتند ای پیامبر راست نیست
ای نبی و ای رسول کردگار
عیب باشد اول دین و صلاح
خشم پیغمبر بجوشید و بگفت
کای خسان نزد خدا هی بلال
وامشورانید تا من رازتان
گر نداری تو دم خوش در دعا
حی را هی همی‌خواند از نیاز
این خطا اکنون که آغاز بناست
یک موذن کاو بود افصح بیار
لحن خواندن لفظ حی علی الفلاح
یک دو رمزی از عنایات نهفت
بهتر از صد حی و خی و قیل و قال
وانگویم آخر و آغازتان
رو دعا می‌خواه ز اخوان صفا

امر حق تعالی به موسی علیه السلام که مرا به دهانی خوان که بدان دهان گناه نکرده‌ای
گفت ای موسی ز من می‌جو پناه
گفت موسی من ندارم آن دهان
از دهان غیر کی کردی گناه
آن چنان کن که دهانها مر ترا
از دهانی که نکرده‌ستی گناه
یا دهان خویشتن را پاک کن
ذکر حق پاک است چون پاکی رسید
می‌گریزد ضدها از ضدها
با دهانی که نکردی تو گناه
گفت ما را از دهان غیر خوان
از دهان غیر بر خوان کای اله
در شب و در روزها آرد دعا
و آن دهان غیر باشد عذر خواه
روح خود را چابک و چالاک کن
رخت بر بندد برون آید پلید
شب گریزد چون بر افروزد ضیا

چون در آید نام پاک اندر دهان

نی پلیدی ماند و نی اندهان

بیان آن که الله گفتن نیازمند عین لبیک گفتن حق است

آن یکی الله می‌گفتی شبی	تا که شیرین می‌شد از ذکرش لبی
گفت شیطان آخر ای بسیار گو	این همه الله را لبیک کو
می‌نیاید یک جواب از پیش تخت	چند الله می‌زنی با روی سخت
او شکسته دل شد و بنهاد سر	دید در خواب او خضر را در خضر
گفت هین از زکر چون وامانده‌ای	چون پشیمانی از آن کش خوانده‌ای
گفت لبیک نمی‌آید جواب	ز آن همی‌ترسم که باشم رد باب
گفت آن الله تو لبیک ماست	و آن نیاز و درد و سوزت پیک ماست
حیله‌ها و چاره جویبهای تو	جذب ما بود و گشاد این پای تو
ترس و عشق تو کمند لطف ماست	زیر هر یا رب تو لبیک‌هاست
جان جاهل زین دعا جز دور نیست	ز آنکه یا رب گفتنش دستور نیست
بر دهان و بر دلش قفل است و بند	تا ننالد با خدا وقت گزند
داد مر فرعون را صد ملک و مال	تا بکرد او دعوی عز و جلال
در همه عمرش ندید او درد سر	تا ننالد سوی حق آن بد گهر
داد او را جمله ملک این جهان	حق ندادش درد و رنج و اندهان
درد آمد بهتر از ملک جهان	تا بخوانی مر خدا را در نهان
خواندن بی‌درد از افسردگی است	خواندن با درد از دل بردگی است
آن کشیدن زیر لب آواز را	یاد کردن مبدا و آغاز را
آن شده آواز صافی و حزین	ای خدا وی مستغاث و ای معین
نالهی سگ در رهش بی‌جذب نیست	ز آنکه هر راغب اسیر ره زنی است
چون سگ کهفی که از مردار رست	بر سر خوان شهنشاهان نشست
تا قیامت می‌خورد او پیش غار	آب رحمت عارفانه بی‌تغار
ای بسا سگ پوست کاو را نام نیست	لیک اندر پرده بی‌آن جام نیست

جان بده از بهر این جام ای پسر
 صبر کردن بهر این نبود حرج
 زین کمین بی صبر و حزمی کس نجست
 حزم کن از خورد کاین زهرین گیاست
 گاه باشد کاو به هر بادی جهد
 هر طرف غولی همی خواند ترا
 رهنمایم مهرهت باشم رفیق
 نی قلاووز است و نی ره داند او
 حزم این باشد که نفریید ترا
 که نه چربش دارد و نی نوش او
 که بیا مهمان ما ای روشنی
 حزم آن باشد که گویی تخمه‌ام
 یا سرم درد است درد سر ببر
 ز آنکه یک نوشت دهد با نیشها
 زر اگر پنجاه اگر شصتت دهد
 گر دهد خود کی دهد آن پر حیل
 ژغژغ آن عقل و مغزت را برد
 یار تو خورجین تست و کیسه‌ات
 ویسه و معشوق تو هم ذات تست
 حزم آن باشد که چون دعوت کنند
 دعوت ایشان صغیر مرغ دان
 مرغ مرده پیش بنهاده که این
 مرغ پندارد که جنس اوست او
 جز مگر مرغی که حزمش داد حق
 هست بی حزمی پشیمانی یقین
 بی جهاد و صبر کی باشد ظفر
 صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
 حزم را خود صبر آمد پا و دست
 حزم کردن زور و نور انبیاست
 کوه کی مر باد را وزنی نهد
 کای برادر راه خواهی هین بیا
 من قلاووزم در این راه دقیق
 یوسفا کم رو سوی آن گرگ خو
 چرب و نوش و دامهای این سرا
 سحر خواند می‌دمد در گوش او
 خانه آن تست و تو آن منی
 یا سقیم خسته‌ی این دخمه‌ام
 یا مرا خوانده ست آن خالو پسر
 که بکارد در تو نوشش ریشها
 ماهیا او گوشت در شصتت دهد
 جوز پوسیده ست گفتار دغل
 صد هزاران عقل را یک نشمرد
 گر تو رامینی مجو جز ویسه‌ات
 وین برونیها همه آفات تست
 تو نگویی مست و خواهان منند
 که کند صیاد در مکن نهان
 می‌کند این بانگ و آواز و حنین
 جمع آید بر دردشان پوست او
 تا نگرده گیج آن دانه و ملق
 بشنو این افسانه را در شرح این

فریفتن روستایی شهری را و به دعوت خواندن به لابه و الحاح بسیار
 ای برادر بود اندر ما مضمی
 شهری با روستایی آشنا
 روستایی چون سوی شهر آمدی
 خرگه اندر کوی آن شهری زدی
 دو مه و سه ماه مهمانش بدی
 بر دکان او و بر خوانش بدی
 هر حوایج را که بودیش آن زمان
 راست کردی مرد شهری رایگان
 رو به شهری کرد و گفت ای خواجه تو
 هیچ می‌نایی سوی ده فرجه جو
 کاین زمان گلشن است و نو بهار
 الله الله جمله فرزندان بیار
 تا ببندم خدمتت را من کمر
 یا به تابستان بیا وقت ثمر
 در ده ما باش سه ماه و چهار
 خیل و فرزندان و قومت را بیار
 کشت زار و لاله‌ی دل کش بود
 که بهاران خطه‌ی ده خوش بود
 تا بر آمد بعد و عده هشت سال
 وعده دادی شهری او را دفع حال
 عزم خواهی کرد کامد ماه دی
 او به هر سالی همی‌گفتی که کی
 از فلان خطه بیامد میهمان
 او بهانه ساختی کامسالمان
 از مهمات آن طرف خواهم دوید
 سال دیگر گر توانم وار هید
 بهر فرزندان تو ای اهل بر
 گفت هستند آن عیالم منتظر
 تا مقیم قبه‌ی شهری شدی
 باز هر سالی چو لکلك آمدی
 خرج او کردی گشادی بال خویش
 خواجه هر سالی ز زر و مال خویش
 خوان نهادش بامدادان و شبان
 آخرین کرت سه ماه آن پهلوان
 چند وعده چند بفریبی مرا
 از خجالت باز گفت او خواجه را
 لیک هر تحویل اندر حکم هوست
 گفت خواجه جسم و جانم وصل جوست
 تا کی آرد باد را آن باد ران
 آدمی چون کشتی است و بادبان
 گیر فرزندان بیا بنگر نعیم
 باز سوگندان بدادش کای کریم
 کانه الله زو بیا بنمای جهد
 دست او بگرفت سه کرت به عهد
 لابه‌ها و وعده‌های شکرین
 بعد ده سال و به هر سالی چنین

کودکان خواجه گفتند ای پدر
 حقها بر وی تو ثابت کرده‌ای
 او همی خواهد که بعضی حق آن
 بس وصیت کرد ما را او نهان
 گفت حق است این ولی ای سیبویه
 دوستی تخم دم آخر بود
 صحبتی باشد چو شمشیر قطوع
 صحبتی باشد چو فصل نو بهار
 حزم آن باشد که ظن بد بری
 حزم سوء الظن گفته است آن رسول
 روی صحرا هست هموار و فراخ
 آن بز کوهی دود که دام کو
 آن که می‌گفتی که کو اینک ببین
 بی‌کمین و دام و صیاد ای عیار
 آن که گستاخ آمدند اندر زمین
 چون به گورستان روی ای مرتضی
 تا به ظاهر بینی آن مستان کور
 چشم اگر داری تو کورانه میا
 آن عصای حزم و استدلال را
 ور عصای حزم و استدلال نیست
 گام ز آن سان نه که نابینا نهد
 لرز لرزان و به ترس و احتیاط
 ای زدودی جسته در ناری شده
 ماه و ابر و سایه هم دارد سفر
 رنجه در کار او بس برده‌ای
 واگزارد چون شوی تو میهمان
 که کشیدش سوی ده لابه‌کنان
 اتق من شر من أحسنت الیه
 ترسم از وحشت که آن فاسد شود
 همچو دی در بوستان و در زروع
 زو عمارتها و دخل بی‌شمار
 تا گریزی و شوی از بد بری
 هر قدم را دام می‌دان ای فضول
 هر قدم دامی است کم ران اوستاخ
 چون بتازد دامش افتد در گلو
 دشت می‌دید می‌دید کمی
 دنبه کی باشد میان کشتزار
 استخوان و کله‌هاشان را ببین
 استخوانشان را بپرس از ما مضمی
 چون فرو رفتند در چاه غرور
 ور نداری چشم دست آور عصا
 چون نداری دید می‌کن پیشوا
 بی‌عصا کش بر سر هر ره مه‌ایست
 تا که پا از چاه و از سگ وارهد
 می‌نهد پا تا نیفتد در خباط
 لقمه جسته لقمه‌ی ماری شده

قصه‌ی اهل سبا و طاغی کردن نعمت ایشان را

تو نخواندی قصه‌ی اهل سبا
 از صدا آن کوه خود آگاه نیست
 او همی بانگی کند بی‌گوش و هوش
 داد حق اهل سبا را بس فراغ
 شکر آن نگزاردند آن بد رگان
 مر سگی را لقمه‌ی نانی ز در
 پاسبان و حارس در می‌شود
 هم بر آن در باشدش باش و قرار
 ور سگی آید غریبی روز و شب
 که برو آن جا که اول منزل است
 می‌گزندش که برو بر جای خویش
 از در دل و اهل دل آب حیات
 بس غذای سکر و وجد و بی‌خودی
 باز این در را رها کردی ز حرص
 بر در آن منعمان چرب دیگ
 چربش اینجا دان که جان فربه شود
 یا بخواندی و ندیدی جز صدا
 سوی معنی هوش که راه نیست
 چون خمش کردی تو او هم شد خموش
 صد هزاران قصر و ایوانها و باغ
 در وفا بودند کمتر از سگان
 چون رسد بر در همی بندد کمر
 گر چه بر وی جور و سختی می‌رود
 کفر دارد کرد گیری اختیار
 آن سگانش می‌کنند آن دم ادب
 حق آن نعمت گروگان دل است
 حق آن نعمت فرو مگذار بیش
 چند نوشیدی و وا شد چشمهات
 از در اهل دلان بر جان زدی
 گرد هر دکان همی‌گردی چو خرس
 می‌دوی بهر ثرید مرده‌ریگ
 کار ناو امید اینجا به شود

جمع آمدن اهل آفت هر صبحی در صومعه‌ی عیسی علیه السلام جهت طلب شفا به دعای او
 صومعه‌ی عیساست خوان اهل دل
 جمع گشتندی ز هر اطراف خلق
 بر در آن صومعه عیسی صبح
 او چو فارغ گشتی از اوراد خویش
 جوق جوقی مبتلا دیدی نزار
 گفتی ای اصحاب آفت از خدا
 هین روان گردید بی‌رنج و عنا
 هان و هان ای مبتلا این در مهل
 از ضریر و لنگ و شل و اهل دل
 تا به دم اوشان رهاند از جناح
 چاشتگه بیرون شدی آن خوب کیش
 شسته بر در در امید و انتظار
 حاجت این جملگانان شد روا
 سوی غفاری و اکرام خدا

جملگان چون اشتران بسته پای
 خوش دوان و شادمان سوی خان
 آزمودی تو بسی آفات خویش
 چند آن لنگی تو رهوار شد
 ای مغفل رشته‌ای بر پای بند
 ناسپاسی و فراموشی تو
 لاجرم آن راه بر تو بسته شد
 زودشان دریاب و استغفار کن
 تا گلستانشان سوی تو بشکفد
 هم بر آن در گرد کم از سگ مباش
 چون سگان هم مر سگان را ناصحند
 آن در اول که خوردی استخوان
 می‌گزندش کز ادب آن جا رود
 می‌گزندش کای سگ طاغی برو
 بر همان در همچو حلقه بسته باش
 صورت نقض وفای ما مباش
 مر سگان را چون وفا آمد شعار
 بی‌وفایی چون سگان را عار بود
 حق تعالی فخر آورد از وفا
 بی‌وفایی دان وفا بارد حق
 حق مادر بعد از آن شد کان کریم
 صورتی کردت درون جسم او
 همچو جزو متصل دید او ترا
 حق هزاران صنعت و فن ساخته ست
 پس حق حق سابق از مادر بود
 که گشایی زانوی ایشان به رای
 از دعای او شدند پا دوان
 یافتی صحت از این شاهان کیش
 چند جانت بی‌غم و آزار شد
 تا ز خود هم گم نگردی ای لوند
 یاد نورد آن عسل نوشی تو
 چون دل اهل دل از تو خسته شد
 همچو ابری گریه‌های زار کن
 میوه‌های پخته بر خود واگفد
 با سگ کهف از شده‌ستی خواجه‌تاش
 که دل اندر خانه‌ی اول ببند
 سخت گیر و حق گزار آن را ممان
 وز مقام اولین مفلح شود
 با ولی نعمتت یاغی مشو
 پاسبان و چابک و برجسته باش
 بی‌وفایی را مکن بی‌هوده فاش
 رو سگان را ننگ و بد نامی میار
 بی‌وفایی چون روا داری نمود
 گفت من اوفی بعهد غیرنا
 بر حقوق حق ندارد کس سبق
 کرد او را از جنین تو غریم
 داد در حملش و را آرام و خو
 متصل را کرد تدبیرش جدا
 تا که مادر بر تو مهر انداخته ست
 هر که آن حق را نداند خر بود

آن که مادر آفرید و ضرع و شیر
 ای خداوند قدیم احسان تو
 تو بفرمودی که حق را یاد کن
 یاد کن لطفی که کردم آن صبح
 پیله بابایانتان را آن زمان
 آب آتش خو زمین بگرفته بود
 حفظ کردم من نکردم ردتان
 چون شدی سر پشت پایت چون زخم
 چون فدای بی وفایان می شوی
 من ز سهو و بی وفاییها بری
 این گمان بد بر آن جا بر که تو
 بس گرفتی یار و همراهان زفت
 یار نیکت رفت بر چرخ برین
 تو بماندی در میانه آن چنان
 دامن او گیر ای یار دلیر
 نی چو عیسی سوی گردون بر شود
 با تو باشد در مکان و بی مکان
 او بر آرد از کدورتها صفا
 چون جفا آری فرستد گوشمال
 چون تو وردی ترک کردی در روش
 آن ادب کردن بود یعنی مکن
 پیش از آن کاین قبض زنجیری شود
 رنج معقوت شود محسوس و فاش
 در معاصی قبضها دلگیر شد
 نعط من أعرض هنا عن ذکرنا
 با پدر کردش قرین آن خود مگیر
 آن که دانم و آن که نه هم آن تو
 ز انکه حق من نمی گردد کهن
 با شما از حفظ در کشتی نوح
 دادم از طوفان و از موجش امان
 موج او مر اوج که را می ربود
 در وجود جد جد جدتان
 کارگاه خویش ضایع چون کنم
 از گمان بد بدان سو می روی
 سوی من آیی گمان بد بری
 می شوی در پیش همچون خود دو تو
 گر ترا پرسم که کو گویی که رفت
 یار فسقت رفت در قعر زمین
 بی مدد چون آتشی از کاروان
 کاو منزله باشد از بالا و زیر
 نی چو قارون در زمین اندر رود
 چون بمانی از سرا و از دکان
 مر جفاهای ترا گیرد وفا
 تا ز نقصان و اروی سوی کمال
 بر تو قبضی آید از رنج و تبش
 هیچ تحویلی از آن عهد کهن
 این که دل گیری است پا گیری شود
 تا نگیری این اشارت را به لاش
 قبضها بعد از اجل زنجیر شد
 عیشه ضنکا و نجزي بالعمی

دزد چون مال کسان را می‌برد
او همی‌گوید عجب این قبض چیست
چون بدین قبض التفاتی کم کند
قبض دل قبض عوان شد لاجرم
غصه‌ها زندان شده‌ست و چار میخ
بیخ پنهان بود هم شد آشکار
چون که بیخ بد بود زودش بزنی
قبض دیدی چاره‌ی آن قبض کن
بسط دیدی بسط خود را آب ده

قبض و دل تنگی دلش را می‌خلد
قبض آن مظلوم کز شرت گریست
باد اصرار آتشش را دم کند
گشت محسوس آن معانی زد علم
غصه بیخ است و بروید شاخ بیخ
قبض و بسط اندرون بیخی شمار
تا نیروید زشت خاری در چمن
ز آنکه سرها جمله می‌روید ز بن
چون بر آید میوه با اصحاب ده

باقی قصه‌ی اهل سبا

آن سبا ز اهل صبا بودند و خام
باشد آن کفران نعمت در مثال
که نمی‌باید مرا این نیکوی
لطف کن این نیکویی را دور کن
پس سبا گفتند باعد بیننا
ما نمی‌خواهیم این ایوان و باغ
شهرها نزدیک همدیگر بد است
یطلب الإنسان فی الصیف الشتا
فهو لا یرضی بحال أبدا
قُتِلَ الْإِنْسَانُ مَا أَكْفَرَهُ
نفس زین سان است ز آن شد کشتنی
خار سه سویه است هر چون کش نهی
آتش ترک هوا در خار زن
چون ز حد بردند اصحاب سبا

کارشان کفران نعمت با کرام
که کنی با محسن خود تو جدال
من برنجم زین چه رنجه می‌شوی
من نخواهم چشم زودم کور کن
شیننا خیر لنا خذ زبیننا
نه زنان خوب و نه امن و فراغ
آن بیابان است خوش کانجا دد است
فإذا جاء الشتاء أنکر ذا
لا بضیق لا بعیش رغدا
کلما نال هدی أنکره
اقتلوا أنفسکم گفت آن سنی
در خلد وز زخم او تو کی جهی
دست اندر یار نیکو کار زن
که به پیش ما وبا به از صبا

ناصحانشان در نصیحت آمدند
 قصد خون ناصحان می‌داشتند
 چون قضا آید شود تنگ این جهان
 گفت إذا جاء القضاء ضاق الفضا
 چشم بسته می‌شود وقت قضا
 مگر آن فارس چو انگیزید گرد
 سوی فارس رو مرو سوی غبار
 گفت حق آن را که این گرگش بخورد
 او نمی‌دانست گرد گرگ را
 گوسفندان بوی گرگ با گزند
 مغز حیوانات بوی شیر را
 بوی شیر خشم دیدی باز گرد
 وانگشتند آن گروه از گرد گرگ
 بر درید آن گوسفندان را به خشم
 چند چوپانشان بخواند و نامدند
 که برو ما از تو خود چوپان‌تریم
 طعمه‌ی گرگیم و آن یار نه
 حمیتی بد جاهلیت در دماغ
 بهر مظلومان همی‌کنند چاه
 پوستین یوسفان بشکافتند
 کیست آن یوسف دل حق جوی تو
 جبرئیلی را بر استن بسته‌ای
 پیش او گوساله بریان آوری
 که بخور این است ما را لوت و پوت
 زین شکنجه و امتحان آن مبتلا
 از فسوق و کفر مانع می‌شدند
 تخم فسق و کافری می‌کاشتند
 از قضا حلوا شود رنج دهان
 تحجب الأبصار إذا جاء القضاء
 تا نبیند چشم کحل چشم را
 آن غبارت ز استغاثت دور کرد
 ورنه بر تو کوبد آن مکر سوار
 دید گرد گرگ چون زاری نکرد
 با چنین دانش چرا کرد او چرا
 می‌بدانند و به هر سو می‌خزند
 می‌بداند ترك می‌گوید چرا
 با مناجات و حذر انباز گرد
 گرگ محنت بعد گرد آمد سترگ
 که ز چوپان خرد بستند چشم
 خاك غم در چشم چوپان می‌زدند
 چون تبع گردیم هر يك سروریم
 هیزم ناریم و آن عار نه
 بانگ شومی بر دمنشان کرد زاغ
 در چه افتادند و می‌گفتند آه
 آن چه می‌کردند يك يك یافتند
 چون اسیری بسته اندر کوی تو
 پر و بالش را به صد جا خسته‌ای
 که کشی او را به کهدان آوری
 نیست او را جز لقاء الله قوت
 می‌کند از تو شکایت با خدا

کای خدا افغان از این گرگ کهن
 داد تو و اخوهم از هر بی‌خبر
 او همی‌گوید که صبر شد فنا
 احمدم در مانده در دست یهود
 ای سعادت بخش جان انبیا
 با فراق کافران را نیست تاب
 حال او این است کو خود ز آن سو است
 حق همی‌گوید که آری ای نزه
 صبح نزدیک است خامش کم خروش
 گودش نك وقت آمد صبر کن
 داد که دهد جز خدای دادگر
 در فراق روی تو یا ربنا
 صالحم افتاده در حبس ثمود
 یا بکش یا باز خوانم یا بیا
 می‌گود یا لیتتی کنت تراب
 چون بود بی‌تو کسی کان تو است
 لیک بشنو صبر آر و صبر به
 من همی‌کوشم پی تو تو مکوش

بقیه‌ی داستان رفتن خواجه به دعوت روستایی سوی ده

شد ز حد هین باز گرد ای یار گرد
 قصه‌ی اهل سبا يك گوشه نه
 روستایی در تملق شیوه کرد
 از پیام اندر پیام او خیره شد
 هم از اینجا کودکانش در پسند
 همچو یوسف کش ز تقدیر عجب
 آن نه بازی بلکه جان‌بازی است آن
 هر چه از یارت جدا اندازد آن
 گر بود آن سود صد در صد مگیر
 این شنو که چند یزدان زجر کرد
 ز انکه بر بانگ دهل در سال تنگ
 تا نباید دیگران ارزان خرند
 ماند پیغمبر به خلوت در نماز
 گفت طبل و لهو و بازرگانی
 روستایی خواجه را بین خانه برد
 آن بگو کان خواجه چون آمد به ده
 تا که حزم خواجه را کالیوه کرد
 تا زلال حزم خواجه تیره شد
 نرتع و نلعب به شادی می‌زدند
 نرتع و نلعب ببرد از ظل اب
 حيله و مکر و دغاسازی است آن
 مشنو آن را کان زیان دارد زیان
 بهر زر مگسل ز گنجور ای فقیر
 گفت اصحاب نبی را گرم و سرد
 جمعه را کردند باطل بی‌درنگ
 ز آن جلب صرفه ز ما ایشان برند
 با دو سه درویش ثابت پر نیاز
 چونتان ببرید از ربانی

قد فضضتم نحو قمع هائما
بهر گندم تخم باطل کاشتید
صحبت او خیر من لهُو است و مال
خود نشد حرص شما را این یقین
آن که گندم را ز خود روزی دهد
از پی گندم جدا گشتی از آن
ثم خلیتم نبیا قائما
و آن رسول حق را بگذاشتید
بین که را بگذاشتی چشمی بمال
که منم رزاق و خیر الرازقین
کی توکلهاست را ضایع نهد
کی فرستاده‌ست گندم ز آسمان

دعوت باز بطن را از آب به صحرا

باز گوید بط را کز آب خیز
بط عاقل گویدش ای باز دور
دیو چون باز آمد ای بطن شتاب
باز را گویند رو رو باز گرد
ما بری از دعوتت دعوت ترا
حصن ما را قند و قندستان ترا
چون که جان باشد نیاید لوت کم
خواجehی حازم بسی عذر آورید
گفت این دم کارها دارم مهم
شاه کاری ناز کم فرموده است
من نیازم ترک امر شاه کرد
هر صباح و هر مسا سرهنگ خاص
تو روا داری که آیم سوی ده
بعد از آن درمان خشمش چون کنم
زین نمط او صد بهانه باز گفت
گر شود ذرات عالم حیلہ پیچ
چون گریزد این زمین از آسمان
تا ببینی دشتها را قند ریز
آب ما را حصن و امن است و سرور
هین به بیرون کم روید از حصن آب
از سر ما دست‌دار ای پای مرد
ما ننوشیم این دم تو کافرا
من نخواهم هدیه‌ات بستان ترا
چون که لشکر هست کم ناید علم
بس بهانه کرد با دیو مرید
گر بیایم آن نگردد منتظم
ز انتظارم شاه شب نغنوده است
من نتانم شد بر شه روی زرد
می‌رسد از من همی جوید مناص
تا در ابرو افکند سلطان گره
زنده خود را زین مگر مدفون کنم
حیلہ‌ها با حکم حق نفتاد جفت
با قضای آسمان هیچند هیچ
چون کند او خویش را از وی نهان

هر چه آید ز آسمان سوی زمین
 آتش از خورشید می‌بارد بر او
 و هر همی طوفان کند باران بر او
 او شده تسلیم او ایوب‌وار
 ای که جزو این زمینی سر مکش
 چون خَلْفَانَاکُمْ شنودی مِنْ تَرَاب
 بین که اندر خَاکِ تخمی کاشتم
 حمله‌ی دیگر تو خاکی پیشه گیر
 آب از بالا به پستی در رود
 گندم از بالا به زیر خَاکِ شد
 دانه‌ی هر میوه آمد در زمین
 اصل نعمتها ز گردون تا به خَاکِ
 از تواضع چون ز گردون شد به زیر
 پس صفات آدمی شد آن جماد
 کز جهان زنده ز اول آمدیم
 جمله اجزا در تحرک در سکون
 ذکر و تسبیحات اجزای نهان
 چون قضا آهنگ نیرنجات کرد
 با هزاران حزم خواجه مات شد
 اعتمادش بر ثبات خویش بود
 چون قضا بیرون کند از چرخ سر
 ماهیان افتند از دریا برون
 تا پری و دیو درشیشه شود
 جز کسی کاندرا قضای حق گریخت
 غیر آن که در گریزی در قضا

نی مفر دارد نه چاره نی کمین
 او به پیش آتشش بنهاده رو
 شهرها را می‌کند ویران بر او
 که اسیرم هر چه می‌خواهی بیار
 چون که بینی حکم یزدان در مکش
 خَاکِ باشی جست از تو، رو متاب
 گرد خاکی و منش افراشتم
 تا کنم بر جمله میرانت امیر
 آن گه از پستی به بالا بر رود
 بعد از آن او خوشه و چالاک شد
 بعد از آن سرها بر آورد از دفین
 زیر آمد شد غذای جان پاک
 گشت جزو آدمی حی دلیر
 بر فراز عرش پران گشت شاد
 باز از پستی سوی بالا شدیم
 ناطقان کِإِنَا إِلِیْهِ رَاجِعُونَ
 غلغلی افکند اندر آسمان
 روستایی شهری را مات کرد
 ز آن سفر در معرض آفات شد
 گر چه که بد نیم سیلش در ربود
 عاقلان گردند جمله کور و کر
 دام گیرد مرغ پران را زبون
 بلکه هاروتی به بابل در رود
 خون او را هیچ تربیعی نریخت
 هیچ حیل ندهدت از وی رها

قصه‌ی اهل ضروان و حیلت کردن ایشان تا بی‌زحمت درویشان باغها را قطف کنند
 قصه‌ی اصحاب ضروان خوانده‌ای
 پس چرا در حيله جویی مانده‌ای
 حيله می‌کردند کژدم نیش چند
 که برند از روزی درویش چند
 شب همه شب می‌سگالیدند مکر
 روی در رو کرده چندین عمرو و بکر
 خفیه می‌گفتند سرها آن بدان
 تا نباید که خدا در یابد آن
 با گل انداینده اسگالیده گل
 دست کاری می‌کند پنهان ز دل
 گفت أ لا يعلم هواك من خلق
 إن في نجواك صدقا أم ملق
 کیف یغفل عن طعین قد غذا
 من یعاین این مثنواہ غذا
 اینما قد هبطا أو صعدا
 قد تولاه و أحصی عددا
 استماع هجر آن غمناک کن
 گوش را چون پیش دستانش نهی
 گوش را چون پیش دستانش نهی
 فاقه‌ی جان شریف از آب و گل
 مر و را بگشا ز اصغار روزنی
 دود تلخ از خانه‌ی او کم شود
 دود تلخ از خانه‌ی او کم شود
 غم گساری کن تو با ما ای روی
 گر به سوی رب اعلی می‌روی
 این تردد حبس و زندانی بود
 این تردد حبس و زندانی بود
 این بدین سو آن بدان سو می‌کشد
 این تردد عقبه‌ی راه حق است
 این تردد می‌رود در راه راست
 بی‌تردد می‌رود در راه راست
 گام آهو را بگیر و رو معاف
 گام آهو را بگیر و رو معاف
 زین روش بر اوج انور می‌روی
 زین روش بر اوج انور می‌روی
 نی ز دریا ترس و نی از موج و کف
 نی ز دریا ترس و نی از موج و کف
 لا تَخَفُ دان چون که خوفت داد حق
 لا تَخَفُ دان چون که خوفت داد حق
 خوف آن کس راست کاو را خوف نیست
 خوف آن کس راست کاو را خوف نیست

روان شدن خواجه به سوی ده

مرغ عزمش سوی ده اشتاب تاخت	خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت
رخت را بر گاو عزم انداختند	اهل و فرزندان سفر را ساختند
که بری خوردیم از ده مژده ده	شادمانان و شتابان سوی ده
یار ما آن جا کریم و دل کش است	مقصد ما را چراگاه خوش است
بهر ما غرس کرم بنشانده است	با هزاران آرزومان خوانده است
از بر او سوی شهر آریم باز	ما ذخیره‌ی ده زمستان دراز
در میان جان خودمان جا کند	بلکه باغ ایثار راه ما کند
عقل می‌گفت از درون لا تفرحوا	عجلوا أصحابنا کی ترحبوا
إن ربی لا یحبُّ الفرحین	من رباح اللّٰه کونوا رابحین
کل آت مشغل الٰهاکم	افرحوا هونا بما آتاکم
او بهار است و دگرها ماه دی	شاد از وی شو مشو از غیر وی
گر چه تخت و ملک تست و تاج تست	هر چه غیر اوست استدراج تست
اندر این ره سوی پستی ارتقاست	شاد از غم شو که غم دام لقااست
لیک کی درگیرد این در کودکان	غم یکی گنج است و رنج تو چو کان
جمله با خر گور هم تگ می‌دوند	کودکان چون نام بازی بشنوند
در کمین این سوی خون آشماست	ای خران کور این سو دامهاست
بر جوانی می‌رسد صد تیر شیب	تیرها پران کمان پنهان ز غیب
ز انکه در صحرای گل نبود گشاد	گام در صحرای دل باید نهاد
چشمه‌ها و گلستان در گلستان	ایمن آباد است دل ای دوستان
فیه أشجار و عین جاریه	عج إلى القلب و سر یا ساریه
عقل را بی‌نور و بی‌رونق کند	ده مرو ده مرد را احمق کند
گور عقل آمد وطن در روستا	قول پیغمبر شنو ای مجتبی
تا به ماهی عقل او نبود تمام	هر که در رستا بود روزی و شام

از حشیش ده جز اینها چه درود	تا به ماهی احمقی با او بود
روزگاری باشدش جهل و عما	و آنکه ماهی باشد اندر روستا
دست در تقلید و حجت در زده	ده چه باشد شیخ واصل ناشده
چون خران چشم بسته در خراس	پیش شهر عقل کلی این حواس
هل تو دردانه تو گندم دانه گیر	این رها کن صورت افسانه گیر
گر بدان ره نیستت این سو بران	گر به در ره نیست هین بر می‌ستان
عاقبت ظاهر سوی باطن رود	ظاهرش گیر ار چه ظاهر کج بود
بعد از آن جان کاو جمال سیرت است	اول هر آدمی خود صورت است
بعد از آن لذت که معنای وی است	اول هر میوه جز صورت کی است
ترك را ز آن پس به مهمان آورند	اولا خرگاه سازند و خرنند
معنیت ملاح دان صورت چو فلك	صورتت خرگاه دان معنیت ترك
تا خر خواجه بجنباند جرس	بهر حق این را رها کن يك نفس

رفتن خواجه و قومش به سوی ده

بر ستوران جانب ده تاختند	خواجه و بچگان جهازی ساختند
سافروا کی تغنموا بر خواندند	شادمانه سوی صحرا راندند
بی سفرها ماه کی خسرو شود	کز سفرها ماه کی خسرو شود
وز سفر یابید یوسف صد مراد	از سفر بیدق شود فرزین راد
شب ز اختر راه می‌آموختند	روز روی از آفتابی سوختند
از نشاط ده شده ره چون بهشت	خوب گشته پیش ایشان راه زشت
خار از گلزار دل کش می‌شود	تلخ از شیرین لبان خوش می‌شود
خانه از هم خانه صحرا می‌شود	حنظل از معشوق خرما می‌شود
بر امید گل عذار ماهوش	ای بسا از نازنینان خار کش
از برای دل بر مه روی خویش	ای بسا حامل گشته پشت ریش
تا که شب آید ببوسد روی ماه	کرده آهنگر جمال خود سیاه

خواجه تا شب بر دکانی چار میخ
 تاجری دریا و خشکی می‌رود
 هر که را با مرده سودایی بود
 آن دروگر روی آورده به چوب
 بر امید زنده‌ای کن اجتهاد
 مونس مگزین خسی را از خسی
 انس تو با مادر و بابا کجاست
 انس تو با دایه و لالا چه شد
 انس تو با شیر و با پستان نماند
 آن شعاعی بود بر دیوارشان
 بر هر آن چیزی که افتد آن شعاع
 عشق تو بر هر چه آن موجود بود
 چون زری با اصل رفت و مس بماند
 از زر اندود صفاتش پا بکش
 کان خوشی در قلبها عاریتی است
 زر ز روی قلب در کان می‌رود
 نور از دیوار تا خور می‌رود
 زین سپس بستان تو آب از آسمان
 معدن دنبه نباشد دام گرگ
 زر گمان بردند بسته در گره
 همچنین خندان و رقصان می‌شدند
 چون همی‌دیدند مرغی می‌پرید
 هر که می‌آمد ز ده از سوی او
 که تو روی یار ما را دیده‌ای
 ز انکه سروی در دلش کردست بیخ
 آن به مهر خانه‌شینی می‌دود
 بر امید زنده سیمایی بود
 بر امید خدمت مه روی خوب
 کاو نگردد بعد روزی دو جماد
 عاریت باشد در او آن مونس
 گر بجز حق مونسانت را وفاست
 گر کسی شاید به غیر حق عضد
 نفرت تو از دبیرستان نماند
 جانب خورشید و ارفت آن نشان
 تو بر آن هم عاشق آبی ای شجاع
 آن ز وصف حق زر اندود بود
 طبع سیر آمد طلاق او براند
 از جهالت قلب را کم گوی خوش
 زیر زینت مایه‌ی بی‌زینتی است
 سوی آن کان رو تو هم کان می‌رود
 تو بدان خور رو که در خور می‌رود
 چون ندیدی تو وفا در ناودان
 کی شناسد معدن آن گرگ سترگ
 می‌شتابیدند مغروران به ده
 سوی آن دولا ب چرخ می‌زدند
 جانب ده صبر جامه می‌درید
 بوسه می‌دادند خوش بر روی او
 پس تو جان را جان و ما را دیده‌ای

نواختن مجنون آن سگ را که مقیم کوی لیلی بود
 همچو مجنون کاو سگی را می نواخت
 بوسه اش می داد و پیشش می گذاخت
 گرد او می گشت خاضع در طواف
 هم جلاب شکرش می داد صاف
 بو الفضولی گفت ای مجنون خام
 این چه شید است این که می آری مدام
 پوز سگ دایم پلیدی می خورد
 مقعد خود را به لب می استرد
 عیبهای سگ بسی او بر شمرد
 عیب دان از غیب دان بویی نبرد
 گفت مجنون تو همه نقشی و تن
 اندر آ و بنگرش از چشم من
 کاین طلسم بسته مولی است این
 پاسبان کوچهی لیلی است این
 همتش بین و دل و جان و شناخت
 کاو کجا بگزید و مسکن گاه ساخت
 او سگ فرخ رخ کهف من است
 بلکه او هم درد و هم لهف من است
 آن سگی که باشد اندر کوی او
 ای که شیران مر سگانش را غلام
 گر ز صورت بگذرید ای دوستان
 صورت خود چون شکستی سوختی
 بعد از آن هر صورتی را بشکنی
 سغبهی صورت شد آن خواجهی سلیم
 سوی دام آن تملق شادمان
 از کرم دانست مرغ آن دانه را
 مرغان در طمع دانه شادمان
 گر ز شادی خواجه آگاهت کنم
 مختصر کردم چو آمد ده پدید
 قرب ماهی ده به ده می تاختند
 هر که در ره بی قلاووزی رود
 هر که تازد سوی کعبه بی دلیل
 هر که گیرد پیشهی بی اوستا

نواختن مجنون آن سگ را که مقیم کوی لیلی بود
 بوسه اش می داد و پیشش می گذاخت
 هم جلاب شکرش می داد صاف
 این چه شید است این که می آری مدام
 مقعد خود را به لب می استرد
 عیب دان از غیب دان بویی نبرد
 اندر آ و بنگرش از چشم من
 پاسبان کوچهی لیلی است این
 کاو کجا بگزید و مسکن گاه ساخت
 بلکه او هم درد و هم لهف من است
 من به شیران کی دهم یك موی او
 گفت امکان نیست خامش و السلام
 جنت است و گلستان در گلستان
 صورت کل را شکست آموختی
 همچو حیدر باب خیبر بر کنی
 که به ده می شد به گفتاری سقیم
 همچو مرغی سوی دانهی امتحان
 غایت حرص است نی جود آن عطا
 سوی آن تزویر پران و دوان
 ترسم ای رهرو که بی گاهت کنم
 خود نبود آن ده ره دیگر گزید
 ز انکه راه ده نکو شناختند
 هر دو روزه راه صد ساله شود
 همچو این سر گشتگان گردد ذلیل
 ریش خندی شد به شهر و روستا

جز که نادر باشد اندر خافقین
 مال او یابد که کسبی می‌کند
 مصطفایی کو که جسمش جان بود
 اهل تن را جمله عَمَّ بالقلم
 هر حریصی هست محروم ای پسر
 اندر آن ره رنجها دیدند و تاب
 سیر گشته از ده و از روستا
 آدمی سر بر زند بی‌والدین
 نادری باشد که بر گنجی زند
 تا که رحمن علم القرآن بود
 واسطه افراشت در بذل کرم
 چون حریصان تک مرو آهسته‌تر
 چون عذاب مرغ خاکی در عذاب
 وز شکر ریز چنان ناوستا

رسیدن خواجه و قومش به ده و نادیده و ناشناخته آوردن روستایی ایشان را
 بعد ماهی چون رسیدند آن طرف
 روستایی بین که از بد نیتی
 روی پنهان می‌کند ز ایشان به روز
 آن چنان رو که همه زرق و شر است
 رویها باشد که دیوان چون مگس
 چون ببینی روی او در توفند
 در چنان روی خبیث عاصیه
 چون بپرسیدند و خانه‌ش یافتند
 در فرو بستند اهل خانه‌اش
 لیک هنگام درستی هم نبود
 بر درش ماندند ایشان پنج روز
 نی ز غفلت بود ماندن نی خری
 با لئیمان بسته نیکان ز اضطرار
 او همی‌دیدش همی‌کردش سلام
 گفت باشد من چه دانم تو کی‌ای
 گفت این دم با قیامت شد شبیه
 بی‌نوا ایشان ستوران بی‌علف
 می‌کند بعد اللتیا و التی
 تا سوی باغش بنگشایند پوز
 از مسلمانان نهان اولیتر است
 بر سرش بنشسته باشد چون حرس
 یا مبین آن رو چو دیدی خوش مخند
 گفت یزدان نسفا بالناصیه
 همچو خویشان سوی در بشتافتند
 خواجه شد زین کژ روی دیوانه‌وش
 چون در افتادی به چه تیزی چه سود
 شب به سرما روز خود خورشید سوز
 بلکه بود از اضطرار و بی‌خوری
 شیر مرداری خورد از جوع زار
 که فلانم من مرا این است نام
 یا پلیدی یا قرین پاکی‌ای
 تا برادر شد یفر من اخیه

شرح می‌کردش که من آنم که تو
 آن فلان روزت خریدم آن متاع
 سر مهر ما شنیدستند خلق
 او همی‌گفتش چه گویی ترهات
 پنجمین شب ابر و بارانی گرفت
 چون رسید آن کارد اندر استخوان
 چون به صد الحاح آمد سوی در
 گفت من آن حق‌ها بگذاشتم
 پنج ساله رنج دیدم پنج روز
 يك جفا از خویش و از یار و تبار
 ز آنکه دل ننهاده بر جور و جفاش
 هر چه بر مردم بلا و شدت است
 گفت ای خورشید مهرت در زوال
 امشب باران به ما ده گوشه‌ای
 گفت يك گوشه است آن باغبان
 در کفش تیر و کمان از بهر گرگ
 گر تو آن خدمت کنی جا آن تست
 گفت صد خدمت کنم تو جای ده
 من نخسبم حارسی رز کنم
 بهر حق مگذارم امشب ای دو دل
 گوشه‌ای خالی شد و او با عیال
 چون ملخ بر همدگر گشته سوار
 شب همه شب جمله گویان ای خدا
 این سزای آن که شد یار خسان
 این سزای آن که اندر طمع خام
 لوتها خوردی ز خوان من دو تو
 کل سر جاوز الاثنین شاع
 شرم دارد رو چو نعمت خورد حلق
 نی ترا دانم نه نام تو نه جات
 کاسمان از بارشش دارد شگفت
 حلقه زد خواجه که مهتر را بخوان
 گفت آخر چیست ای جان پدر
 ترك کردم آن چه می‌پنداشتم
 جان مسکینم در این گرما و سوز
 در گرانی هست چون سیصد هزار
 جانش خوگر بود با لطف و وفاش
 این یقین دان کز خلاف عادت است
 گر تو خونم ریختی کردم حلال
 تا بیابی در قیامت توشه‌ای
 هست اینجا گرگ را او پاسبان
 تا زند گر آید آن گرگ سترگ
 و نه جای دیگری فرمای جست
 آن کمان و تیر در کفم بنه
 گر بر آرد گرگ سر تیرش زخم
 آب باران بر سر و در زیر گل
 رفت آن جا جای تنگ و بی‌مجال
 از نهیب سیل اندر کنج غار
 این سزای ما سزای ما سزا
 یا کسی کرد از برای ناکسان
 ترك گوید خدمت خاك کرام

خاک پاکان لیسوی و دیوارشان
 بندهی یک مرد روشن دل شوی
 از ملوک خاک جز بانگ دهل
 شهریان خود ره زنان نسبت به روح
 این سزای آن که بی تدبیر عقل
 چون پشیمانی ز دل شد تا شغاف
 آن کمان و تیر اندر دست او
 گرگ بروی خود مسلط چون شرر
 هر پشه هر کیک چون گرگی شده
 فرصت آن پشه راندن هم نبود
 تا نباید گرگ آسیبی زند
 این چنین دندان کنان تا نیم شب
 ناگهان تمثال گرگ هشته‌ای
 تیر را بگشاد آن خواجه ز شست
 اندر افتادن ز حیوان باد جست
 ناجوانمردا که خر کرهی من است
 اندر او اشکال گرگی ظاهر است
 گفت نی بادی که جست از فرج وی
 کشته‌ای خر کره‌ام را در ریاض
 گفت نیکوتر تفحص کن شب است
 شب غلط بنماید و مبدل بسی
 هم شب و هم ابر و هم باران ژرف
 گفت آن بر من چو روز روشن است
 در میان بیست باد آن باد را
 خواجه بر جست و بیامد ناشکفت

بهتر از عام و رز و گلزارشان
 به که بر فرق سر شاهان روی
 تو نخواهی یافت ای پیک سبل
 روستایی کیست گیج و بی فتوح
 بانگ غولی آمدش بگزید نقل
 ز آن سپس سودی ندارد اعتراف
 گرگ را جویان همه شب سو به سو
 گرگ جویان و ز گرگ او بی خبر
 اندر آن ویرانه‌شان زخمی زده
 از نهیب حمله‌ی گرگ عنود
 روستایی ریش خواجه بر کند
 جانشان از ناف می آمد به لب
 سر بر آورد از فراز پشته‌ای
 زد بر آن حیوان که تا افتاد پست
 روستایی های کرد و کوفت دست
 گفت نی این گرگ چون آهرمن است
 شکل او از گرگی او مخبر است
 می شناسم همچنانک آبی ز می
 که مبادت بسط هرگز ز انقباض
 شخصا در شب ز ناظر محجب است
 دید صایب شب ندارد هر کسی
 این سه تاریکی غلط آرد شگرف
 می شناسم باد خر کرهی من است
 می شناسم چون مسافر زاد را
 روستایی را گریبانش گرفت

کابله طرار شید آورده‌ای
 در سه تاریکی شناسی باد خر
 آن که داند نیم شب گوساله را
 خویشان را واله و عارف کنی
 که مرا از خویش هم آگاه نیست
 آن چه دی خوردم از آنم یاد نیست
 عاقل و مجنون حقم یاد آر
 آن که مرداری خورد یعنی نبیذ
 مست و بنگی را طلاق و بیع نیست
 مستی کاید ز بوی شاه فرد
 پس بر او تکلیف چون باشد روا
 بار که نهد در جهان خر کره را
 بار بر گیرند چون آمد عرج
 سوی خود اعمی شدم از حق بصیر
 لاف درویشی زنی و بی‌خودی
 که زمین را من ندانم ز آسمان
 باد خر کره چنین رسوات کرد
 این چنین رسوا کند حق شید را
 صد هزاران امتحان است ای پسر
 گر نداند عامه او را ز امتحان
 چون کند دعوی خیاطی خسی
 که ببر این را بغلطاق فراخ
 گر نبودی امتحان هر بدی
 خود مخنث را زره پوشیده گیر
 مست حق هشیار چون شد از دبور
 بنگ و افیون هر دو با هم خورده‌ای
 چون ندانی مر مرا ای خیره‌سر
 چون نداند هم‌ره ده ساله را
 خاک در چشم مروت می‌زنی
 در دلم گنجای جز الله نیست
 این دل از غیر تحیر شاد نیست
 در چنین بی‌خویشیم معذور دار
 شرع او را سوی معذوران کشید
 همچو طفل است او معاف و معتقی است
 صد خم می در سر و مغز آن نکرد
 اسب ساقط گشت و شد بی‌دست و پا
 درس که دهد پارسی بو مره را
 گفت حق لیس علی الأعمی حرج
 پس معافم از قلیل و از کثیر
 های و هوی مستیان ایزدی
 امتحانت کرد غیرت امتحان
 هستی نفی ترا اثبات کرد
 این چنین گیرد رمیده صید را
 هر که گوید من شدم سرهنگ در
 پختگان راه جویندش نشان
 افکند در پیش او شه اطلسی
 ز امتحان پیدا شود او را دو شاخ
 هر مخنث در و غا رستم بدی
 چون ببیند زخم گردد چون اسیر
 مست حق ناید به خود از نفخ صور

باده‌ی حق راست باشد نی دروغ
 ساختی خود را جنید و بایزید
 بد رگی و منبلی و حرص و آز
 خویش را منصور حلاجی کنی
 که بنشناسم عمر از بو لهب
 ای خری کاین از تو خر باور کند
 خویش را از رهروان کمتر شمر
 باز پر از شید سوی عقل تاز
 خویشان را عاشق حق ساختی
 عاشق و معشوق را در رستخیز
 تو چه خود را گیج و بی خود کرده‌ای
 رو که نشناسم ترا از من بجه
 تو توهم می‌کنی از قرب حق
 این نمی‌بینی که قرب اولیا
 آهن از داود مومی می‌شود
 قرب خلق و رزق بر جمله ست عام
 قرب بر انواع باشد ای پدر
 لیک قربی هست با زر شید را
 شاخ خشک و تر قریب آفتاب
 لیک کو آن قربت شاخ طری
 شاخ خشک از قربت آن آفتاب
 آن چنان مستی مباش ای بی‌خرد
 بلک از آن مستان که چون می‌خورند
 ای گرفته همچو گربه موش پیر
 ای بخورده از خیالی جام هیچ
 دوغ خوردی دوغ خوردی دوغ دوغ
 رو که نشناسم تبر را از کلید
 چون کنی پنهان به شید ای مکر ساز
 آتشی در پنبه‌ی یاران زنی
 باد کره‌ی خود شناسم نیم شب
 خویش را بهر تو کور و کر کند
 تو حریف ره‌ریانی گه مخور
 کی پرد بر آسمان پر مجاز
 عشق با دیو سیاهی باختی
 دو بدو بندند و پیش آرند تیز
 خون رز کو خون ما را خورده‌ای
 عارف بی‌خویشم و بهلول ده
 که طبق گر دور نبود از طبق
 صد کرامت دارد و کار و کیا
 موم در دستت چو آهن می‌بود
 قرب وحی عشق دارند این کرام
 می‌زند خورشید بر کهسار و زر
 که از آن آگه نباشد بید را
 آفتاب از هر دو کی دارد حجاب
 که ثمار پخته از وی می‌خوری
 غیر زو تر خشک گشتن گو بیاب
 که به عقل آید پشیمانی خورد
 عقلهای پخته حسرت می‌برند
 گر از آن می شیر گیری شیر گیر
 همچو مستان حقایق بر مپیچ

می‌فتی این سو و آن سو مست‌وار
گر بدان سو راه یابی بعد از آن
جمله این سویی از آن سو گپ مزین
آن خضر جان کز اجل نهراسد او
کام از ذوق توهم خوش کنی
پس به يك سوزن تهی گردی ز باد
کوزه‌ها سازی ز برف اندر شتا
ای تو این سو نیستت ز آن سو گذار
گه بدین سو گه بدان سو سر فشان
چون نداری مرگ هرزه جان مکن
شاید از مخلوق را نشناسد او
در دمی در خیک خود پرش کنی
این چنین فربه تن عاقل مباد
کی کند چون آب بیند آن وفا

افتادن شغال در خم رنگ و رنگین شدن و دعوی طاوسی کردن میان شغالان
آن شغالی رفت اندر خم رنگ
پس بر آمد پوستش رنگین شده
پشم رنگین رونق خوش یافته
دید خود را سبز و سرخ و فور و زرد
جمله گفتند ای شغالك حال چیست
از نشاط از ما کرانه کرده‌ای
يك شغالی پیش او شد کای فلان
شید کردی تا بمنبر بر جهی
بس بکوشیدی ندیدی گرمی
گرمی آن اولیا و انبیاست
که التفات خلق سوی خود کشند
خویشتن را بر شغالان عرضه کرد
که ترا در سر نشاط ملتویست
این تکبر از کجا آورده‌ای
شید کردی یا شدی از خوش دلان
تا ز لاف این خلق را حسرت دهی
پس ز شید آورده‌ای بی‌شرمی
باز بی‌شرمی پناه هر دغااست
که خوشیم و از درون بس ناخوشند

چرب کردن مرد لافی لب و سبلت خود را هر بامداد به پوست دنبه

و بیرون آمدن میان حریفان که من چنین خورده‌ام و چنان

پوست دنبه یافت شخصی مستهان
در میان منعمان رفتی که من
هر صبحی چرب کردی سبلتان
لوت چربی خورده‌ام در انجمن

دست بر سبالت نهادی در نوید
 کاین گواه صدق گفتار من است
 اشکمش گفتی جواب بی‌طنین
 لاف تو ما را بر آتش بر نهاد
 گر نبودی لاف زشتت ای گدا
 ور نمودی عیب و کژ کم باختی
 گفت حق که کژ مجنبان گوش و دم
 کهف اندر کژ محسب ای محتلم
 ور نگویی عیب خود باری خمش
 گر تو نقدی یافتی مگشا دهان
 سنگهای امتحان را نیز پیش
 گفت یزدان از ولادت تا به حین
 امتحان بر امتحان است ای پدر

رمز یعنی سوی سبالت بنگرید
 وین نشان چرب و شیرین خوردن است
 که أباد الله کید الکاذبین
 کان سبیل چرب تو برکنده باد
 يك کریمی رحم افکندی به ما
 يك طبیبی داروی او ساختی
 ینفعن الصادقین صدقهم
 آن چه داری وانما و فاستقم
 از نمایش وز دغل خود را مکش
 هست در ره سنگهای امتحان
 امتحانها هست در احوال خویش
 یفتنون کل عام مرتین
 هین به کمتر امتحان خود را مخر

ایمن بودن بلعم باعور که امتحانها کرد حضرت او را و از آنها روی سپید آمده بود
 بلعم باعور و ابلیس لعین
 او به دعوی میل دولت می‌کند
 موده‌اش نفرین سبالت می‌کند
 سوخت ما را ای خدا رسواش کن
 کز بهاری لافد ایشان در دی‌اند
 شاخ رحمت را ز بن بر می‌کند
 و آن گهان رحمت ببین و نوش کن
 دست پنهان در دعا اندر زده
 تا بجنبد سوی ما رحم کرام
 سوزش حاجت بزد بیرون علم
 چون مرا خوانی اجابتها کنم

بلعم باعور و ابلیس لعین
 او به دعوی میل دولت می‌کند
 کانچه پنهان می‌کند پیداش کن
 جمله اجزای تنش خصم وی‌اند
 لاف و داد کرما می‌کند
 راستی پیش آر یا خاموش کن
 آن شکم خصم سبیل او شده
 کای خدا رسوا کن این لاف لئام
 مستجاب آمد دعای آن شکم
 گفت حق گر فاسقی و اهل صنم

تو دعا را سخت گیر و می‌شخول
چون شکم خود را به حضرت در سپرد
از پس گربه دویدند او گریخت
آمد اندر انجمن آن طفل خرد
گفت آن دنبه که هر صبحی بدان
گربه آمد ناگهانش در ربود
خنده آمد حاضران را از شکفت
دعوتش کردند و سیرش داشتند
او چو ذوق راستی دید از کرام
عاقبت بر هاندت از دست غول
گربه آمد پوست آن دنبه ببرد
کودک از ترس عتابش رنگ ریخت
آب روی مرد لافی را ببرد
چرب می‌کردی لبان و سبلتان
بس دویدیم و نکرد آن جهد سود
رحمهاشان باز جنبیدن گرفت
تخم رحمت در زمینش کاشتند
بی‌تکبر راستی را شد غلام

دعوی طاوسی کردن آن شغال که در خم صباغ افتاد

آن شغال رنگ رنگ آمد نهفت
بنگر آخر در من و در رنگ من
چون گلستان گشته‌ام صد رنگ و خوش
کر و فر و آب و تاب و رنگ بین
مظهر لطف خدایی گشته‌ام
ای شغالان هین مخوانیدم شغال
آن شغالان آمدند آن جا به جمع
پس چه خوانیمت بگو ای جوهری
پس بگفتندش که طاوسان جان
تو چنان جلوه کنی گفتا که نی
بانگ طاوسان کنی گفتا که لا
خلعت طاوس آید ز آسمان
بر بنا گوش ملامت‌گر بگفت
یک صنم چون من ندارد خود شمن
مر مرا سجده کن از من سر مکش
فخر دنیا خوان مرا و رکن دین
لوح شرح کبریایی گشته‌ام
کی شغالی را بود چندین جمال
همچو پروانه به گرداگرد شمع
گفت طاوس نر چون مشتری
جلوه‌ها دارند اندر گلستان
بادیه نارفته چون کوبم منی
پس نه‌ای طاوس خواجه بو العلا
کی رسی از رنگ و دعویها بدان

تشبیه فرعون و دعوی الوهیت او بدان شغال که دعوی طاوسی می‌کرد

برتر از عیسی پریده از خریش	همچو فرعونی مرصع کرده ریش
در خم مالی و جاهی در فتاد	او هم از نسل شغال ماده زاد
سجده‌ی افسوسیان را او بخورد	هر که دید آن جاه و مالش سجده کرد
از سجود و از تحیرهای خلق	گشت مستک آن گدای ژنده دلخ
و آن قبول و سجده‌ی خلق ازدهاست	مال مار آمد که در او زهرهاست
تو شغالی هیچ طاوسی مکن	های ای فرعون ناموسی مکن
عاجزی از جلوه و رسوا شوی	سوی طاوسان اگر پیدا شوی
پر جلوه بر سر و رویت زدند	موسی و هارون چو طاوسان بدند
سر نگون افتادی از بالایات	زشتی‌ات پیدا شد و رسوایی‌ات
نقش شیری رفت و پیدا گشت کلب	چون محک دیدی سیه گشتی چو قلب
پوستین شیر را بر خود می‌پوش	ای سگ گرگین زشت از حرص و جوش
نقش شیر و آن گه اخلاق سگان	غره‌ی شیرت بخواهد امتحان

تفسیر و لتَّعْرَفْتَهُمْ فِي لَحْنِ الْقَوْلِ

يك نشانی سهلتر ز اهل نفاق	گفت یزدان مر نبی را در مساق
واشناسی مر و را در لحن و قول	گر منافق زفت باشد نغز و هول
امتحانی می‌کنی ای مشتری	چون سفالین کوزه‌ها را می‌خری
تا شناسی از طنین اشکسته را	می‌زنی دستی بر آن کوزه چرا
بانگ چاوش است پیشش می‌رود	بانگ اشکسته دگرگون می‌بود
همچو مصدر فعل تصریفش کند	بانگ می‌آید که تعریفش کند
یادم آمد قصه‌ی هاروت زود	چون حدیث امتحان رویی نمود

قصه‌ی هاروت و ماروت و دلیری ایشان بر امتحان حق تعالی
پیش از این ز آن گفته بودیم اندکی
خود چه گوئیم از هزارانش یکی
خواستم گفتن در آن تحقیقها
تا کنون واماند از تعویقها

حمله‌ی دیگر ز بسیارش قلیل
 گوش کن هاروت را ماروت را
 مست بودند از تماشای اله
 این چنین مستی است ز استدراج حق
 دانه‌ی دامش چنین مستی نمود
 مست بودند و رهیده از کمند
 يك کمین و امتحان در راه بود
 امتحان می‌کردشان زیر و زبر
 خندق و میدان به پیش او یکی است
 آن بز کوهی بر آن کوه بلند
 تا علف چیند ببیند ناگهان
 بر کهی دیگر بر اندازد نظر
 چشم او تاریک گردد در زمان
 آن چنان نزدیک بنماید و را
 آن هزاران گز دو گز بنمایدش
 چون که بجهد در فتنه اندر میان
 او ز صیادان به که بگریخته
 شسته صیادان میان آن دو کوه
 باشد اغلب صید این بز همچنین
 رستم ار چه با سر و سبالت بود
 همچو من از مستی شهوت ببر
 باز این مستی شهوت در جهان
 مستی آن مستی این بشکند
 آب شیرین تا نخوردی، آب شور
 قطره‌ای از باده‌های آسمان
 گفته آید شرح يك عضوی ز پیل
 ای غلام و چاکران ماروت را
 و ز عجایبهای استدراج شاه
 تا چه مستیها کند معراج حق
 خوان انعامش چها داند گشود
 های و هوی عاشقانه می‌زدند
 صرصرش چون گاه که را می‌ر بود
 کی بود سر مست را ز اینها خبر
 چاه و خندق پیش او خوش مسلکی است
 بر دود از بهر خوردی بی‌گزند
 بازی دیگر ز حکم آسمان
 ماده بز بیند بر آن کوه دگر
 بر جهد سر مست زین که تا بدان
 که دویدن گرد بالوعه سرا
 تا ز مستی میل جستن آیدش
 در میان هر دو کوه بی‌امان
 خود پناهِش خون او را ریخته
 انتظار این قضای باشکوه
 و نه چالاک است و چست و خصم بین
 دام پا گیرش یقین شهوت بود
 مستی شهوت ببین اندر شتر
 پیش مستی ملک دان مستهان
 او به شهوت التفاتی کی کند
 خوش بود خوش چون درون دیده نور
 بر کند جان را ز می و ز ساقیان

تا چه مستیها بود املاك را
 كه به بویی دل در آن می‌بسته‌اند
 جز مگر آنها كه نومیدند و دور
 ناامید از هر دو عالم گشته‌اند
 پس ز مستیها بگفتند ای دریغ
 گستریدی می در این بی‌داد جا
 این بگفتند و قضا می‌گفت بیست
 هین مدو گستاخ در دشت بلا
 كه ز موی و استخوان هالكان
 جمله‌ی راه استخوان و موی و پی
 گفت حق كه بندگان جفت عون
 پا برهنه چون رود در خارزار
 این قضا می‌گفت لیکن گوششان
 چشمها و گوشها را بسته‌اند
 جز عنایت کی گشاید چشم را
 جهد بی‌توفیق خود كس را مباد

و ز جلالت روحهای پاك را
 خم باده‌ی این جهان بشكسته‌اند
 همچو كفاری نهفته در قبور
 خارهای بی‌نهایت كشته‌اند
 بر زمین باران بدادیمی چو میغ
 عدل و انصاف و عبادات و وفا
 پیش پاتان دام ناپیدا بسی است
 هین مران كورانه اندر كربلا
 می‌نیابد راه پای سالكان
 بس كه تیغ قهر لاشی كرد شی
 بر زمین آهسته می‌رانند و هون
 جز به وقفه و فكرت و پرهیزكار
 بسته بود اندر حجاب جوششان
 جز مر آنها را كه از خود رسته‌اند
 جز محبت کی نشاند خشم را
 در جهان و الله أعلم بالسداد

قصه‌ی خواب دیدن فرعون آمدن موسی را علیه السلام و تدارك اندیشیدن
 جهد فرعونی چو بی‌توفیق بود
 از منجم بود در حكمش هزار
 مقدم موسی نمودندش به خواب
 با معبر گفت و با اهل نجوم
 جمله گفتندش كه تدبیری كنیم
 تا رسید آن شب كه مولد بود آن
 كه برون آرند آن روز از پگاه

هر چه او می‌دوخت آن تفتیق بود
 وز معبر نیز و ساحر بی‌شمار
 كه كند فرعون و ملكش را خراب
 چون بود دفع خیال و خواب شوم
 راه زادن را چو ره زن می‌زنیم
 رای این دیدند آن فرعونیان
 سوی میدان بزم و تخت پادشاه

الصلا ای جمله اسرائیلیان
 تا شما را رو نماید بی نقاب
 کان اسیران را بجز دوری نبود
 گر فتادندی به ره در پیش او
 یاسه این بد که نبیند هیچ اسیر
 بانگ چاووشان چو در ره بشنود
 ور ببیند روی او مجرم بود
 بودشان حرص لقای ممتنع
 شاه می خواند شما را ز آن مکان
 بر شما احسان کند بهر ثواب
 دیدن فرعون دستوری نبود
 بهر آن یاسه بختندی به رو
 درگه و بی گه لقای آن امیر
 تا نبیند رو به دیواری کند
 آن چه بدتر بر سر او آن رود
 چون حریص است آدمی فیما منع

به میدان خواندن بنی اسرائیل را برای حیلت منع ولادت موسی علیه السلام
 کز شهنشه دیدن و جود است امید
 تشنگان بودند و بس مشتاق آن
 خویشتن را بهر جلوه ساختند
 ای اسیران سوی میدانگه روید
 چون شنیدند مژده اسرائیلیان
 حیل را خوردند و آن سو تاختند

حکایت

همچنان کاینجا مغول حیلهدان
 مصریان را جمع آرید این طرف
 هر که می آمد بگفتا نیست این
 تا بدین شیوه همه جمع آمدند
 شومی آن که سوی بانگ نماز
 دعوت مکارشان اندر کشید
 بانگ درویشان و محتاجان بنوش
 گر گدایان طامعند و زشت خو
 در تگ دریا گهر با سنگهاست
 پس بجوشیدند اسرائیلیان
 گفت می جویم کسی از مصریان
 تا در آید آن که می باید به کف
 هین در آ خواجه در آن گوشه نشین
 گردن ایشان بدین حیلت زدند
 داعی الله را نبردندی نیاز
 الحذر از مکر شیطان ای رشید
 تا نگیرد بانگ محتالیت گوش
 در شکم خواران تو صاحب دل بجو
 فخرها اندر میان ننگهاست
 از پگه تا جانب میدان دوان

چون به حیلتشان بمیدان برد او
 کرد دل داری و بخششها بداد
 بعد از آن گفت از برای جانتان
 پاسخش دادند که خدمت کنیم
 روی خود بنمودشان بس تازه رو
 هم عطا هم وعده‌ها کرد آن قباد
 جمله در میدان بخشید امشبان
 گر تو خواهی يك مه اینجا ساکنیم

باز گشتن فرعون از میدان به شهر شاد به تفریق بنی اسرائیل از زنانشان در شب حمل
 شه شبانگه باز آمد شادمان
 خازنش عمران هم اندر خدمتش
 گفت ای عمران بر این در خسب تو
 هین مرو سوی زن و صحبت مجو
 هیچ نندیشم بجز دل خواه تو
 بود عمران هم ز اسرائیلیان
 لیک مر فرعون را دل بود و جان
 کی گمان بردی که او عصیان کند
 آن که خوف جان فرعون آن کند

جمع آمدن عمران با مادر موسی و حامله شدن مادر موسی علیه السلام
 شه برفت و او بر آن درگاه خفت
 نیم شب آمد پی دیدنش جفت
 زن بر او افتاد و بوسید آن لبش
 بر جهانیدش ز خواب اندر شبش
 بوسه باران کرده از لب بر لبش
 گفت از شوق و قضای ایزدی
 در کشیدش در کنار از مهر مرد
 بر نیامد با خود آن دم در نبرد
 جفت شد با او امانت را سپرد
 پس بگفت ای زن نه این کاری است خرد
 آهنی بر سنگ زد زاد آتشی
 آتشی از شاه و ملکش کین کشی
 من چو ابرم تو زمین موسی نبات
 حق شه شطرنج و ما ماتیم مات
 مات و برد از شاه می‌دان ای عروس
 آن مدان از ما مکن بر ما فسوس
 آن چه این فرعون می‌ترسد از او
 هست شد این دم که گشتم جفت تو

وصیت کردن عمران جفت را بعد از مجامعت که مرا ندیده باشی
 و امگردان هیچ از اینها دم مزین
 تا نیاید بر من و تو صد حزن
 عاقبت پیدا شود آثار این
 چون علامتها رسید ای نازنین
 در زمان از سوی میدان نعره‌ها
 می‌رسید از خلق و پر می‌شد هوا
 شاه از آن هیبت برون جست آن زمان
 پا برهنه کاین چه غلغله‌است هان
 از سوی میدان چه بانگ است و غریو
 کز نهییش می‌رمد جنی و دیو
 گفت عمران شاه ما را عمر باد
 قوم اسرائیلیان‌اند از تو شاد
 از عطای شاه شادی می‌کنند
 رقص می‌آرند و کفها می‌زنند
 گفت باشد کاین بود اما و لیک
 وهم و اندیشه مرا پر کرد نیک

ترسیدن فرعون از آن بانگ

این صدا جان مرا تغییر کرد
 از غم و اندوه تلخم پیر کرد
 پیش می‌آمد سپس می‌رفت شه
 جمله شب او همچو حامل وقت زه
 هر زمان می‌گفت ای عمران مرا
 سخت از جا برده است این نعره‌ها
 زهره نی عمران مسکین را که تا
 باز گوید اختلاط جفت را
 که زن عمران به عمران در خزید
 تا که شد استاره‌ی موسی پدید
 هر پیمبر که در آید در رحم
 نجم او بر چرخ گردد منتجم

پیدا شدن ستاره‌ی موسی علیه السلام بر آسمان و غریو منجمان در میدان
 بر فلک پیدا شد آن استاره‌اش
 کوری فرعون و مکر و چاره‌اش
 روز شد گفتش که ای عمران برو
 واقف آن غلغل و آن بانگ شو
 راند عمران جانب میدان و گفت
 این چه غلغل بود شاهنشده نخفت
 هر منجم سر برهنه جامه چاک
 همچو اصحاب عزا بوسید خاک
 بد گرفته از فغان و سازشان
 ریش و مو بر کنده رو بدریدگان
 خاک بر سر کرده پر خون دیده‌گان

گفت خیر است این چه آشوب است و حال بد نشانی می‌دهد منحوس سال
 عذر آوردند و گفتند ای امیر کرد ما را دست تقدیرش اسیر
 این همه کردیم و دولت تیره شد دشمن شه هست گشت و چیره شد
 شب ستاره‌ی آن پسر آمد عیان کوری ما بر جبین آسمان
 زد ستاره‌ی آن پیمبر بر سما ما ستاره بار گشتیم از بکا
 با دل خوش شاد عمران و ز نفاق دست بر سر می‌برد گاه الفراق
 کرد عمران خویش پر خشم و ترش رفت چون دیوانگان بی‌عقل و هش
 خویشان را اجمعی کرد و براند گفته‌های بس خشن بر جمع خواند
 خویشان را ترش و غمگین ساخت او نردهای بازگونه باخت او
 گفتشان شاه مرا بفریفتید از خیانت و ز طمع نشکافتید
 سوی میدان شاه را انگیختید آب روی شاه ما را ریختید
 دست بر سینه زدید اندر ضمان شاه را ما فارغ آریم از غمان
 شاه هم بشنید و گفت ای خاینان من بر آویزم شما را بی‌امان
 خویش را در مضحکه انداختم مالها با دشمنان درباختم
 تا که امشب جمله اسرانیلیان دور ماندند از ملاقات زنان
 مال رفت و آب رو و کار خام این بود یاری و افعال کرام
 سالها ادرار و خلعت می‌برید مملکتها را مسلم می‌خورد
 رایتان این بود و فرهنگ و نجوم طبل خوارانید و مکارید و شوم
 من شما را بر درم و آتش زنم بینی و گوش و لبانتان بر کنم
 من شما را هیزم آتش کنم عیش رفته بر شما ناخوش کنم
 سجده کردند و بگفتند ای خدیو گریکی کرت ز ما چربید دیو
 سالها دفع بلاها کرده‌ایم و هم حیران ز آن چه ماها کرده‌ایم
 فوت شد از ما و حملش شد پدید نطفه‌اش جست و رحم اندر خزید
 لیک استغفار این روز ولاد ما نگه داریم ای شاه و قباد
 روز میلادش رصد بندیم ما تا نگردد فوت و نجهد این قضا

گر نداریم این نگه ما را بکش
تا به نه مه می‌شمرد او روز روز
بر قضا هرک او شبیخون آورد
چون زمین با آسمان خصمی کند
نقش با نقاش پنجه می‌زند
ای غلام رای تو افکار و هوش
تا نپرد تیر حکم خصم دوز
سر نگون آید ز خون خود خورد
شوره گردد سر ز مرگی بر زند
سبلتان و ریش خود بر می‌کند

خواندن فرعون زنان نوزاده را سوی میدان هم جهت مکر
بعد نه مه شه برون آورد تخت
سوی میدان و منادی کرد سخت
کای زنان با طفلکان میدان روید
جمله اسرائیلیان بیرون شوید
آن چنان که پار مردان را رسید
خلعت و هر کس از ایشان زر کشید
هین زنان امسال اقبال شماست
تا بیابد هر کسی چیزی که خواست
مر زنان را خلعت و صلت دهد
کودکان را هم کلاه زر نهد
هر که او این ماه زاییده ست هین
گنجهها گیرید از شاه مکین
آن زنان با طفلکان بیرون شدند
شادمان تا خیمه‌ی شه آمدند
هر زن نوزاده بیرون شد ز شهر
سوی میدان غافل از داستان و قهر
چون زنان جمله بدو گرد آمدند
هر چه بود آن نر ز مادر بستند
تا نروید خصم و نفراید خباط
سر بریدندش که این است احتیاط

به وجود آمدن موسی و آمدن عوانان به خانه‌ی عمران
و وحی آمدن به مادر موسی که موسی را در آتش انداز
خود زن عمران که موسی برده بود
آن زنان قابله در خانه‌ها
دامن اندرچید از آن آشوب و دود
غمز کردندش که اینجا کودکی است
بهر جاسوسی فرستاد آن دغا
اندر این کوچه یکی زیبا زنی است
نامد او میدان که در وهم و شکی است
پس عوانان آمدند او طفل را
کودکی دارد و لیکن پر فنی است
در تنور انداخت از امر خدا

وحی آمد سوی زن ز آن با خبر
عصمت یا نار کونی باردا
زن به وحی انداخت او را در شرر
پس عوانان بی‌مراد آن سو شدند
با عوانان ماجرا برداشتند
کای عوانان باز گردید آن طرف
که ز اصل آن خلیل است این پسر
لا تکون النار حرا شارددا
بر تن موسی نکرد آتش اثر
باز غمازان کز آن واقف بدند
پیش فرعون از برای دانگ چند
نیک نیکو بنگرید اندر غرف

وحی آمدن به مادر موسی که موسی را در آب افکن
باز وحی آمد که در آتش فگن
در فگن در نیلش و کن اعتماد
این سخن پایان ندارد مکر هاش
صد هزاران طفل می‌کشت او برون
از جنون می‌کشت هر جا بد جنین
اژدها بد مکر فرعون عنود
لیک از او فرعون‌تر آمد پدید
اژدها بود و عصا شد اژدها
دست شد بالای دست این تا کجا
کان یکی دریاست بی‌غور و کران
حیله‌ها و چاره‌ها گر اژدهاست
چون رسید اینجا بیانم سر نهاد
آن چه در فرعون بود آن در تو هست
ای دریغ این جمله احوال تو است
گر ز تو گویند وحشت زایدت
چه خرابت می‌کند نفس لعین
آتش را هیزم فرعون نیست
وحی آمدن به مادر موسی که موسی را در آب افکن
روی در او میدار و مو مکن
من ترا با وی رسانم رو سپید
جمله می‌پیچید هم در ساق و پاش
موسی اندر صدر خانه در درون
از حیل آن کور چشم دور بین
مکر شاهان جهان را خورده بود
هم و را هم مکر او را در کشید
این بخورد آن را به توفیق خدا
تا به یزدان که إلیه المنتهی
جمله دریاها چو سیلی پیش آن
پیش إلا الله آنها جمله لاست
محو شد و الله اعلم بالرشاد
لیک اژدهات محبوس چه است
تو بر آن فرعون بر خواهیش بست
ور ز دیگر آن فسانه آیدت
دور می‌اندازدت سخت این قرین
ور نه چون فرعون او شعله زنی است

حکایت مارگیر که ازدهای فسرده را مرده پنداشت و در ریسمانه‌اش پیچید و آورد به بغداد

تا ببری زین راز سر پوشیده بوی	يك حکایت بشنو از تاریخ گوی
تا بگیرد او به افسونه‌اش مار	مارگیری رفت سوی کوهسار
آن که جوینده ست یابنده بود	گر گران و گر شتابنده بود
که طلب در راه نیکو رهبر است	در طلب زن دایما تو هر دو دست
سوی او می‌غیژ و او را می‌طلب	لنگ و لوک و خفته شکل و بی‌ادب
بوی کردن گیر هر سو بوی شه	گه بگفت و گه به خاموشی و گه
جستن یوسف کنید از حد بیش	گفت آن یعقوب با اولاد خویش
هر طرف رانید شکل مستعد	هر حس خود را در این جستن به جد
همچو گم کرده پسر رو سو به سو	گفت از روح خدا لا تئأسوا
گوش را بر چار راه آن نهید	از ره حس دهان پرسان شوید
سوی آن سر کاشنای آن سرید	هر کجا بوی خوش آید بو برید
سوی اصل لطف ره یابی عسی	هر کجا لطفی ببینی از کسی
جزو را بگذار و بر کل دار طرف	این همه جواهر دریایی است ژرف
برگ بی‌برگی نشان طوبی است	جنگهای خلق بهر خوبی است
دام راحت دایما بی‌راحتی است	خشمهای خلق بهر آشتی است
هر گله از شکر آگه می‌کند	هر زدن بهر نوازش را بود
بوی بر از ضد تا ضد ای حکیم	بوی بر از جزو تا کل ای کریم
مارگیر از بهر یاری مار جست	جنگها می‌آشتی آرد درست
غم خورد بهر حریف بی‌غمی	بهر یاری مار جوید آدمی
گرد کوهستان و در ایام برف	او همی‌جستی یکی ماری شگرف
که دلش از شکل او شد پر ز بیم	ازدهایی مرده دید آن جا عظیم
مار می‌جست ازدهایی مرده دید	مارگیر اندر زمستان شدید
مار گیرد اینت نادانی خلق	مارگیر از بهر حیرانی خلق

آدمی کوهی است چون مفتون شود
 خویشتن نشناخت مسکین آدمی
 خویشتن را آدمی ارزان فروخت
 صد هزاران مار و که حیران اوست
 مارگیر آن اژدها را بر گرفت
 اژدهایی چون ستون خانه‌ای
 کاژدهای مرده‌ای آورده‌ام
 او همی مرده گمان بردش و لیک
 او ز سرماها و برف افسرده بود
 عالم افسرده ست و نام او جماد
 باش تا خورشید حشر آید عیان
 چون عصای موسی اینجا مار شد
 پاره‌ی خاک ترا چون مرد ساخت
 مرده زین سویند وز آن سو زنده‌اند
 چون از آن سوشان فرستد سوی ما
 کوهها هم لحن داودی کند
 باد حمال سلیمانی شود
 ماه با احمد اشارت بین شود
 خاک قارون را چو ماری در کشد
 سنگ بر احمد سلامی می‌کند
 ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم
 چون شما سوی جمادی می‌روید
 از جمادی عالم جانها روید
 فاش تسبیح جمادات آیدت
 چون ندارد جان تو قندیلها
 کوه اندر مار حیران چون شود
 از فزونی آمد و شد در کمی
 بود اطلس خویشتن بر دلقی بدوخت
 او چرا حیران شده ست و مار دوست
 سوی بغداد آمد از بهر شگفت
 می‌کشیدش از پی دانگانه‌ای
 در شکارش من جگرها خورده‌ام
 زنده بود و او ندیدش نیک نیک
 زنده بود و شکل مرده می‌نمود
 جامد افسرده بود ای اوستاد
 تا ببینی جنبش جسم جهان
 عقل را از ساکنان اخبار شد
 خاکها را جملگی شاید شناخت
 خامش اینجا و آن طرف گوینده‌اند
 آن عصا گردد سوی ما اژدها
 جوهر آهن به کف مومی بود
 بحر با موسی سخن دانی شود
 نار ابراهیم را نسرين شود
 استن حنانه آید در رشد
 کوه یحیی را پیامی می‌کند
 با شما نامحرمان ما خامشیم
 محرم جان جمادان چون شوید
 غلغل اجزای عالم بشنوید
 وسوسه‌ی تاویلها نربایدت
 بهر بینش کرده ای تاویلها

که غرض تسبیح ظاهر کی بود
 بلکه مر بیننده را دیدار آن
 پس چو از تسبیح یادت می دهد
 این بود تاویل اهل اعتزال
 چون ز حس بیرون نیامد آدمی
 این سخن پایان ندارد مارگیر
 تا به بغداد آمد آن هنگامه جو
 بر لب شط مرد هنگامه نهاد
 مارگیری ازدها آورده است
 جمع آمد صد هزاران خام ریش
 منتظر ایشان و هم او منتظر
 مردم هنگامه افزون تر شود
 جمع آمد صد هزاران ژاژخا
 مرد را از زن خبر نی ز ازدحام
 چون همی حراقه جنبانید او
 و ازدها کز زمهریر افسرده بود
 بسته بودش با رسنهای غلیظ
 در درنگ انتظار و اتفاق
 آفتاب گرم سیرش گرم کرد
 مرده بود و زنده گشت او از شگفت
 خلق را از جنبش آن مرده مار
 با تحیر نعره ها انگیختند
 می گسست او بند وز آن بانگ بلند
 بندها بگسست و بیرون شد ز زیر
 در هزیمت بس خلائق کشته شد
 دعوی دیدن خیال غی بود
 وقت عبرت می کند تسبیح خوان
 آن دلالت همچو گفتن می بود
 و آن آن کس کاو ندارد نور حال
 باشد از تصویر غیبی اعجمی
 می کشید آن مار را با صد زحیر
 تا نهد هنگامه ای بر چار سو
 غلغله در شهر بغداد او فتاد
 بو العجب نادر شکاری کرده است
 صید او گشته چو او از ابلهیش
 تا که جمع آیند خلق منتشر
 کدیه و توزیع نیکوتر رود
 حلقه کرده پشت پا بر پشت پا
 رفته در هم چون قیامت خاص و عام
 می کشیدند اهل هنگامه گلو
 زیر صد گونه پلاس و پرده بود
 احتیاطی کرده بودش آن حفیظ
 تافت بر آن مار خورشید عراق
 رفت از اعضای او اخلاط سرد
 ازدها بر خویش جنبیدن گرفت
 گشتشان آن يك تحیر صد هزار
 جملگان از جنبشش بگریختند
 هر طرف می رفت چاقاچاق بند
 ازدهایی زشت غران همچو شیر
 از فتاده کشتگان صد پشته شد

مارگیر از ترس بر جا خشک گشت
 گرگ را بیدار کرد آن کور میش
 ازدها يك لقمه کرد آن گیج را
 خویش را بر استنی پیچید و بست
 نفست از درهاست او کی مرده است
 گر بیابد آلت فرعون او
 آن گه او بنیاد فرعونی کند
 کرمک است آن ازدها از دست فقر
 ازدها را دار در برف فراق
 تا فسرده می بود آن ازدهات
 مات کن او را و ایمن شو ز مات
 کان تف خورشید شهوت بر زند
 می کشانش در جهاد و در قتال
 چون که آن مرد ازدها را آورید
 لاجرم آن فتنه ها کرد ای عزیز
 تو طمع داری که او را بی جفا
 هر خسی را این تمنا کی رسد
 صد هزاران خلق ز ازدرهای او
 که چه آوردم من از کهسار و دشت
 رفت نادان سوی عزرائیل خویش
 سهل باشد خون خوری حجاج را
 استخوان خورده را در هم شکست
 از غم بی آلتی افسرده است
 که به امر او همی رفت آب جو
 راه صد موسی و صد هارون زند
 پشه ای گردد ز جاه و مال صقر
 هین مکش او را به خورشید عراق
 لقمه ای او بی چو او یابد نجات
 رحم کم کن نیست او ز اهل صلوات
 آن خفاش مرده ریگت پر زند
 مردوار الله یجزیک الوصال
 در هوای گرم و خوش شد آن مرید
 بیست همچندان که ما گفتیم نیز
 بسته داری در وقار و در وفا
 موسی باید که ازدرها کشد
 در هزیمت کشته شد از رای او

تهدید کردن فرعون موسی را علیه السلام

گفت فرعونش چرا تو ای کلیم
 در هزیمت از تو افتادند خلق
 لاجرم مردم ترا دشمن گرفت
 خلق را می خواندی بر عکس شد
 من هم از شرت اگر پس می خزم
 خلق را کشتی و افکندی تو بیم
 در هزیمت کشته شد مردم ز زلق
 کین تو در سینه مرد و زن گرفت
 از خلافت مردمان را نیست بد
 در مکافات تو دیگی می پزم

دل از این بر کن که بفریبی مرا
تو بدان غره مشو کش ساختی
صد چنین آری و هم رسوا شوی
همچو تو سالوس بسیاران بدند
یا بجز فی پس روی گردد ترا
در دل خلقان هراس انداختی
خوار گردی ضحکه‌ی غوغا شوی
عاقبت در مصر ما رسوا شدند

جواب موسی فرعون را در تهدیدی که می‌کردش

گفت با امر حقم اشراك نیست
راضیم من شاکرم من ای حریف
پیش خلقان خوار و زار و ریش‌خند
از سخن می‌گویم این ور نی خدا
عزت آن اوست و آن بندگانش
شرح حق پایان ندارد همچو حق
گر بریزد خونم امرش باک نیست
این طرف رسوا و پیش حق شریف
پیش حق محبوب و مطلوب و پسند
از سیه رویان کند فردا ترا
ز آدم و ابلیس برمی‌خوان نشانش
هین دهان بر بند و بر گردان ورق

پاسخ فرعون موسی را علیه السلام

گفت فرعونش ورق در حکم ماست
مر مرا بخریده‌اند اهل جهان
موسیا خود را خریدی هین برو
جمع آرم ساحران دهر را
این نخواهد شد به روزی و دو روز
دفتر و دیوان حکم این دم مراست
از همه عاقلتری تو ای فلان
خویشتن کم بین به خود غره مشو
تا که جهل تو نمایم شهر را
مهلتم ده تا چهل روز تموز

جواب موسی علیه السلام فرعون را

گفت موسی این مرا دستور نیست
گر تو چیری و مرا خود یار نیست
می‌زنم با تو به جد تا زنده‌ام
می‌زنم تا در رسد حکم خدا
بنده‌ام امهال تو مأمور نیست
بنده فرمانم بدانم کار نیست
من چه کاره‌ی نصرتم من بنده‌ام
او کند هر خصم از خصمی جدا

جواب فرعون موسی را و وحی آمدن موسی را علیه السلام
گفت نی نی مهلتی باید نهاد
عشوه‌ها کم ده تو کم پیمای باد
حق تعالی وحی کردش در زمان
مهلتش ده متسع مهرا س از آن
این چهل روزش بده مهلت به طوع
تا سگالد مکرها او نوع نوع
تا بکوشد او که نه من خفته‌ام
تیز رو گو پیش ره بگرفته‌ام
حیله‌هاشان را همه بر هم زخم
و آن چه افزایشند من بر کم زخم
نوش و خوش گیرند و من ناخوش کنم
آب را آرند و من آتش کنم
آن که اندر و هم نارند آن کنم
مهر پیوندند و من ویران کنم
گو سپه گرد آر و صد حیلت بساز
تو مترس و مهلتش ده دم دراز

مهلت دادن موسی علیه السلام فرعون را تا ساحران را جمع کند از مداین
گفت امر آمد برو مهلت ترا
من بجای خود شدم رستی ز ما
او همی شد و ازدها اندر عقب
چون سگ صیاد دانا و محب
چون سگ صیاد جنبان کرده دم
سنگ را می‌کرد ریگ او زیر سم
سنگ و آهن را به دم درمی‌کشید
خرد می‌خایید آهن را پدید
در هوا می‌کرد خود بالای برج
که هزیمت می‌شد از وی روم و گرج
کفک می‌انداخت چون اشتر ز کام
قطره‌ای بر هر که زد می‌شد جذام
ژغژغ دندان او دل می‌شکست
جان شیران سیه می‌شد ز دست
شوق او بگرفت باز او شد عصا
چون به قوم خود رسید آن مجتبی
پیش ما خورشید و پیش خصم شب
تکیه بر وی کرد و می‌گفت ای عجب
عالمی پر آفتاب چاشتگاه
ای عجب چون می‌نبیند این سپاه
خیره‌ام در چشم بندی خدا
چشم باز و گوش باز و این ذکا
از بهاری خار ایشان من سمن
من از ایشان خیره ایشان هم ز من
سنگ شد آبش به پیش این فریق
پیششان بردم بسی جام رحیق

دست‌های گل بستم و بردم به پیش
 آن نصیب جان بی‌خویشان بود
 خفته‌ی بیدار باید پیش ما
 دشمن این خواب خوش شد فکر خلق
 حیرتی باید که روبد فکر را
 هر که کاملتر بود او در هنر
 راجعون گفت و رجوع این‌سان بود
 چون که واگردید گله از ورود
 پیش افتد آن بز لنگ پسین
 از گزافه کی شدند این قوم لنگ
 پا شکسته می‌روند این قوم حج
 دل ز دانشها بشستند این فریق
 دانشی باید که اصلش ز آن سر است
 هر پری بر عرض دریا کی پرد
 پس چرا علمی بیاموزی به مرد
 پس مجو پیشی از این سر لنگ باش
 آخرون السابقون باش ای ظریف
 گر چه میوه آخر آید در وجود
 چون ملایک گوی لا علم لنا
 گر درین مکتب ندانی تو هجا
 گر نباشی نامدار اندر بلاد
 اندر آن ویران که آن معروف نیست
 موضع معروف کی بنهند گنج
 خاطر آرد بس شکال اینجا و لیک
 هست عشقش آتشی اشکال سوز
 هر گلی چون خار گشت و نوش نیش
 چون که با خویشند پیدا کی شود
 تا به بیداری ببیند خوابها
 تا نخسبد فکرش بسته ست حلق
 خورده حیرت فکر را و ذکر را
 او به معنی پس به صورت بیشتر
 که گله واگردد و خانه رود
 پس فتد آن بز که پیش آهنگ بود
 أضحك الرجعی وجوه العابسین
 فخر را دادند و بخریدند ننگ
 از حرج راهی است پنهان تا فرج
 ز انکه این دانش نداند آن طریق
 ز انکه هر فرعی به اصلش رهبر است
 تا لدن علم لدنی می‌برد
 کش ببايد سینه را ز آن پاك كرد
 وقت واگشتن تو پیش آهنگ باش
 بر شجر سابق بود میوه‌ی طریف
 اول است او ز انکه او مقصود بود
 تا بگیرد دست تو علمتنا
 همچو احمد پری از نور حجی
 کم‌نه‌ای و الله أعلم بالعباد
 از برای حفظ گنجینه‌ی زری است
 زین قبل آمد فرج در زیر رنج
 بسکلد اشکال را استور نیک
 هر خیالی را بروید نور روز

هم از آن سو جو جواب ای مرتضی
گوشه‌ی بی‌گوشه‌ی دل شه رهی است
تو از این سو و از آن سو چون گدا
هم از آن سو جو که وقت درد تو
وقت درد و مرگ از آن سو می‌نمی
وقت محنت گشته‌ای الله گو
این از آن آمد که حق را بی‌گمان
و انکه در عقل و گمان هستش حجاب
عقل جزوی گاه چیره گه نگون
عقل بفروش و هنر، حیرت بخر
ما چه خود را در سخن آغشته‌ایم
من عدم و افسانه کردم در حنین
این حکایت نیست پیش مرد کار
آن اساطیر اولین که گفت عاق
لامکانی که در او نور خداست
ماضی و مستقبلش نسبت به توست
یک تتی او را پدر ما را پسر
نسبت زیر و زبر شد ز آن دو کس
نیست مثل آن مثال است این سخن
چون لب جو نیست مشکا لب ببند

کاین سؤال آمد از آن سو مر ترا
تاب لا شرقی و لا غرب از مهی است
ای که معنی چه می‌جویی صدا
می‌شوی در ذکر یا ربی دو تو
چون که دردت رفت چونی اعجمی
چون که محنت رفت گویی راه کو
هر که بشناسد بود دایم بر آن
گاه پوشیده ست و گه بدریده جیب
عقل کلی ایمن از ریب المنون
رو به خواری نه بخارا ای پسر
کز حکایت ما حکایت گشته‌ایم
تا تقلب یابم اندر ساجدین
وصف حال است و حضور یار غار
حرف قرآن را بد آثار نفاق
ماضی و مستقبل و حال از کجاست
هر دو یک چیزند پنداری که دوست
بام زیر زید و بر عمرو آن زیر
سقف سوی خویش یک چیز است و بس
قاصر از معنای نو حرف کهن
بی‌لب و ساحل بدهست این بحر قند

فرستادن فرعون به مداین در طلب ساحران

چون که موسی باز گشت و او بماند
آن چنان دیدند کز اطراف مصر
او بسی مردم فرستاد آن زمان
اهل رای و مشورت را پیش خواند
جمع آردشان شه و صراف مصر
هر نواحی بهر جمع جادوان

هر طرف که ساحری بد نامدار
 دو جوان بودند ساحر مشتهر
 شیر دوشیده ز مه فاش آشکار
 شکل کرباسی نموده ماهتاب
 سیم برده مشتری آگه شده
 صد هزاران همچنین در جادوی
 چون بدیشان آمد آن پیغام شاه
 از پی آن که دو درویش آمدند
 نیست با ایشان بغیر يك عصا
 شاه و لشکر جمله بی‌چاره شدند
 چاره‌ای می‌باید اندر ساحری
 آن دو ساحر را چو این پیغام داد
 عرق جنسیت چو جنبیدن گرفت
 چون دبیرستان صوفی زانو است
 کرد پران سوی او ده پیک کار
 سحر ایشان در دل مه مستمر
 در سفرها رفته بر خمی سوار
 آن بیپموده فروشیده شتاب
 دست از حسرت به رخها بر زده
 بوده منشی و نبوده چون روی
 کز شما شاه است اکنون چاره خواه
 بر شه و بر قصر او موکب زدند
 که همی‌گردد به امرش ازدها
 زین دو کس جمله به افغان آمدند
 تا بود که زین دو ساحر جان بری
 ترس و مهری در دل هر دو فتاد
 سر به زانو بر نهادند از شگفت
 حل مشکل را دو زانو جادو است

خواندن آن دو ساحر پدر را از گور و پرسیدن از روان پدر حقیقت موسی علیه السلام را
 بعد از آن گفتند ای مادر بیا
 بردشان بر گور او بنمود راه
 بعد از آن گفتند ای بابا بما
 که دو مرد او را به تنگ آورده‌اند
 نیست با ایشان سلاح و لشکری
 تو جهان راستان در رفته‌ای
 آن اگر سحر است ما را ده خبر
 هم خبر ده تا که ما سجده کنیم
 ناامیدانیم و اومیدی رسید
 گور بابا کو تو ما را ره نما
 پس سه روزه داشتند از بهر شاه
 شاه پیغامی فرستاد از وجا
 آب رویش پیش لشکر برده‌اند
 جز عصا و در عصا شور و شری
 گر چه در صورت به خاکی خفته‌ای
 و خدایی باشد ای جان پدر
 خویشان بر کیمیایی بر زنیم
 راندگانیم و کرم ما را کشید

جواب گفتن ساحر مرده با فرزندان خود

هست پیدا گفتن این را مرتهن	بانگ زد کای جان و فرزندان من
لیک راز از پیش چشم دور نیست	فاش و مطلق گفتتم دستور نیست
تا شود پیدا شما را این خفا	لیک بنمایم نشانی با شما
از مقام خفتنش آگه شوید	نور چشمانم چو آن جا گه روید
آن عصا را قصد کن بگذار بیم	آن زمان که خفته باشد آن حکیم
چاره‌ی ساحر بر تو حاضر است	گر بدزدی و توانی ساحر است
او رسول ذو الجلال و مهتدی است	ور نتانی هان و هان آن ایزدی است
سر نگون آید خدا را گاه حرب	گر جهان فرعون گیرد شرق و غرب
بر نویس الله اعلم بالصواب	این نشان راست دادم جان باب
سحر و مکرش را نباشد رهبری	جان بابا چون بخسبد ساحری
چون که خفت آن جهد او ساکن شود	چون که چوپان خفت گرگ ایمن شود
گرگ را آن جا امید و ره کجاست	لیک حیوانی که چوپانش خداست
جادویی خواندن مر آن حق را خطاست	جادویی که حق کند حق است و راست
گر بمیرد نیز حقش رافع است	جان بابا این نشان قاطع است

تشبیه کردن قرآن مجید را به عصای موسی و وفات مصطفی علیه السلام را نمودن به خواب موسی و

قاصدان تغییر قرآن را به آن دو ساحر بچه که قصد بردن عصا کردند چون موسی را خفته یافتند

مصطفی را وعده کرد الطاف حق	گر بمیری تو نمیرد این سبق
من کتاب و معجزه‌ات را رافعم	بیش و کم کن را ز قرآن مانعم
من تو را اندر دو عالم حافظم	طاعنان را از حدیثت رافضم
کس نتاند بیش و کم کردن در او	تو به از من حافظی دیگر مجو
رونقت را روز روز افزون کنم	نام تو بر زر و بر نقره زرم
منبر و محراب سازم بهر تو	در محبت قهر من شد قهر تو

نام تو از ترس پنهان می‌گوند
 از هراس و ترس کفار لعین
 من مناره پر کنم آفاق را
 چاکرانت شهرها گیرند و جاه
 تا قیامت باقیش داریم ما
 ای رسول ما تو جادو نیستی
 هست قرآن مر ترا همچون عصا
 تو اگر در زیر خاکی خفته‌ای
 قاصدان را بر عصایت دست نی
 تن بخفته نور تو بر آسمان
 فلسفی و آن چه پوزش می‌کند
 آن چنان کرد و از آن افزون که گفت
 جان بابا چون که ساحر خواب شد
 هر دو بوسیدند گورش را و رفت
 چون به مصر از بهر آن کار آمدند
 اتفاق افتاد کان روز ورود
 پس نشان دادندشان مردم بدو
 چون بیامد دید در خرما بنان
 بهر نازش بسته او دو چشم سر
 ای بسا بیدار چشم خفته دل
 آن که دل بیدار دارد، چشم سر
 گر تو اهل دل نه ای بیدار باش
 ور دلت بیدار شد می‌خسب خوش
 گفت پیغمبر که خسبد چشم من
 شاه بیدار است حارس خفته‌گیر

چون نماز آرند پنهان می‌شوند
 دینت پنهان می‌شود زیر زمین
 کور گردانم دو چشم عاق را
 دین تو گیرد ز ماهی تا به ماه
 تو مترس از نسخ دین ای مصطفا
 صادقی هم خرقه‌ی موسیستی
 کفرها را در کشد چون اژدها
 چون عصایش دان تو آن چه گفته‌ای
 تو بخسب ای شه مبارک خفتنی
 بهر پیکار تو زه کرده کمان
 قوس نورت تیر دوزش می‌کند
 او بخفت و بخت و اقبالش نخفت
 کار او بی‌رونق و بی‌تاب شد
 تا به مصر از بهر این پیکار رفت
 طالب موسی و خانه‌ی او شدند
 موسی اندر زیر نخلی خفته بود
 که برو آن سوی نخلستان بجو
 خفته‌ای که بود بیدار جهان
 عرش و فرشش جمله در زیر نظر
 خود چه بیند دید اهل آب و گل
 گر بخسبد بر گشاید صد بصر
 طالب دل باش و در پیکار باش
 نیست غایب ناظرت از هفت و شش
 لیک کی خسبد دلم اندر و سن
 جان فدای خفتگان دل بصیر

وصف بیداری دل ای معنوی
 چون بدیدندش که خفته ست او دراز
 ساحران قصد عصا کردند زود
 اندکی چون پیشتر کردند ساز
 آن چنان بر خود بلرزید آن عصا
 بعد از آن شد ازدها و حمله کرد
 رو در افتادن گرفتند از نهیب
 پس یقین شان شد که هست از آسمان
 بعد از آن اطلاق و تبشان شد پدید
 پس فرستادند مردی در زمان
 که امتحان کردیم و ما را کی رسد
 مجرم شاهیم ما را عفو خواه
 عفو کرد و در زمان نیکو شدند
 گفت موسی عفو کردم ای کرام
 من شما را خود ندیدم ای دو یار
 همچنان بیگانه شکل و آشنا
 پس زمین را بوسه دادند و شدند

در ننگجد در هزاران مثنوی
 بهر دزدی عصا کردند ساز
 کز پیش باید شدن وانگه ربود
 اندر آمد آن عصا در اهتراز
 کان دو بر جا خشک گشتند از وجا
 هر دوان بگریختند و روی زرد
 غلط غلطان منهزم در هر نشیب
 ز انکه می دیدند حد ساحران
 کارشان تا نزع و جان کندن رسید
 سوی موسی از برای عذر آن
 امتحان تو اگر نبود حسد
 ای تو خاص الخاص درگاه اله
 پیش موسی بر زمین سر می زدند
 گشت بر دوزخ تن و جانتان حرام
 اعجمی سازید خود را ز اعتذار
 در نبرد آید بهر پادشا
 انتظار وقت و فرصت می بدند

جمع آمدن ساحران از مداین پیش فرعون و تشریفها یافتن
 و دست بر سینه زدن در قهر خصم او که این بر ما نویس
 دادشان تشریفهای بس گران
 بندگان و اسبان و نقد و جنس و زاد
 گر فزون آید اندر امتحان
 که بدرد پردهی جود و سخا
 غالب آییم و شود کارش تباه
 تا به فرعون آمدند آن ساحران
 وعده هاشان کرد و پیشین هم بداد
 بعد از آن می گفت هین ای سابقان
 بر فشانم بر شما چندان عطا
 پس بگفتندش به اقبال تو شاه

ما در این فن صفریم و پهلوان
 ذکر موسی بند خاطرها شدهست
 ذکر موسی بهر رو پوش است لیک
 موسی و فرعون در هستی تست
 تا قیامت هست از موسی نتاج
 این سفال و این پلیته دیگر است
 گر نظر در شیشه داری گم شوی
 ور نظر بر نور داری وارهی
 از نظرگاه است ای مغز وجود

کس ندارد پای ما اندر جهان
 کاین حکایتهاست که پیشین بدهست
 نور موسی نقد تست ای مرد نیک
 باید این دو خصم را در خویش جست
 نور دیگر نیست دیگر شد سراج
 لیک نورش نیست دیگر ز آن سر است
 ز آنکه از شیشه است اعداد دوی
 از دوی و اعداد جسم منتهی
 اختلاف مومن و گبر و جهود

اختلاف کردن در چگونگی و شکل پیل

پیل اندر خانه‌ی تاریک بود
 از برای دیدنش مردم بسی
 دیدنش با چشم چون ممکن نبود
 آن یکی را کف به خرطوم او فتاد
 آن یکی را دست بر گوشش رسید
 آن یکی را کف چو بر پایش بسود
 آن یکی بر پشت او بنهاد دست
 همچنین هر یک به جزوی که رسید
 از نظرگاه گفتشان شد مختلف
 در کف هر کس اگر شمعی بدی
 چشم حس همچون کف دست است و بس
 چشم دریا دیگر است و کف دگر
 جنبش کفها ز دریا روز و شب
 ما چو کشتیها بهم بر می‌زنیم

عرضه را آورده بودندش هنود
 اندر آن ظلمت همی شد هر کسی
 اندر آن تاریکی اش کف می‌بسود
 گفت همچون ناودان است این نهاد
 آن بر او چون باد بیزن شد پدید
 گفت شکل پیل دیدم چون عمود
 گفت خود این پیل چون تختی بده ست
 فهم آن می‌کرد هر جا می‌شنید
 آن یکی دالش لقب داد این الف
 اختلاف از گفتشان بیرون شدی
 نیست کف را بر همه‌ی او دسترس
 کف بهل وز دیده‌ی دریا نگر
 کف همی‌بینی و دریا نی عجب
 تیره چشمیم و در آب روشنیم

ای تو در کشتی تن رفته به خواب
 آب را آبی است کاو می راندش
 موسی و عیسی کجا بد کافتاب
 آدم و حوا کجا بود آن زمان
 این سخن هم ناقص است و ابتر است
 گر بگوید ز آن بلغزد پای تو
 ور بگوید در مثال صورتی
 بسته پایی چون گیا اندر زمین
 لیک پایت نیست تا نقلی کنی
 چون کنی پا را حیانت زین گل است
 چون حیات از حق بگیری ای روی
 شیر خواره چون ز دایه بگسلد
 بسته‌ی شیر زمینی چون حبوب
 حرف حکمت خور که شد نور ستیر
 تا پذیرا گردی ای جان نور را
 چون ستاره سیر بر گردون کنی
 آن چنان کز نیست در هست آمدی
 راههای آمدن یادت نماند
 هوش را بگذار و آن گه هوش دار
 نی نگویم ز آنکه خامی تو هنوز
 این جهان همچون درخت است ای کرام
 سخت گیرد خامها مر شاخ را
 چون بپخت و گشت شیرین لب‌گزان
 چون از آن اقبال شیرین شد دهان
 سخت‌گیری و تعصب خامی است
 آب را دیدی نگر در آب آب
 روح را روحی است کاو می خواندش
 کشت موجودات را می داد آب
 که خدا افکند این زه در کمان
 آن سخن که نیست ناقص آن سر است
 ور نگوید هیچ از آن ای وای تو
 بر همان صورت بچسبی ای فتی
 سر بجنبانی به بادی بی یقین
 یا مگر پا را از این گل بر کنی
 این حیانت را روش بس مشکل است
 پس شوی مستغنی از گل می روی
 لوت خواره شد مر او را می هلد
 جو فطام خویش از قوت القلوب
 ای تو نور بی حجب را ناپذیر
 تا ببینی بی حجب مستور را
 بلکه بی گردون سفر بی چون کنی
 هین بگو چون آمدی مست آمدی
 لیک رمزی بر تو بر خواهیم خواند
 گوش را بر بند و آن گه گوش دار
 در بهاری تو ندیدستی تموز
 ما بر او چون میوه‌های نیم خام
 ز آنکه در خامی نشاید کاخ را
 سست گیرد شاخها را بعد از آن
 سرد شد بر آدمی ملک جهان
 تا جنینی کار خون آشامی است

چیز دیگر ماند اما گفتنش
 نی تو گویی هم بگوش خویشان
 همچو آن وقتی که خواب اندر روی
 بشنوی از خویش و پنداری فلان
 تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق
 آن تو زفتت که آن نه صد تو است
 خود چه جای حد بیداری است و خواب
 دم مزن تا بشنوی از دم زنان
 دم مزن تا بشنوی ز آن آفتاب
 دم مزن تا دم زند بهر تو روح
 همچو کنعان کاشنا می کرد او
 هی بیا در کشتی بابا نشین
 گفت نی من آشنا آموختم
 هین مکن کاین موج طوفان بلاست
 باد قهر است و بلای شمع کش
 گفت نی رفتم بر آن کوه بلند
 هین مکن که کوه کاه است این زمان
 گفت من کی پند تو بشنوده‌ام
 خوش نیامد گفت تو هرگز مرا
 هین مکن بابا که روز ناز نیست
 تا کنون کردی و این دم نازکی است
 لم یلد لم یولد است او از قدم
 ناز فرزندان کجا خواهد کشید
 نیستم مولود پیرا کم بناز
 نیستم شوهر نیم من شهوتی
 با تو روح القدس گوید بی منش
 نه من و نه غیر من ای هم تو من
 تو ز پیش خود به پیش خود شوی
 با تو اندر خواب گفته ست آن نهان
 بلکه گردونی و دریای عمیق
 قلم است و غرقه‌گاه صد تو است
 دم مزن و الله أعلم بالصواب
 آن چه نامد در زبان و در بیان
 آن چه نامد در کتاب و در خطاب
 آشنا بگذار در کشتی نوح
 که نخواهم کشتی نوح عدو
 تا نگردی غرق طوفان ای مهین
 من بجز شمع تو شمع افروختم
 دست و پا و آشنا امروز لاست
 جز که شمع حق نمی‌پاید خمش
 عاصم است آن که مرا از هر گزند
 جز حبیب خویش را ندهد امان
 که طمع کردی که من زین دوده‌ام
 من بری‌ام از تو در هر دو سرا
 مر خدا را خویشی و انباز نیست
 اندر این درگاه گیرا ناز کیست
 نی پدر دارد نه فرزند و نه عم
 ناز بابایان کجا خواهد شنید
 نیستم والد جوانا کم گراز
 ناز را بگذار اینجا ای ستی

جز خضوع و بندگی و اضطرار
 گفت بابا سالها این گفته‌ای
 چند از اینها گفته‌ای با هر کسی
 این دم سرد تو در گوشم نرفت
 گفت بابا چه زیان دارد اگر
 همچنین می‌گفت او پند لطیف
 نه پدر از نصح کنعان سیر شد
 اندر این گفتن بدند و موج تیز
 نوح گفت ای پادشاه بردبار
 وعده کردی مرا تو بارها
 دل نهادم بر امیدت من سلیم
 گفت او از اهل و خویشانت نبود
 چون که دندان تو کرمش در فتاد
 تا که باقی تن نگردد زار از او
 گفت بیزارم ز غیر ذات تو
 تو همی‌دانی که چونم با تو من
 زنده از تو شاد از تو عایلی
 متصل نه منفصل نه ای کمال
 ماهیانیم و تو دریای حیات
 تو ننگجی در کنار فکرتی
 پیش از این طوفان و بعد از این مرا
 با تو می‌گفتم نه با ایشان سخن
 نی که عاشق روز و شب گوید سخن
 روی با اطلال کرده ظاهرا
 شکر طوفان را کنون بگماشتی
 اندر این حضرت ندارد اعتبار
 باز می‌گویی به جهل آشفته‌ای
 تا جواب سرد بشنودی بسی
 خاصه اکنون که شدم دانا و زفت
 بشنوی يك بار تو پند پدر
 همچنان می‌گفت او دفع عنیف
 نه دمی در گوش آن ادبیر شد
 بر سر کنعان زد و شد ریز ریز
 مرا خر مرد و سیلت برد بار
 که بیابد اهلت از طوفان رها
 پس چرا بر بود سیل از من گلیم
 خود ندیدی تو سپیدی او کبود
 نیست دندان برکنش ای اوستاد
 گر چه بود آن تو شو بیزار از او
 غیر نبود آن که او شد مات تو
 بیست چندانم که با باران چمن
 مغذی بی‌واسطه و بی‌حایلی
 بلکه بی‌چون و چگونه و اعتلال
 زنده‌ایم از لطفت ای نیکو صفات
 نه به معلولی قرین چون علتی
 تو مخاطب بوده‌ای در ماجرا
 ای سخن بخش نو و آن کهن
 گاه با اطلال و گاهی با دمن
 او که را می‌گوید آن مدحت که را
 واسطه‌ی اطلال را برداشتی

ز انکه اطلال لئیم و بد بدند
 من چنان اطلال خواهم در خطاب
 تا مثنای بشنوم من نام تو
 هر نبی ز آن دوست دارد کوه را
 آن که پست مثال سنگلاخ
 من بگویم او نگردد یار من
 با زمین آن به که هموارش کنی
 گفت ای نوح ار تو خواهی جمله را
 بهر کنعانی دل تو نشکنم
 گفت نی نی راضی ام که تو مرا
 هر زمانم غرقه می کن من خوشم
 ننگرم کس را و گر هم بنگرم
 عاشق صنع توام در شکر و صبر
 عاشق صنع خدا با فر بود

نه ندایی نه صدایی می زدند
 کز صدا چون کوه واگوید جواب
 عاشقم بر نام جان آرام تو
 تا مثنای بشنود نام ترا
 موش را شاید نه ما را در مناخ
 بی صدا ماند دم گفتار من
 نیست هم دم با قدم یارش کنی
 حشر گردانم بر آرم از ترا
 لیک از احوال آگه می کنم
 هم کنی غرقه اگر باید ترا
 حکم تو جان است چون جان می کشم
 او بهانه باشد و تو منظرم
 عاشق مصنوع کی باشم چو گبر
 عاشق مصنوع او کافر بود

توفیق میان این دو حدیث که الرضا بالكفر کفر و حدیث دیگر من لم یرض بقضائی فلیطلب ربا سوائی

دی سؤالی کرد سائل مر مرا
 گفت نکتهی الرضا بالكفر کفر
 باز فرمود او که اندر هر قضا
 نه قضای حق بود کفر و نفاق
 ور نیم راضی بود آن هم زیان
 گفتمش این کفر مقضی نه قضاست
 پس قضا را خواجه از مقضی بدان
 راضیم در کفر ز آن رو که قضاست

ز انکه عاشق بود او بر ماجرا
 این پیمبر گفت و گفت اوست مهر
 مر مسلمان را رضا باید رضا
 گر بدین راضی شوم باشد شقاق
 پس چه چاره باشدم اندر میان
 هست آثار قضا این کفر راست
 تا شکالت دفع گردد در زمان
 نه از این رو که نزاع و خبث ماست

کفر از روی قضا هم کفر نیست
 کفر جهل است و قضای کفر علم
 زشتی خط زشتی نقاش نیست
 قوت نقاش باشد آن که او
 هر دو کی يك باشد آخر حلم و خلم
 بلکه از وی زشت را بنمودنی است
 هم تواند زشت کردن هم نکو
 تا سؤال و تا جواب آید دراز
 نقش خدمت نقش دیگر می شود

مثل در بیان آن که حیرت مانع بحث و فکرت است

آن یکی مرد دو مو آمد شتاب
 گفت از ریشم سپیدی کن جدا
 ریش او ببرید و کل پیشش نهاد
 این سؤال و آن جواب است آن گزین
 پیش يك آینه دار مستطاب
 که عروس نو گزیدم ای فتی
 گفت تو بگزین مرا کاری فتاد
 که سر اینها ندارد درد دین
 حمله کرد او هم برای کید را
 پس جوابم گوی و آن گه می زنم
 يك سؤالی دارم اینجا در وفاق
 از قفا گاه تو ای فخر کیا
 که در این فکر و تفکر بیستم
 نیست صاحب درد را این فکر هین
 تو که بی دردی همی اندیش این

حکایت

در صحابه کم بدی حافظ کسی
 ز آنکه چون مغزش در آگند و رسید
 قشر جوز و فستق و بادام هم
 مغز علم افزود کم شد پوستش
 گر چه شوقی بود جانشان را بسی
 پوستها شد بس رقیق و واکنید
 مغز چون آگندشان شد پوست کم
 ز آنکه عاشق را بسوزد دوستش
 وحی و برق نور سوزندهی نبی است
 وصف مطلوبی چو ضد طالبی است

چون تجلی کرد اوصاف قدیم	پس بسوزد وصف حادث را گلیم
ربع قرآن هر که را محفوظ بود	جل فینا از صحابه می‌شود
جمع صورت با چنین معنی ژرف	نیست ممکن جز ز سلطانی شگرف
در چنین مستی مراعات ادب	خود نباشد و بود باشد عجب
اندر استغنا مراعات نیاز	جمع ضدین است چون گرد و دراز
خود عصا معشوق عمیان می‌بود	کور خود صندوق قرآن می‌بود
گفت کوران خود صنادیقند پر	از حروف مصحف و ذکر و نذر
باز صندوقی پر از قرآن به است	ز آن که صندوقی بود خالی به دست
باز صندوقی که خالی شد ز بار	به ز صندوقی که پر موش است و مار
حاصل اندر وصل چون افتاد مرد	گشت دلاله به پیش مرد سرد
چون به مطلوبت رسیدی ای ملیح	شد طلب کاری علم اکنون قبیح
چون شدی بر بامهای آسمان	سرد باشد جست و جوی نردبان
جز برای یاری و تعلیم غیر	سرد باشد راه خیر از بعد خیر
آینه‌ی روشن که شد صاف و جلی	جهل باشد بر نهادن صیقلی
پیش سلطان خوش نشسته در قبول	زشت باشد جستن نامه و رسول

داستان مشغول شدن عاشقی به عشق نامه خواندن و مطالعه کردن عشق نامه در حضور معشوق خویش

و معشوق آن را ناپسند داشتن که طلب الدلیل عند حضور المدلول قبیح

و الاشتغال بالعلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم

آن یکی را یار پیش خود نشاند	نامه بیرون کرد و پیش یار خواند
بیتها در نامه و مدح و ثنا	زاری و مسکینی و بس لابه‌ها
گفت معشوق این اگر بهر من است	گاه وصل این عمر ضایع کردن است
من به پیشت حاضر و تو نامه خوان	نیست این باری نشان عاشقان
گفت اینجا حاضری اما و لیک	من نمی‌یابم نصیب خویش نیک
آن چه می‌دیدم ز تو پارینه سال	نیست این دم گر چه می‌بینم وصال

من از این چشمه زلالی خورده‌ام
 چشمه می‌بینم و لیکن آب نی
 گفت پس من نیستم معشوق تو
 عاشقی تو بر من و بر حالتی
 پس نیم کلی مطلوب تو من
 خانه‌ی معشوقه‌ام معشوق نی
 هست معشوق آن که او یک تو بود
 چون بیابی اش نمانی منتظر
 میر احوال است نه موقوف حال
 چون بگوید حال را فرمان کند
 منتها نبود که موقوف است او
 کیمیای حال باشد دست او
 گر بخواهد مرگ هم شیرین شود
 آن که او موقوف حال است آدمی است
 صوفی ابن الوقت باشد در مثال
 حالها موقوف عزم و رای او
 عاشق حالی نه عاشق بر منی
 آن که یک دم کم دمی کامل بود
 و آنکه آفل باشد و گه آن و این
 آن که او گاهی خوش و گه ناخوش است
 برج مه باشد و لیکن ماه نی
 هست صوفی صفا جو ابن وقت
 هست صافی غرق نور ذو الجلال
 غرقه‌ی نوری که او لم یولد است
 رو چنین عشقی بجو گر زنده‌ای
 دیده و دل ز آب تازه کرده‌ام
 راه آبم را مگر زده زنی
 من به بلغار و مرادت در قنوق
 حالت اندر دست نبود یا فتی
 جزو مقصودم ترا اندر زمن
 عشق بر نقد است بر صندوق نی
 مبتدا و منتهایت او بود
 هم هویدا او بود هم نیز سر
 بنده‌ی آن ماه باشد ماه و سال
 چون بخواهد جسمها را جان کند
 منتظر بنشسته باشد حال جو
 دست جنباند شود مس مست او
 خار و نشتر نرگس و نسرين شود
 گه به حال افزون و گاهی در کمی است
 لیک صافی فارغ است از وقت و حال
 زنده از نفخ مسیح آسای او
 بر امید حال بر من می‌تنی
 نیست معبود خلیل آفل بود
 نیست دل بر لا أحبُّ الآفلین
 یک زمانی آب و یک دم آتش است
 نقش بت باشد ولی آگاه نی
 وقت را همچون پدر بگرفته سخت
 ابن کس نی فارغ از اوقات و حال
 لَمْ يَلِدْ لَمْ يُولَدْ آن ایزد است
 ورنه وقت مختلف را بنده‌ای

منگر اندر نقش زشت و خوب خویش
 منگر آن که تو حقیری یا ضعیف
 تو به هر حالی که باشی می‌طلب
 کان لب خشکت گواهی می‌دهد
 خشکی لب هست پیغامی ز آب
 کاین طلب‌کاری مبارک جنبشی است
 این طلب مفتاح مطلوبات تست
 این طلب همچون خروسی در صیاح
 گر چه آلت نیستت تو می‌طلب
 هر که را بینی طلب‌کار ای پسر
 کز جوار طالبان طالب شوی
 گر یکی موری سلیمانی بجست
 هر چه داری تو ز مال و پیشه‌ای
 بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش
 بنگر اندر همت خود ای شریف
 آب می‌جو دایما ای خشک لب
 کاو به آخر بر سر منبع رسد
 که به مات آرد یقین این اضطراب
 این طلب در راه حق مانع‌کنشی است
 این سپاه و نصرت رایات تست
 می‌زند نعره که می‌آید صباح
 نیست آلت حاجت اندر راه رب
 یار او شو پیش او انداز سر
 و ز ظلال غالبان غالب شوی
 منگر اندر جستن او سست سست
 نه طلب بود اول و اندیشه‌ای

حکایت آن شخص که در عهد داود علیه السلام شب و روز دعا می‌کرد که مرا روزی حلال ده بی‌رنج
 آن یکی در عهد داود نبی
 این دعا می‌کرد دایم کای خدا
 چون مرا تو آفریدی کاهلی
 چون مرا تو آفریدی کاهلی
 بر خران پشت ریش بی‌مراد
 کاهلم چون آفریدی ای ملی
 کاهلم من سایه خسبم در وجود
 کاهلان و سایه خسبان را مگر
 هر که را پای است جوید روزی
 رزق را می‌ران به سوی آن حزین
 چون زمین را پا نباشد جود تو
 نزد هر دانا و پیش هر غبی
 ثروتی بی‌رنج روزی کن مرا
 زخم خواری سست جنبی منبلی
 بار اسبان و استران نتوان نهاد
 روزیم ده هم ز راه کاهلی
 خفتم اندر سایه‌ی این فضل و جود
 روزی بنوشته‌ای نوعی دگر
 هر که را پا نیست کن دل سوزی
 ابر را می‌کش به سوی هر زمین
 ابر را راند به سوی او دو تو

طفل را چون پا نباشد مادرش
 روزی خواهی به ناگه بی‌تعب
 مدت بسیار می‌کرد این دعا
 خلق می‌خندید بر گفتار او
 که چه می‌گوید عجب این سست ریش
 راه روزی کسب و رنج است و تعب
 اطلبوا الأرزاق فی أسبابها
 شاه و سلطان و رسول حق کنون
 با چنان عزری و نازی کاندر اوست
 معجزاتش بی‌شمار و بی‌عدد
 هیچ کس را خود ز آدم تا کنون
 که به هر و عظمی بمیراند دویست
 شیر و آهو جمع گردد آن زمان
 کوه و مرغان هم رسایل با دمش
 این و صد چندین مر او را معجزات
 با همه تمکین خدا روزی او
 بی‌زره بافی و رنجی روزی‌اش
 این چنین مخدول واپس مانده‌ای
 این چنین مدبر همی‌خواهد که زود
 این چنین گنجی بیامد در میان
 این همی‌گفتش به تسخر رو بگیر
 و آن همی‌خندید ما را هم بده
 او از این تشنیع مردم وین فسوس
 تا که شد در شهر معروف و شهیر
 شد مثل در خام طبعی آن گدا
 آید و ریزد وظیفه بر سرش
 که ندارم من ز کوشش جز طلب
 روز تا شب شب همه شب تا ضحی
 بر طمع خامی و بر پیکار او
 یا کسی داده‌ست بنگ بی‌هشیش
 هر کسی را پیشه‌ای داد و طلب
 ادخلوا الأوطان من أبوابها
 هست داود نبی ذو فنون
 که گزیدستش عنایت‌های دوست
 موج بخشایش مدد اندر مدد
 کی بدهست آواز صد چون ارغنون
 آدمی را صوت خویش کرد نیست
 سوی تذکیرش مغفل این از آن
 هر دو اندر وقت دعوت محرمش
 نور رویش بی‌جهات و در جهات
 کرده باشد بسته اندر جستجو
 می‌نیاید با همه پیروزی‌اش
 خانه کنده‌ی دون و گردون رانده‌ای
 بی‌تجارت پر کند دامن ز سود
 که بر آیم بر فلک بی‌نردبان
 که رسیدت روزی و آمد بشیر
 ز آنچه یابی هدیه‌ای سالار ده
 کم نمی‌کرد از دعا و چاپلوس
 کاو ز انبان تهی جوید پنیر
 او از این خواهش نمی‌آمد جدا

دویدن گاو در خانه‌ی آن دعاکننده به الحاح، قال النَّبِيُّ عليه السلام إنَّ الله يحب الملحِين في الدعاء زیرا
 عین خواست از حق تعالی و الحاح خواهنده را به است از آن چه می‌خواهد آن را از او
 تا که روزی ناگهان در چاشت‌گاه این دعا می‌کرد با زاری و آه
 ناگهان در خانه‌اش گاوی دوید شاخ زد بشکست در بند و کلید
 گاو گستاخ اندر آن خانه بجست مرد در جست و قوایم‌هاش بست
 پس گلوی گاو ببرید آن زمان بی‌توقف بی‌تامل بی‌امان
 چون سرش ببرید شد سوی قصاب تا اهابش بر کند در دم شتاب

عذر گفتن نظم کننده و مدد خواستن

ای تقاضاگر درون همچون جنین چون تقاضا می‌کنی اتمام این
 سهل گردان ره نما توفیق ده یا تقاضا را بهل بر ما منه
 چون ز مفلس زر تقاضا می‌کنی زر ببخشش در سر ای شاه غنی
 بی‌تو نظم و قافیه شام و سحر زهره کی دارد که آید در نظر
 نظم و تجنیس و قوافی ای علیم بنده‌ی امر تواند از ترس و بیم
 چون مسبح کرده‌ای هر چیز را ذات بی‌تمییز و با تمییز را
 هر یکی تسبیح بر نوعی دگر گوید و از حال آن این بی‌خبر
 آدمی منکر ز تسبیح جماد و آن جماد اندر عبادت اوستاد
 بلکه هفتاد و دو ملت هر یکی بی‌خبر از یکدگر و اندر شکی
 چون دو ناطق را ز حال همدگر نیست آگه چون بود دیوار و در
 چون من از تسبیح ناطق غافلم چون بداند سبحه‌ی صامت دلم
 سنی از تسبیح جبری بی‌خبر جبری از تسبیح سنی بی‌اثر
 هست سنی را یکی تسبیح خاص هست جبری را ضد آن در مناص
 این همی‌گوید که آن ضالست و گم بی‌خبر از حال او وز امر قم
 و آن همی‌گوید که این را چه خبر جنگشان افکند یزدان از قدر

گوهر هر يك هویدا می‌کند	جنس از ناجنس پیدا می‌کند
قهر را از لطف داند هر کسی	خواه دانا خواه نادان یا خسی
ليک لطفی قهر در پنهان شده	یا که قهری در دل لطف آمده
کم کسی داند مگر ربانی	کش بود در دل محك جانی
باقیان زین دو گمانی می‌برند	سوی لانه‌ی خود به يك پر می‌برند

بیان آن که علم را دو پر است و گمان را يك پر است، ناقص آمد ظن به پرواز ابتر است،

و مثال ظن و یقین در علم

علم را دو پر گمان را يك پر است	ناقص آمد ظن به پرواز ابتر است
مرغ يك پر زود افتد سر نگون	باز بر پرد دو گامی یا فزون
افت و خیزان می‌رود مرغ گمان	با یکی پر بر امید آشیان
چون ز ظن و ارست علمش رو نمود	شد دو پر آن مرغ يك پر پر گشود
بعد از آن یمشی سویا مستقیم	نی علی وجهه مکبا او سقیم
با دو پر بر می‌پرد چون جبرئیل	بی‌گمان و بی‌مگر بی‌قال و قیل
گر همه‌ی عالم بگویندش توی	بر ره یزدان و دین مستوی
او نگردد گرم‌تر از گفتشان	جان طاق او نگردد جفتشان
ور همه گویند او را گمرهی	کوه پنداری و تو برگ کهی
او نیفتد در گمان از طعنشان	او نگردد دردمند از طعنشان
بلکه گر دریا و کوه آید به گفت	گویدش با گمرهی گشتی تو جفت
هیچ يك ذره نیفتد در خیال	یا به طعن طاعنان رنجور حال

مثال رنجور شدن آدمی به وهم تعظیم خلق و رغبت مشتریان به وی و حکایت معلم

کودکان مکتبی از اوستاد	رنج دیدند از ملال و اجتهاد
مشورت کردند در تعویق کار	تا معلم در فتد در اضطرار
چون نمی‌آید و را رنجوری	که بگیرد چند روز او دوری

تا رهیم از حبس و تنگی و ز کار
 آن یکی زیرکتر این تدبیر کرد
 خیر باشد رنگ تو بر جای نیست
 اندکی اندر خیال افتد از این
 چون در آیی از در مکتب بگو
 آن خیالش اندکی افزون شود
 آن سوم و آن چارم و پنجم چنین
 تا چو سی کودک تواتر این خبر
 هر یکی گفتش که شاباش ای ذکی
 متفق گشتند در عهد وثیق
 بعد از آن سوگند داد او جمله را
 رای آن کودک بچربید از همه
 آن تفاوت هست در عقل بشر
 زین قبل فرمود احمد در مقال
 هست او چون سنگ خارا برقرار
 که بگوید اوستا چونی تو زرد
 این اثر یا از هوا یا از تبی است
 تو برادر هم مدد کن این چنین
 خیر باشد اوستا احوال تو
 کز خیالی عاقلی مجنون شود
 در پی ما غم نمایند و حنین
 متفق گویند یابد مستقر
 باد بختت بر عنایت متکی
 که نگرداند سخن را یک رفیق
 تا که غمازی نگوید ماجرا
 عقل او در پیش می رفت از رمه
 که میان شاهدان اندر صور
 در زبان پنهان بود حسن رجال

عقول خلق متفاوت است در اصل فطرت و نزد معتزله متساوی است و تفاوت عقول از تحصیل علم است
 اختلاف عقلا در اصل بود
 بر خلاف قول اهل اعتزال
 تجربه و تعلیم بیش و کم کند
 باطل است این ز انکه رای کودکی
 بردمید اندیشه‌ای ز آن طفل خرد
 خود فزون آن به که آن از فطرت است
 تو بگو داده‌ی خدا بهتر بود
 بر وفاق سنیان باید شنود
 که عقول از اصل دارند اعتدال
 تا یکی را از یکی اعلم کند
 که ندارد تجربه در مسلکی
 پیر با صد تجربه بویی نبرد
 تا ز افزونی که جهد و فکرت است
 یا که لنگی راهوارانه رود

در وهم افگندن کودکان استاد را

روز گشت و آمدند آن کودکان	بر همین فکرت ز خانه تا دکان
جمله استادند بیرون منتظر	تا در آید اول آن یار مصر
ز آنکه منبع او بدهست این رای را	سر امام آید همیشه پای را
ای مقلد تو مجو پیشی بر آن	کاو بود منبع ز نور آسمان
او در آمد گفت استا را سلام	خیر باشد رنگ رویت زردفام
گفت استا نیست رنجی مر مرا	تو برو بنشین مگو یاره هلا
نفی کرد اما غبار و هم بد	اندکی اندر دلش ناگاه زد
اندر آمد دیگری گفت این چنین	اندکی آن و هم افزون شد بدین
همچنین تا و هم او قوت گرفت	ماند اندر حال خود بس در شگفت

بیمار شدن فرعون هم به و هم از تعظیم خالقان

سجدهی خلق از زن و از طفل و مرد	زد دل فرعون را رنجور کرد
گفتن هر يك خداوند و ملك	آن چنان كردش ز وهمی منهنك
که بدعوی الهی شد دلیر	اژدها گشت و نمی شد هیچ سیر
عقل جزوی آفتش و هم است و ظن	ز آنکه در ظلمات شد او را وطن
بر زمین گر نیم گز راهی بود	آدمی بی و هم ایمن می رود
بر سر دیوار عالی گر روی	گر دو گز عرضش بود کج می شوی
بلکه می افتی ز لرزهی دل به و هم	ترس و وهمی را نکو بنگر بفهم

رنجور شدن استاد به و هم

گشت استا سست از و هم و ز بیم	بر جهید و می کشانید او گلیم
خشمگین با زن که مهر اوست سست	من بدین حالم نپرسید و نجست
خود مرا آگه نکرد از رنگ من	قصد دارد تا رهد از ننگ من
او به حسن و جلوهی خود مست گشت	بی خبر کز بام افتادم چو طشت
آمد و در را به تندی واگشاد	کودکان اندر پی آن اوستاد

گفت زن خیر است چون زود آمدی
گفت کوری رنگ و حال من ببین
تو درون خانه از بغض و نفاق
گفت زن ای خواجه عیبی نیستت
گفتش ای غر تو هنوزی در لجاج
گر تو کور و کر شدی ما را چه جرم
گفت ای خواجه بیارم آینه
گفت رو نه تو رهی نه آینهت
جامه‌ی خواب مرا رو گستران
زن توقف کرد مردش بانگ زد

که مبدا ذات نیکت را بدی
از غم بیگانگان اندر حنین
می‌نبینی حال من در احتراق
و هم و ظن لاش بی‌معنی‌ستت
می‌نبینی این تغیر و ارتجاج
ما در این رنجیم و در اندوه و گرم
تا بدانی که ندارم من گنه
دایما در بغض و کینی و عنت
تا بخشیم که سر من شد گران
کای عدو زوتر ترا این می‌سزد

در جامه‌ی خواب افتادن استاد و نالیدن او از وهم رنجوری
جامه خواب آورد و گسترده آن عجوز
گر بگویم متهم دارد مرا
فال بد رنجور گرداند همی
قول پیغمبر قبوله یفرض
گر بگویم او خیالی بر زند
مر مرا از خانه بیرون می‌کند
جامه خوابش کرد و استاد او فتاد
کودکان آن جا نشستند و نهان
کاین همه کردیم و ما زندانییم

ور نگویم جد شود این ماجرا
آدمی را که نبودستش غمی
ان تمارضتم لدینا تمرضوا
فعل دارد زن که خلوت می‌کند
بهر فسقی فعل و افسون می‌کند
آه آه و ناله از وی می‌بزد
درس می‌خواندند با صد اندهان
بد بنایی بود ما بد بانیم

دوم بار در وهم افگندن کودکان استاد را که او را از قرآن خواندن ما درد سر افزایش
گفت آن زیرک که ای قوم پسند
چون همی‌خواندند گفت ای کودکان
درس خوانید و کنید آوا بلند
بانگ ما استاد را دارد زیان

درد سر افزاید استا را ز بانگ
گفت استا راست می‌گوید روید
ارزد این کاو درد یابد بهر دانگ
درد سر افزون شدم بیرون شوید

خلاص یافتن کودکان از مکتب بدین مکر

سجده کردند و بگفتند ای کریم
پس برون جستند سوی خانه‌ها
مادرانشان خشمگین گشتند و گفت
عذر آوردند کای مادر تو بیست
از قضای آسمان استاد ما
مادران گفتند مکر است و دروغ
ما صباح آییم پیش اوستا
کودکان گفتند بسم الله روید
دور بادا از تو رنجوری و بیم
همچو مرغان در هوای دانه‌ها
روز کتاب و شما با لهُو جفت
این گناه از ما و از تقصیر نیست
گشت رنجور و سقیم و مبتلا
صد دروغ آرید بهر طمع دوغ
تا ببینیم اصل این مکر شما
بر دروغ و صدق ما واقف شوید

رفتن مادران کودکان به عیادت اوستاد

بامدادان آمدند آن مادران
هم عرق کرده ز بسیاری لحاف
آه آهی می‌کند آهسته او
خیر باشد اوستاد این درد سر
گفت من هم بی‌خبر بودم از این
من بدم غافل به شغل قال و قیل
چون به جد مشغول باشد آدمی
از زنان مصر یوسف شد سمر
پاره پاره کرده ساعدهای خویش
ای بسا مرد شجاع اندر حراب
او همان دست آورد در گیرودار
خفته استا همچو بیمار گران
سر بیسته رو کشیده در سجاف
جملگان گشتند هم لاحول گو
جان تو ما را نبوده زین خبر
آگهم مادر غران کردند هین
بود در باطن چنین رنجی ثقیل
او ز دید رنج خود باشد عمی
که ز مشغولی بشد ز ایشان خبر
روح واله که نه پس بیند نه پیش
که ببرد دست یا پایش ضراب
بر گمان آن که هست او برقرار

خود ببیند دست رفته در ضرر خون از او بسیار رفته بی‌خبر

در بیان آن که تن روح را چون لباسی است و این دست آستین دست روح است
و این پای موزه‌ی پای روح است

تا بدانی که تن آمد چون لباس رو بجو لابس لباسی را ملیس
روح را توحید الله خوشتر است غیر ظاهر دست و پای دیگر است
دست و پا در خواب بینی و ائتلاف آن حقیقت دان مدانش از گزاف
آن تویی که بی‌بدن داری بدن پس مترس از جسم و جان بیرون شدن

حکایت آن درویش که در کوه خلوت کرده بود و بیان حلاوت انقطاع و خلوت
و داخل شدن در این منقبت که انا جلیس من ذکرني و انیس من استانس بی
گر با همه‌ای چو بی‌منی بی‌همه‌ای ور بی‌همه‌ای چو با منی با همه‌ای
بود درویشی به کهساری مقیم خلوت او را بود هم خواب و ندیم
چون ز خالق می‌رسید او را شمول بود از انفاس مرد و زن ملول
همچنان که سهل شد ما را حضر سهل شد هم قوم دیگر را سفر
آن چنان که عاشقی بر سروری عاشق است آن خواجه بر آهنگری
هر کسی را بهر کاری ساختند میل آن را در دلش انداختند
دست و پا بی‌میل جنبان کی شود خار و خس بی‌آب و بادی کی رود
گر ببینی میل خود سوی سما پر دولت بر گشا همچون هما
ور ببینی میل خود سوی زمین نوحه می‌کن هیچ منشین از حنین
عاقلان خود نوحه‌ها پیشین کنند جاهلان آخر به سر بر می‌زنند
ز ابتدای کار آخر را ببین تا نباشی تو پشیمان یوم دین

دیدن زرگر عاقبت کار را و سخن بر وفق عاقبت گفتن با مستعیر ترازو
آن یکی آمد به پیش زرگری که ترازو ده که بر سنجم زری

گفت خواجه رو مرا غربال نیست
گفت جاروبی ندارم در دکان
من ترا زویی که می‌خواهم بده
گفت بشنیدم سخن کر نیستم
این شنیدم لیک پیری مرتعش
و آن زر تو هم قراضه‌ی خرد و مرد
پس بگویی خواجه جاروبی بیار
چون بروبی خاک را جمع آوری
من ز اول دیدم آخر را تمام

گفت میزان ده بدین تسخر مه‌ایست
گفت بس بس این مضاحک را بمان
خویشتن را کر مکن هر سو مجه
تا نینداری که بی‌معنیستم
دست لرزان جسم تو نامنتعش
دست لرزد پس بریزد زر خرد
تا بجویم زر خود را در غبار
گوییم غلبیر خواهم ای جری
جای دیگر رو از اینجا و السلام

بقیه‌ی قصه‌ی آن زاهد کوهی که نذر کرده بود که میوه‌ی کوهی از درخت باز نکنم
و درخت نفشانم و کسی را نگویم صریح و کنایت که بیفشان آن خورم که باد افکنده باشد از درخت
اندر آن که بود اشجار و ثمار
گفت آن درویش یا رب با تو من
جز از آن میوه که باد انداختش
مدتی بر نذر خود بودش وفا
زین سبب فرمود استثنا کنید
هر زمان دل را دگر میلی دهم
کل اصباح لنا شأن جدید
در حدیث آمد که دل همچون پری است
باد پر را هر طرف راند گزاف
در حدیث دیگر این دل چنان
هر زمان دل را دگر رای بود
پس چرا ایمن شوی بر رای دل
این هم از تاثیر حکم است و قدر

بس مرود کوهی آن جا بی‌شمار
عهد کردم زین نچینم در زمن
من نچینم از درخت منتعش
تا در آمد امتحانات قضا
گر خدا خواهد به پیمان بر زنید
هر نفس بر دل دگر داغی نهم
کل شیء عن مرادی لا یحید
در بیابانی اسیر صرصری است
گه چپ و گه راست با صد اختلاف
کآب جوشان ز آتش اندر قازغان
آن نه از وی لیک از جایی بود
عهد بندی تا شوی آخر خجل
چاه می‌بینی و نتوانی حذر

نیست خود از مرغ پران این عجب
این عجب که دام ببند هم و تد
چشم باز و گوش باز و دام پیش
سوی دامی می‌پرد با پر خویش
که نبیند دام و افتد در عطب
گر بخواهد ور نخواهد می‌فتد

تشبیه بند و دام قضا به صورت پنهان به اثر پیدا

بینی اندر دلق مهتر زاده‌ای
سر برهنه در بلا افتاده‌ای
در هوای نابکاری سوخته
اقمشه و املاک خود بفروخته
خان و مان رفته شده بد نام و خوار
کام دشمن می‌رود ادباروار
زاهدی ببند بگوید ای کیا
همتی می‌دار از بهر خدا
کاندر این ادبار زشت افتاده‌ام
مال و زر و نعمت از کف داده‌ام
همتی تا بو که من زین وار هم
زین گل تیره بود که بر جهم
این دعا می‌خواهد او از عام و خاص
کالخلاص و الخلاص و الخلاص
دست باز و پای باز و بند نی
نی موکل بر سرش نی آهنی
از کدامین بند می‌جویی خلاص
بند تقدیر و قضای مختلفی
گر چه پیدا نیست آن در مکمن است
ز آنکه آهنگر مر آن را بشکند
ای عجب این بند پنهان گران
دیدن آن بند احمد را رسد
دید بر پشت عیال بو لهب
حبل و هیزم را جز او چشمی ندید
باقیانش جمله تاویلی کنند
لیک از تاثیر آن پشتش دو تو
که دعایی همتی تا وار هم
آن که ببند این علامتها پدید
کاین ز بی‌هوشی است و ایشان هوشمند
گشته و نالان شده او پیش تو
تا از این بند نهان بیرون جهم
چون نداند او شقی را از سعید

داند و پوشد به امر ذو الجلال
این سخن پایان ندارد آن فقیر
که نباشد کشف راز حق حلال
از مجاعت شد زبون و تن اسیر

مضطر شدن فقیر نذر کرده به کندن امرود از درخت و گوشمال حق رسیدن بی‌مهلت
پنج روز آن باد امرودی نریخت
بر سر شاخی مرودی چند دید
باد آمد شاخ را سر زیر کرد
جوع و ضعف و قوت جذب قضا
چون که از امرودبن میوه سکست
هم در آن دم گوشمال حق رسید

متهم کردن آن شیخ را با دزدان و بریدن دستش را
بیش از دزدان بدند آن جا و بیش
بخش می‌کردند مسروقات خویش
شحنه را غماز آگه کرده بود
مردم شحنه بر افتادند زود
هم بدان جا پای چپ و دست راست
جمله را ببرید و غوغایی بخاست
دست زاهد هم بریده شد غلط
پاش را می‌خواست هم کردن سقط
در زمان آمد سواری بس گزین
بانگ بر زد بر عوان کای سگ ببین
این فلان شیخ است و ابدال خدا
دست او را تو چرا کردی جدا
آن عوان بدرید جامه تیز رفت
پیش شحنه داد آگاهی تفت
شحنه آمد پا برهنه عذر خواه
که ندانستم خدا بر من گواه
ای کریم و سرور اهل بهشت
می‌شناسم من گناه خویش را
پس یمینم برد دادستان او
من شکستم حرمت ایمان او
تا رسید آن شومی جرات به دست
من شکستم عهد و دانستم بد است
باد ای والی فدای حکم دوست
دست ما و پای ما و مغز و پوست

قسم من بود این ترا کردم حلال
 و انکه او دانست او فرمان رواست
 ای بسا مرغی پریده دانه جو
 ای بسا مرغی ز معده و ز مغص
 ای بسا ماهی در آب دور دست
 ای بسا مستور در پرده بده
 ای بسا قاضی حبر نیک خو
 بلکه در هاروت و ماروت آن شراب
 بایزید از بهر این کرد احتراز
 از سبب اندیشه کرد آن ذو لباب
 گفت تا سالی نخواهم خورد آب
 این کمینه جهد او بد بهر دین
 چون بریده شد برای حلق دست
 شیخ اقطع گشت نامش پیش خلق

تو ندانستی ترا نبود وبال
 با خدا سامان پیچیدن کجاست
 که بریده حلق او هم حلق او
 بر کنار بام محبوس قفص
 گشته از حرص گلو مأخوذ شست
 شومی فرج و گلو رسوا شده
 از گلو و رشوتی او زرد رو
 از عروج چرخشان شد سد باب
 دید در خود کاهلی اندر نماز
 دید علت خوردن بسیار از آب
 آن چنان کرد و خدایش داد تاب
 گشت او سلطان و قطب العارفین
 مرد زاهد را در شکوی بیست
 کرد معروفش بدین آفات حلق

کرامات شیخ اقطع و زنبیل بافتن او به دو دست

در عریش او را یکی زایر بیافت
 گفت او را ای عدوی جان خویش
 این چرا کردی شتاب اندر سباق
 پس تبسم کرد و گفت اکنون بیا
 تا نمیرم من مگو این با کسی
 بعد از آن قومی دگر از روزنش
 گفت حکمت را تو دانی کردگار
 آمد الهامش که یک چندی بدند
 که مگر سالوس بود او در طریق

کاو به هر دو دست می زنبیل بافت
 در عریشم آمدی سر کرده پیش
 گفت از افراط مهر و اشتیاق
 لیک مخفی دار این را ای کیا
 نه قرینی نه حبیبی نه خسی
 مطلع گشتند بر بافیدنش
 من کنم پنهان تو کردی آشکار
 که در این غم بر تو منکر می شدند
 که خدا رسواش کرد اندر فریق

من نخواهم کان رمه کافر شوند
این کرامت را بکردیم آشکار
تا که آن بی‌چارگان بد گمان
من ترا بی‌این کرامتها ز پیش
این کرامت بهر ایشان دادمت
تو از آن بگذشته‌ای کز مرگ تن
و هم تفریق سر و پا از تو رفت
در ضلالت در گمان بد روند
که دهیمت دست اندر وقت کار
رد نگردند از جناب آسمان
خود تسلی دادمی از ذات خویش
وین چراغ از بهر آن بنهادمت
ترسی و تفریق اجزای بدن
دفع و هم اسپر رسیدت نیک زفت

سبب جرات ساحران فرعون بر قطع دست و پا

ساحران را نه که فرعون لعین
که ببرم دست و پاتان از خلاف
او همی‌پنداشت کایشان در همان
که بودشان لرزه و تخویف و ترس
او نمی‌دانست کایشان رسته‌اند
سایه‌ی خود را ز خود دانسته‌اند
هاون گردون اگر صد بارشان
اصل این ترکیب را چون دیده‌اند
این جهان خواب است اندر ظن مه‌ایست
گر به خواب اندر سرت ببرید گاز
گر ببینی خواب در خود را دو نیم
حاصل اندر خواب نقصان بدن
این جهان را که به صورت قائم است
از ره تقلید تو کردی قبول
روز در خوابی مگو کاین خواب نیست
خواب و بیداریت آن دان ای عضد
کرد تهدید سیاست بر زمین
پس در آویزم ندارمتان معاف
و هم و تخویفند و وسواس و گمان
از تو همها و تهدیدات نفس
بر دریچه‌ی نور دل بنشسته‌اند
چابک و چست و گش و برجسته‌اند
خرد کوبد اندر این گلزارشان
از فروع و هم کم ترسیده‌اند
گر رود در خواب دستی باک نیست
هم سرت بر جاست هم عمرت دراز
تن درستی چون بخیزی نی سقیم
نیست باک و نی دو صد پاره شدن
گفت پیغمبر که حلم نائم است
سالکان این دیده پیدا بی‌رسول
سایه فرع است اصل جز مهتاب نیست
که ببیند خفته کاو در خواب شد

او گمان برده که این دم خفته‌ام
 کوزه‌گر گر کوزه‌ای را بشکند
 کور را هر گام باشد ترس چاه
 مرد بینا دید عرض راه را
 پا و زانویش نلرزد هر دمی
 خیز فرعونا که ما آن نیستیم
 خرقه‌ی ما را بدر دوزنده هست
 بی‌لباس این خوب را اندر کنار
 خوشتر از تجرید از تن و ز مزاج
 بی‌خبر ز آن کاوست در خواب دوم
 چون بخواهد باز خود قایم کند
 با هزاران ترس می‌آید به راه
 پس بداند او مغاک و چاه را
 رو ترش کی دارد او از هر غمی
 که به هر بانگی و غولی بیستیم
 ورنه خود ما را برهنه‌تر به است
 خوش در آریم ای عدوی نابکار
 نیست ای فرعون بی‌الهام گنج

شکایت استر پیش شتر که من بسیار در رو می‌افتم و تو نمی‌افتی الا به نادر
 گفت استر با شتر کای خوش رفیق
 تو نیایی در سر و خوش می‌روی
 من همی‌افتم به رو در هر دمی
 این سبب را باز گو با من که چیست
 گفت چشم من ز تو روشن‌تر است
 چون بر آیم بر سر کوهی بلند
 پس همه پستی و بالایی راه
 هر قدم را از سر بینش نهم
 تو نبینی پیش خود يك دو سه گام
 یستوي الأعمی لدیکم و البصیر
 چون جنین را در شکم حق جان دهد
 از خورش او جذب اجزا می‌کند
 تا چهل سالش به جذب جزوها
 جذب اجزا روح را تعلیم کرد
 در فراز و شیب و در راه دقیق
 من همی‌آیم به سر در چون غوی
 خواه در خشکی و خواه اندر نمی
 تا بدانم من که چون باید بزیست
 بعد از آن هم از بلندی ناظر است
 آخر عقبه ببینم هوشمند
 دیده‌ام را وانماید هم اله
 از عثار و اوفتادن وار هم
 دانه بینی و نبینی رنج دام
 في المقام و النزول و المسیر
 جذب اجزا در مزاج او نهد
 تار و پود جسم خود را می‌تند
 حق حریصش کرده باشد در نما
 چون نداند جذب اجزا شاه فرد

جامع این ذره‌ها خورشید بود
آن زمانی که در آیی تو ز خواب
تا بدانی کان از او غایب نشد
بی‌غذا اجزات را داند ربود
هوش و حس رفته را خواند شتاب
باز آید چون بفرماید که عد

اجتماع اجزای خر عزیر علیه السلام بعد از پوسیدن باذن الله و در هم مرکب شدن پیش چشم عزیر

هین عزیرا در نگر اندر خرت
پیش تو گردآوریم اجزاش را
دست نی و جزو بر هم می‌نهد
درنگر در صنعت پاره زنی
ریسمان و سوزنی نی وقت خرز
چشم بگشا حشر را پیدا ببین
تا ببینی جامعی‌ام را تمام
همچنان که وقت خفتن ایمنی
بر حواس خود نلرزی وقت خواب
که بیوسیده ست و ریزیده برت
آن سر و دم و دو گوش و پاش را
پاره‌ها را اجتماعی می‌دهد
کاو همی‌دوزد کهن بی‌سوزنی
آن چنان دوزد که پیدا نیست درز
تا نماند شبهه‌ات در یوم دین
تا نلرزی وقت مردن ز اهتمام
از فوات جمله حسهای تنی
گر چه می‌گردد پریشان و خراب

جزع ناکردن شیخی بر مرگ فرزندان خویش

بود شیخی رهنمایی پیش از این
چون پیمبر در میان امتان
گفت پیغمبر که شیخ رفته پیش
یک صبحی گفتش اهل بیت او
ما ز مرگ و هجر فرزندان تو
تو نمی‌گیری نمی‌زاری چرا
چون ترا رحمی نباشد در درون
ما به او مید توایم ای پیشوا
چون بیاریند روز حشر تخت
آسمانی شمع بر روی زمین
در گشای روضه‌ی دار الجنان
چون نبی باشد میان قوم خویش
سخت دل چونی بگو ای نیک خو
نوحه می‌داریم با پشت دو تو
یا که رحمت نیست اندر دل ترا
پس چه او میدستمان از تو کنون
که بنگذاری تو ما را در فنا
خود شفیع ما تویی آن روز سخت

در چنان روز و شب بی‌زینهار
 دست ما و دامن تست آن زمان
 گفت پیغمبر که روز رستخیز
 من شفیع عاصیان باشم به جان
 عاصیان و اهل کبایر را به جهد
 صالحان اتم خود فارغند
 بلکه ایشان را شفاعتها بود
 هیچ وازر و زر گیری بر نداشت
 آن که بی‌وزر است شیخ است ای جوان
 شیخ که بود پیر یعنی مو سپید
 هست آن موی سیاه هستی او
 چون که هستی‌اش نماند پیر اوست
 هست آن موی سیاه وصف بشر
 عیسی اندر مهد بر دارد نفیر
 گر رهید از بعض اوصاف بشر
 چون یکی موی سیاه کان وصف ماست
 چون بود مویش سپید ار با خود است
 و سر مویی ز وصفش باقی است

عذر گفتن شیخ بهر ناگریستن بر مرگ فرزندان خود

که ندارم رحم و مهر و دل شفیق
 گر چه جان جمله کافر نعمت است
 که چرا از سنگهاشان مالش است
 که از این خو و ارهانش ای خدا
 که نباشند از خلائق سنگسار
 شیخ گفت او را مپندار ای رفیق
 بر همه‌ی کفار ما را رحمت است
 بر سگانم رحمت و بخشایش است
 آن سگی که می‌گزد گویم دعا
 این سگان را هم در آن اندیشه دار

ز آن بیاورد اولیا را بر زمین
 خلق را خواند سوی درگاه خاص
 جهد بنماید از این سو بهر پند
 رحمت جزوی بود مر عام را
 رحمت جزوش قرین گشته به کل
 رحمت جزوی به کل پیوسته شو
 تا که جزو است او نداند راه بحر
 چون نداند راه یم کی ره برد
 متصل گردد به بحر آن گاه او
 ور کند دعوت به تقلیدی بود
 گفت پس چون رحم داری بر همه
 چون نداری نوحه بر فرزند خویش
 چون گواه رحم اشک دیده‌هاست
 رو به زن کرد و بگفتش ای عجز
 جمله گر مردند ایشان گر حی‌اند
 من چو بینمشان معین پیش خویش
 گر چه بیرونند از دور زمان
 گریه از هجران بود یا از فراق
 خلق اندر خواب می‌بینندشان
 زین جهان خود را دمی پنهان کنم
 حس اسیر عقل باشد ای فلان
 دست بسته‌ی عقل را جان باز کرد
 حسها و اندیشه بر آب صفا
 دست عقل آن خس به یک سو می‌برد
 تا کندشان رَحْمَةً للعالمین
 حق را خواند که وافر کن خلاص
 چون نشد گوید خدایا در مبد
 رحمت کلی بود همام را
 رحمت دریا بود هادی سبل
 رحمت کل را تو هادی بین و رو
 هر غدیری را کند ز اشباه بحر
 سوی دریا خلق را چون آورد
 ره برد تا بحر همچون سیل و جو
 نه از عیان و وحی و تاییدی بود
 همچو چوپانی به گرد این رمه
 چون که فصاد اجلشان زد به نیش
 دیده‌ی تو بی‌نم و گریه چراست
 خود نباشد فصل دی همچون تموز
 غایب و پنهان ز چشم دل کی‌اند
 از چه رو رو را کنم همچون تو ریش
 با من‌اند و گرد من بازی‌کنان
 با عزیزانم وصال است و عناق
 من به بیداری همی‌بینم عیان
 برگ حس را از درخت افشان کنم
 عقل اسیر روح باشد هم بدان
 کارهای بسته را هم ساز کرد
 همچو خس بگرفته روی آب را
 آب پیدا می‌شود پیش خرد

خس بس انبه بود بر جو چون حباب
 خس چو يك سو رفت پیدا گشت آب
 چون که دست عقل نگشاید خدا
 خس فزاید از هوا بر آب ما
 آب را هر دم کند پوشیده او
 آن هوا خندان و گریان عقل تو
 چون که تقوی بست دو دست هوا
 حق گشاید هر دو دست عقل را
 پس حواس چیره محکوم تو شد
 چون خرد سالار و مخدوم تو شد
 حس را بی خواب خواب اندر کند
 تا که غیبهها ز جان سر بر زند
 هم به بیداری ببیند خوابها
 هم ز گردون بر گشاید بابها

قصه‌ی خواندن شیخ ضریر مصحف را در رو و بینا شدن وقت قرائت
 دید در ایام آن شیخ فقیر
 مصحفی در خانه‌ی پیری ضریر
 پیش او مهمان شد او وقت تموز
 هر دو زاهد جمع گشته چند روز
 گفت اینجا ای عجب مصحف چراست
 چون که نابیناست این درویش راست
 اندر این اندیشه تشویشش فرود
 که جز او را نیست اینجا باش و بود
 اوست تنها مصحفی آویخته
 من نیم گستاخ یا آمیخته
 تا به صبری بر مرادی بر زخم
 تا پیرسم نی خمش صبری کنم
 کشف شد کالصبر مفتاح الفرج
 صبر کرد و بود چندی در حرج

صبر کردن لقمان چون دید که داود علیه السلام حلقه‌ها می‌ساخت از سؤال کردن
 با این نیت که صبر از سؤال موجب فرج باشد
 رفت لقمان سوی داود صفا
 دید کاو می‌کرد ز آهن حلقه‌ها
 جمله را با هم دگر در می‌فگند
 ز آهن پولاد آن شاه بلند
 صنعت زراد او کم دیده بود
 در عجب می‌ماند و وسواسش فرود
 کاین چه شاید بود واپرسم از او
 که چه می‌سازی ز حلقه‌ی تو به تو
 باز با خود گفت صبر اولیتر است
 صبر تا مقصود زوتر رهبر است
 چون نپرسی زودتر کشف شود
 مرغ صبر از جمله پران‌تر بود

ور بپرسی دیرتر حاصل شود
 سهل از بی‌صبری‌ات مشکل شود
 چون که لقمان تن بزد هم در زمان
 شد تمام از صنعت داود آن
 پس زره سازید و در پوشید او
 پیش لقمان کریم صبر خو
 گفت این نیکو لباس است ای فتی
 در مصاف و جنگ دفع زخم را
 گفت لقمان صبر هم نیکو دمی است
 که پناه و دافع هر جا غمی است
 صبر را با حق قرین کرد ای فلان
 آخر و العصر را آگه بخوان
 صد هزاران کیمیا حق آفرید
 کیمیایی همچو صبر آدم ندید

بقیه‌ی حکایت نابینا و مصحف خواندن او

مرد مهمان صبر کرد و ناگهان
 کشف گشتش حال مشکل در زمان
 نیم شب آواز قرآن را شنید
 جست از خواب آن عجایب را بدید
 که ز مصحف کور می‌خواندی درست
 گشت بی‌صبر و از او آن حال جست
 گفت آیا ای عجب با چشم کور
 چون همی‌خوانی همی‌بینی سطور
 آن چه می‌خوانی بر آن افتاده‌ای
 دست را بر حرف آن بنهاده‌ای
 اصبع‌ت در سیر پیدا می‌کند
 که نظر بر حرف داری مستند
 گفت ای گشته ز جهل تن جدا
 این عجب می‌داری از صنع خدا
 من ز حق در خواستم کای مستعان
 بر قرائت من حریم هم‌چو جان
 نیستم حافظ مرا نوری بده
 در دو دیده وقت خواندن بی‌گره
 باز ده دو دیده‌ام را آن زمان
 که بگیرم مصحف و خوانم عیان
 آمد از حضرت ندا کای مرد کار
 ای به هر رنجی به ما او میدوار
 حسن ظن است و امیدی خوش‌ترا
 که ترا گوید به هر دم برتر آ
 هر زمان که قصد خواندن باشدت
 یا ز مصحفها قرائت بایدت
 من در آن دم وادهم چشم‌ترا
 تا فرو خوانی معظم جوهرها
 همچنان کرد و هر آن گاهی که من
 واگشایم مصحف اندر خواندن
 آن خبیری که نشد غافل ز کار
 آن گرامی پادشاه و کردگار

باز بخشد بینشم آن شاه فرد
 زین سبب نبود ولی را اعتراض
 گر بسوزد باغت انگورت دهد
 آن شل بی دست را دستی دهد
 لا نسلم و اعتراض از ما برفت
 چون که بی آتش مرا گرمی رسد
 بی چراغی چون دهد او روشنی
 در زمان همچون چراغ شب نور
 هر چه بستاند فرستد اعتیاض
 در میان ماتمی سورت دهد
 کان غمها را دل مستی دهد
 چون عوض می آید از مفقود زفت
 راضیم گر آتش ما را کشد
 گر چراغت شد چه افغان می کنی

صفت بعضی از اولیا که راضی اند به احکام و دعا و لابه نکنند که این حکم را بگردان
 بشنو اکنون قصه‌ی آن رهروان
 ز اولیا اهل دعا خود دیگرند
 قوم دیگر می شناسم ز اولیا
 از رضا که هست رام آن کرام
 در قضا ذوقی همی بینند خاص
 حسن ظنی بر دل ایشان گشود
 که ندارند اعتراضی در جهان
 که گهی دوزند و گاهی می درند
 که دهانشان بسته باشد از دعا
 جستن دفع قضائشان شد حرام
 کفرشان آید طلب کردن خلاص
 که نپوشند از غمی جامه‌ی کبود

سؤال کردن بهلول آن درویش را

گفت بهلول آن یکی درویش را
 گفت چون باشد کسی که جاودان
 سیل و جوها بر مراد او روند
 زندگی و مرگ، سرهنگان او
 هر کجا خواهد فرستد تعزیت
 سالکان راه هم بر کام او
 هیچ دندان‌ی نخندد در جهان
 گفت ای شه راست گفתי همچنین
 چونی ای درویش واقف کن مرا
 بر مراد او رود کار جهان
 اختران ز آن سان که خواهد آن شوند
 بر مراد او روانه کو به کو
 هر کجا خواهد ببخشد تهنیت
 ماندگان از راه هم در دام او
 بی رضا و امر آن فرمان‌روان
 در فر و سیمای تو پیداست این

این و صد چندینی ای صادق و لیک
آن چنان که فاضل و مرد فضول
آن چنانش شرح کن اندر کلام
ناطق کامل چو خوان باشی بود
که نماید هیچ مهمان بی‌نوا
همچو قرآن که به معنی هفت توست
گفت این باری یقین شد پیش عام
هیچ برگی در نیفتد از درخت
از دهان لقمه نشد سوی گلو
میل و رغبت کان زمام آدمی است
در زمینها و آسمانها ذره‌ای
جز به فرمان قدیم نافذش
که شمرد برگ درختان را تمام
این قدر بشنو که چون کلی کار
چون قضای حق رضای بنده شد
نی تکلف نه پی مزد و ثواب
زندگی خود نخواهد بهر خود
هر کجا امر قدم را مسلکی است
بهر یزدان می‌زید نی بهر گنج
هست ایمانش برای خواست او
ترك کفرش هم برای حق بود
این چنین آمد ز اصل آن خوی او
آن گهان خندد که او ببندد رضا
بنده‌ای کش خوی و خلقت این بود
پس چرا لابه کند او یا دعا

شرح کن این را بیان کن نیک نیک
چون به گوش او رسد آرد قبول
که از آن بهره بیابد عقل عام
خوانش پر هر گونه‌ی آشی بود
هر کسی یابد غذای خود جدا
خاص را و عام را مطعم در اوست
که جهان در امر یزدان است رام
بی‌قضا و حکم آن سلطان بخت
تا نگوید لقمه را حق که ادخلوا
جنبش آن رام امر آن غنی است
پر نجنباند نگردد پره‌ای
شرح نتوان کرد و جلدی نیست خوش
بی‌نهایت کی شود در نطق رام
می‌نگردد جز به امر کردگار
حکم او را بنده‌ای خواهند شد
بلکه طبع او چنین شد مستطاب
نی پی ذوق حیات مستلذ
زندگی و مردگی پیشش یکی است
بهر یزدان می‌مرد نه از خوف و رنج
نه برای جنت و اشجار و جو
نه ز بیم آن که در آتش رود
نه ریاضت نه به جست و جوی او
همچو حلّوای شکر او را قضا
نه جهان بر امر و فرمانش رود
که بگردان ای خداوند این قضا

بهر حق پیشش چو حلوا در گلو	مرگ او و مرگ فرزندان او
چون قطایف پیش شیخ بی‌نوا	نزع فرزندان بر آن با وفا
در دعا بیند رضای دادگر	پس چرا گوید دعا الا مگر
می‌کند آن بنده‌ی صاحب رشد	آن شفاعت و آن دعا نه از رحم خود
که چراغ عشق حق افروخته ست	رحم خود را او همان دم سوخته است
سوخت مر اوصاف خود را مو به مو	دوزخ اوصاف او عشق است و او
جز دقوی تا در این دولت بتاخت	هر طروقی این فروقی کی شناخت

قصه‌ی دقوی و کراماتش

عاشق و صاحب کرامت خواجه‌ای	آن دقوی داشت خوش دیباجه‌ای
شب روان را گشته زو روشن روان	بر زمین می‌شد چو مه بر آسمان
کم دو روز اندر دهی انداختی	در مقامی مسکنی کم ساختی
عشق آن مسکن کند در من فروز	گفت در يك خانه گر باشم دو روز
انقلي يا نفس سافر للغنا	غرة المسکن أحاذره أنا
کی یکون خالصا في الامتحان	لا أعود خلق قلبی بالمكان
چشم اندر شاه باز او همچو باز	روز اندر سیر بد شب در نماز
منفرد از مرد و زن نی از دویی	منقطع از خلق نه از بد خویی
خوش شفیع‌ی و دعایش مستجاب	مشفق‌ی بر خلق و نافع همچو آب
بهتر از مادر شهی‌تر از پدر	نیک و بد را مهربان و مستقر
چون پدر هستم شفیق و مهربان	گفت پیغمبر شما را ای مهان
جزو را از کل چرا بر می‌کنید	ز آن سبب که جمله اجزای منید
عضو از تن قطع شد مردار شد	جزو از کل قطع شد بی‌کار شد
مرده باشد نبودش از جان خبر	تا نپیوندد به کل بار دگر
عضو نو ببریده هم جنبش کند	ور بجنبد نیست آن را خود سند
این نه آن کل است کاو ناقص شود	جزو ازین کل گر برد يك سو رود

قطع و وصل او نیاید در مقال

چیز ناقص گفته شد بهر مثال

باز گشتن به قصه‌ی دقوی

شیر مثل او نباشد گر چه راند	مر علی را در مثالی شیر خواند
جانب قصه‌ی دقوی ای جوان	از مثال و مثل و فرق آن بران
گوی تقوی از فرشته می‌ربود	آن که در فتوی امام خلق بود
هم ز دین داری او دین رشک خورد	آن که اندر سیر مه را مات کرد
طالب خاصان حق بودی مدام	با چنین تقوی و اوراد و قیام
که دمی بر بنده‌ی خاصی زدی	در سفر معظم مرادش آن بدی
کن قرین خاصگانم ای اله	این همی‌گفتی چو می‌رفتی به راه
بنده و بسته میان و مجلم	یا رب آنها را که بشناسد دلم
بر من محجوبشان کن مهربان	و انکه نشناسم تو ای یزدان جان
این چه عشق است و چه استسقاست این	حضرتش گفتی که ای صدر مهین
چون خدا با تست چون جویی بشر	مهر من داری چه می‌جویی دگر
تو گشودی در دلم راه نیاز	او بگفتی یا رب ای دانای راز
طمع در آب سبو هم بسته‌ام	در میان بحر اگر بنشسته‌ام
طمع در نعجه‌ی حریم هم بجاست	همچو داوادم نود نعجه مر است
حرص اندر غیر تو ننگ و تباه	حرص اندر عشق تو فخر است و جاه
و آن هیزان ننگ و بد کیشی بود	شهوت و حرص نران پیشی بود
در مخنت حرص سوی پس رود	حرص مردان از ره پیشی بود
و آن دگر حرص افتضاح و سردی است	آن یکی حرص از کمال مردی است
که سوی خضری شود موسی دوان	آه سری هست اینجا بس نهان
بر هر آن چه یافتی بالله مایست	همچو مستسقی کز آبش سیر نیست
صدر را بگذار صدر تست راه	بی‌نهایت حضرت است این بارگاه

سر طلب کردن موسی خضر را علیهما السلام با کمال نبوت و قربت
 از کلیم حق بیاموز ای کریم
 بین چه می‌گوید ز مشتاقی کلیم
 با چنین جاه و چنین پیغمبری
 طالب خضرم ز خود بینی بری
 موسیا تو قوم خود را هشته‌ای
 در پی نیکو پپی سر گشته‌ای
 کیفبادی رسته از خوف و رجا
 چند گردی چند جویی تا کجا
 آسمانا چند پیمایی زمین

گفت موسی این ملامت کم کنید
 می‌روم تا مجمع البحرین من
 آفتاب و ماه را کم ره زنید
 اجعل الخضر لأمری سببا
 تا شوم مصحوب سلطان زمن
 سالها پرم به پر و بالها
 ذاك أو أمضي و أسري حقبا
 سالها چه بود هزاران سالها
 می‌روم یعنی نمی‌ارزد بدان
 عشق جانان کم بدان از عشق نان
 این سخن پایان ندارد ای عمو
 داستان آن دقوقی را بگو

باز گشتن به قصه‌ی دقوقی

آن دقوقی رحمة الله علیه
 سال و مه رفتم سفر از عشق ماه
 گفت سافرت مدی فی خافیه
 پا برهنه می‌روی بر خار و سنگ
 بی‌خبر از راه حیران در اله
 تو مبین این پایها را بر زمین
 ز انکه بر دل می‌رود عاشق یقین
 از ره و منزل ز کوتاه و دراز
 دل چه داند اوست مست دلنواز
 رفتن ارواح دیگر رفتن است
 آن دراز و کوتاه اوصاف تن است
 نی به گامی بود نی منزل نه نقل
 تو سفر کردی ز نطفه تا به عقل
 جسم ما از جان بیاموزید سیر
 سیر جان بی‌چون بود در دور و دیر
 می‌رود بی‌چون نهان در شکل چون
 سیر جسمانه رها کرد او کنون
 تا ببینم در بشر انوار یار
 گفت روزی می‌شدم مشتاق‌وار

تا ببینم قلمی در قطره‌ای
چون رسیدم سوی يك ساحل به گام
آفتابی درج اندر ذره‌ای
بود بی‌گه گشته روز و وقت شام

نمودن مثال هفت شمع سوی ساحل

هفت شمع از دور دیدم ناگهان
نور شعله‌ی هر یکی شمعی از آن
خیره گشتم خیرگی هم خیره گشت
این چگونه شمعها افروخته ست
خلق جویان چراغی گشته بود
چشم بندی بد عجب بر دیده‌ها
اندر آن ساحل شتابیدم بدان
بر شده خوش تا عنان آسمان
موج حیرت عقل را از سر گذشت
کاین دو دیده‌ی خلق از اینها دوخته ست
پیش آن شمعی که بر مه می‌فزود
بندشان می‌کرد یَهْدِي مَنْ يَشَاءُ

شدن آن هفت شمع بر مثال يك شمع

باز می‌دیدم که می‌شد هفت يك
باز آن يك بار دیگر هفت شد
اتصالاتی میان شمعها
آن که يك دیدن کند ادراك آن
آن که يك دم بیندش ادراك هوش
چون که پایانی ندارد رو الیک
پیشتر رفتم دوان کان شمعها
می‌شدم بی‌خویش و مدهوش و خراب
ساعتی بی‌هوش و بی‌عقل اندر این
باز با هوش آمدم برخاستم
می‌شکافد نور او جیب فلك
مستی و حیرانی من زفت شد
که نیاید بر زبان و گفت ما
سالها نتوان نمودن از زبان
سالها نتوان شنودن آن بگوش
ز انکه لا اَحْصِي ثَنَاءَ مَا عَلَيْكَ
تا چه چیز است از نشان کبریا
تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب
اوقتادم بر سر خاك زمین
در روش گویی نه سر نی‌پاستم

نمودن آن شمعها در نظر هفت مرد

هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد
نورشان می‌شد به سقف لاجورد

پیش آن انوار نور روز درد

از صلابت نورها را می‌سترد

باز شدن آن شمعها هفت درخت

باز هر يك مرد شد شکل درخت

چشم از سبزی ایشان نيك بخت

ز انبهی برگ پیدا نیست شاخ

برگ هم گم گشته از میوهی فراخ

هر درختی شاخ بر سدره زده

سدره چه بود از خلا بیرون شده

بیخ هر يك رفته در قعر زمین

زیرتر از گاو و ماهی بد یقین

بیخشان از شاخ خندان روی‌تر

عقل از آن اشکالشان زیر و زبر

میوه‌ای که بر شکافیدی ز زور

همچو آب از میوه جستی برق نور

مخفی بودن آن درختان از چشم خلق

این عجب‌تر که بر ایشان می‌گذشت

صد هزاران خلق از صحرا و دشت

ز آرزوی سایه جان می‌باختند

از گلیمی سایه‌بان می‌ساختند

سایه‌ی آن را نمی‌دیدند هیچ

صد تقو بر دیده‌های پیچ پیچ

ختم کرده قهر حق بر دیده‌ها

که نبیند ماه را ببیند سها

ذره‌ای را ببیند و خورشید نه

لیک از لطف و کرم نومید نه

کاروانها بی‌نوا و این میوه‌ها

پخته می‌ریزد چه سحر است ای خدا

سیب پوسیده هی چیدند خلق

در هم افتاده به یغما خشک خلق

گفته هر برگ و شکوفه‌ی آن غصون

دم‌بدم یا لیت قومی يعلمون

بانگ می‌آمد ز سوی هر درخت

سوی ما آید خلق شور بخت

بانگ می‌آمد ز غیرت بر شجر

چشمشان بستیم گلاً لا وزر

گر کسی می‌گفتشان کاین سو روید

تا از این اشجار مستسعد شوید

جمله می‌گفتند کاین مسکین مست

از قضاء الله دیوانه شده‌ست

مغز این مسکین ز سودای دراز

وز ریاضت گشت فاسد چون پیاز

او عجب می‌ماند یا رب حال چیست

خلق را این پرده و اضلال چیست

خلق گوناگون با صد رای و عقل
 عاقلان و زیرکانشان ز اتفاق
 یا منم دیوانه و خیره شده
 چشم می‌مالم به هر لحظه که من
 خواب چه بود بر درختان می‌روم
 باز چون من بنگرم در منکران
 با کمال احتیاج و افتقار
 ز اشتیاق و حرص يك برگ درخت
 در هزیمت زین درخت و زین ثمار
 باز می‌گویم عجب من بی‌خودم
 حتی إذ ما استئیس الرُّسُلُ بگو
 این قرائت خوان که تخفیف کذب
 در گمان افتاد جان انبیا
 جاء هم بعد التشكك نصرنا
 می‌خور و می‌ده بدان کش روزی است
 خلق گویان ای عجب این بانگ چیست
 گنج گشتیم از دم سوداییان
 چشم می‌مالیم اینجا باغ نیست
 ای عجب چندین دراز این گفت‌وگو
 من همی‌گویم چو ایشان ای عجب
 زین تنازعها محمد در عجب
 زین عجب تا آن عجب فرقی است ژرف
 ای دقوی تیزتر ران هین خموش
 يك قدم آن سو نمی‌آرند نقل
 گشته منکر زین چنین باغی و عاق
 دیو چیزی مر مرا بر سر زده
 خواب می‌بینم خیال اندر زمن
 میوه‌هاشان می‌خورم چون نگرورم
 که همی‌گیرند زین بستان کران
 ز آرزوی نیم غوره جان سپار
 می‌زنند این بی‌نویان آه سخت
 این خلائق صد هزار اندر هزار
 دست در شاخ خیالی در زدم
 تا یظنوا أَنَّهُمْ قَدْ كذبوا
 این بود که خویش بیند محتجب
 ز اتفاق منکری اشقیا
 ترکشان گو بر درخت جان بر آ
 هر دم و هر لحظه سحر آموزی است
 چون که صحرا از درخت و بر تهی است
 که به نزدیک شما باغ است و خوان
 یا بیابان است یا مشکل رهی است
 چون بود بی‌هوده ور خود هست کو
 این چنین مهری چرا زد صنع رب
 در تعجب نیز مانده بو لهب
 تا چه خواهد کرد سلطان شگرف
 چند گویی چند چون قحط است گوش

يك درخت شدن آن هفت درخت

گفت راندم پیشتر من نیک بخت
 هفت می شد فرد می شد هر دمی
 بعد از آن دیدم درختان در نماز
 یک درخت از پیش مانند امام
 آن قیام و آن رکوع و آن سجود
 یاد کردم قول حق را آن زمان
 این درختان را نه زانو نه میان
 آمد الهام خدا کای با فروز

باز شد آن هفت جمله یک درخت
 من چسان می گشتم از حیرت همی
 صف کشیده چون جماعت کرده ساز
 دیگران اندر پس او در قیام
 از درختان بس شگفتم می نمود
 گفت النجم و شجر را یسجدان
 این چه ترتیب نماز است آن چنان
 می عجب داری ز کار ما هنوز

هفت مرد شدن آن هفت درخت

بعد دیری گشت آنها هفت مرد
 چشم می مالم که آن هفت ارسلان
 چون به نزدیکی رسیدم من ز راه
 قوم گفتند جواب آن سلام
 گفتم آخر چون مرا بشناختند
 از ضمیر من بدانستند زود
 پاسخ دادند خندان کای عزیز
 بر دلی کاو در تحیر با خداست
 گفتم ار سوی حقایق بشکفند
 گفت اگر اسمی شود غیب از ولی
 بعد از آن گفتند ما را آرزوست
 گفتم آری لیک یک ساعت که من
 تا شود آن حل به صحبت های پاک
 دانهی پر مغز با خاک دژم
 خویشتن در خاک کلی محو کرد

جمله در قعده پی یزدان فرد
 تا کیانند و چه دارند از جهان
 کردم ایشان را سلام از انتباه
 ای دقوقی مفخر و تاج کرام
 پیش از این بر من نظر ننداختند
 یکدگر را بنگریدند از فرود
 این بیوشیده ست اکنون بر تو نیز
 کی شود پوشیده راز چپ و راست
 چون ز اسم حرف رسمی واقفند
 آن ز استغراق دان نز جاهلی
 اقتدا کردن به تو ای پاک دوست
 مشکلاتی دارم از دور زمن
 که به صحبت روید انگوری ز خاک
 خلوتی و صحبتی کرد از کرم
 تا نماندش رنگ و بو و سرخ و زرد

از پس آن محو قبض او نماند
پیش اصل خویش چون بی خویش شد
سر چنین کردند هین فرمان تراست
ساعتی با آن گروه مجتبی
هم در آن ساعت ز ساعت رست جان
جمله تلوینها ز ساعت خاسته ست
چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی
ساعت از بی ساعتی آگاه نیست
هر نفر را بر طویله‌ی خاص او
منتصب بر هر طویله رایضی
از هوس گر از طویله بگسلد
در زمان آخورچیان چست خوش
حافظان را گر نبینی ای عیار
اختیاری می‌کنی و دست و پا
روی در انکار حافظ برده‌ای

پیش رفتن دقوقی به امامت

این سخن پایان ندارد تیز دو
این یگانه هین دوگانه برگزار
ای امام چشم روشن در صلا
در شریعت هست مکروه ای کیا
گر چه حافظ باشد و چست و فقیه
کور را پرهیز نبود از قدر
او پلیدی را نبیند در عبور
کور ظاهر در نجاسه‌ی ظاهر است

هین نماز آمد دقوقی پیش رو
تا مزین گردد از تو روزگار
چشم روشن باید اندر پیشوا
در امامت پیش کردن کور را
چشم روشن به و گر باشد سفیه
چشم باشد اصل پرهیز و حذر
هیچ مومن را مبادا چشم کور
کور باطن در نجاسات سر است

این نجاسه‌ی ظاهر از آبی رود
جز به آب چشم نتوان شستن آن
چون نجس خوانده ست کافر را خدا
ظاهر کافر ملوث نیست زین
این نجاست بویش آید بیست گام
بلکه بویش آسمانها بر رود
این چه می‌گویم به قدر فهم تست
فهم آب است و وجود تن سبو
این سبو را پنج سوراخ است ژرف
امر غضوا غضه أبصارکم
از دهانت نطق فهمت را برد
همچنین سوراخهای دیگر
گر ز دریا آب را بیرون کنی
بی‌گه است از نه بگویم حال را
کان عوضها و بدلها بحر را
صد هزاران جانور زو می‌خورند
باز دریا آن عوضها می‌کشد
قصه‌ها آغاز کردیم از شتاب
ای ضیاء الحق حسام الدین راد
تو به نادر آمدی در جان و دل
چند کردم مدح قوم ما مضمی
خانه‌ی خود را شناسد خود دعا
بهر کتمان مدیح از نامحل
گر چه آن مدح از تو هم آمد خجل
حق پذیرد کسره ای دارد معاف

آن نجاسه‌ی باطن افزون می‌شود
چون نجاسات بواطن شد عیان
آن نجاست نیست بر ظاهر و را
آن نجاست هست در اخلاق و دین
و آن نجاست بویش از ری تا به شام
بر دماغ حور و رضوان بر شود
مردم اندر حسرت فهم درست
چون سبو بشکست ریزد آب از او
اندر او نه آب ماند خود نه برف
هم شنیدی راست ننهادی تو سم
گوش چون ریگ است فهمت را خورد
می‌کشاند آب فهم مضمرت
بی‌عوض آن بحر را هامون کنی
مدخل اعواض را و ابدال را
از کجا آید ز بعد خرجها
ابرها هم از برونش می‌برند
از کجا، دانند اصحاب رشد
ماند بی‌مخلص درون این کتاب
که فلك و ارکان چو تو شاهی نژاد
ای دل و جان از قدوم تو خجل
قصد من ز آنها تو بودی ز اقتضا
تو به نام هر که خواهی کن ثنا
حق نهاده ست این حکایات و مثل
لیک پذیرد خدا جهد المقل
کز دو دیده‌ی کور دو قطره کفاف

مرغ و ماهی داند آن ابهام را
تا بر او آه حسودان کم وزد
خود خیالش را کجا یابد حسود
آن خیال او بود از احتیال
مدح تو گویم برون از پنج و هفت
که ستودم مجمل این خوش نام را
تا خیالش را به دندان کم گزد
در وثاق موش طوطی کی غنود
موی ابروی وی است آن نی هلال
بر نویس اکنون دقوی پیش رفت

پیش رفتن دقوی به امامت آن قوم

در تحیات و سلام الصالحین
مدحها شد جملگی آمیخته
ز آنکه خود ممدوح جز يك بیش نیست
دان که هر مدحی به نور حق رود
مدحها جز مستحق را کی کنند
همچو نوری تافته بر حایطی
لاجرم چون سایه سوی اصل راند
یا ز چاهی عکس ماهی وانمود
در حقیقت مادح ماه است او
مدح او مه راست نی آن عکس را
کز شقاوت گشت گمره آن دلیر
زین بتان خلقان پریشان می شوند
ز آنکه شهوت با خیالی رانده است
با خیالی میل تو چون پر بود
چون براندی شهوتی پرت بریخت
پر نگه دار و چنین شهوت مران
خلق پندارند عشرت می کنند
وام دار شرح این نکته شدم
مدح جملهی انبیا آمد عجین
کوزه‌ها در يك لگن در ریخته
کیشها زین روی جز يك کیش نیست
بر صور و اشخاص عاریت بود
لیک بر پنداشت گمره می شوند
حایط آن انوار را چون رابطی
ضال مه گم کرد و ز استایش بماند
سر به چه در کرد و آن را می ستود
گر چه جهل او به عکسش کرد رو
کفر شد آن چون غلط شد ماجرا
مه به بالا بود و او پنداشت زیر
شهوت رانده پشیمان می شوند
وز حقیقت دورتر وامانده است
تا بدان پر بر حقیقت بر شود
لنگ گشتی و آن خیال از تو گریخت
تا پر میلت برد سوی جنان
بر خیالی پر خود بر می کنند
مهلتم ده معسرم ز آن تن زدم

اقتدا کردن قوم از پس دقوی

پیش در شد آن دقوی در نماز
 اقتدا کردند آن شاهان قطار
 قوم همچون اطلس آمد او طراز
 در پی آن مقتدای نامدار
 همچو قربان از جهان بیرون شدند
 کای خدا پیش تو ما قربان شدیم
 همچنین در ذبح نفس کشتنی
 کرد جان تکبیر بر جسم نبیل
 شد به بسم الله بسمل در نماز
 در حساب و در مناجات آمده
 بر مثال راست خیز رستخیز
 اندر این مهلت که دادم من ترا
 قوت و قوت در چه فانی کرده‌ای
 پنج حس را در کجا پالوده‌ای
 خرج کردی چه خریدی تو ز فرش
 من ببخشیدم ز خود آن کی شدند
 صد هزاران آید از حضرت چنین
 و ز خجالت شد دو تا او در رکوع
 در رکوع از شرم تسبیحی بخواند
 از رکوع و پاسخ حق بر شمر
 باز اندر رو فتد آن خام کار
 از سجود و واده از کرده خبر
 اندر افتد باز در رو همچو مار
 که بخواهم جست از تو مو به مو
 پیش در شد آن دقوی در نماز
 اقتدا کردند آن شاهان قطار
 چون که با تکبیرها مقرون شدند
 معنی تکبیر این است ای امام
 وقت ذبح الله اکبر می‌کنی
 تن چو اسماعیل و جان همچون خلیل
 گشت کشته تن ز شهوتها و آز
 چون قیامت پیش حق صفها زده
 ایستاده پیش یزدان اشک ریز
 حق همی‌گوید چه آوردی مرا
 عمر خود را در چه پایان برده‌ای
 گوهر دیده کجا فرسوده‌ای
 چشم و گوش و هوش و گوهرهای عرش
 دست و پا دادمت چون بیل و کلند
 همچنین پیغامهای دردگین
 در قیامت این گفتهها دارد رجوع
 قوت استادان از خجالت نماند
 باز فرمان می‌رسد بردار سر
 سر بر آرد از رکوع آن شرمسار
 باز فرمان آیدش بردار سر
 سر بر آرد او دگر ره شرمسار
 باز گوید سر بر آر و باز گو

قوت پا ایستادن نبودش
 پس نشیند قعدہ ز آن بار گران
 که خطاب هیبتی بر جان زدش
 نعمتت دادم بگو شکر ت چه بود
 حضرتش گوید سخن گو با بیان
 رو به دست راست آرد در سلام
 دادمت سرمایه هین بنمای سود
 یعنی ای شاهان شفاعت کاین لئیم
 سوی جان انبیا و آن کرام
 سخت در گل ماندش پای و گلیم

بیان اشارت سلام سوی دست راست در قیامت از هیبت محاسبه‌ی حق
 و از انبیا استعانت و شفاعت خواستن

انبیا گویند روز چاره رفت
 مرغ بی‌هنگامی ای بد بخت رو
 چاره آن جا بود و دست‌افزار زفت
 رو بگرداند به سوی دست چپ
 ترک ما گو خون ما اندر مشو
 در تبار و خویش گویندش که خپ
 ما که ایم ای خواجه دست از ما بدار
 نه ازین سو نه از آن سو چاره شد
 از همه نومید شد مسکین کیا
 پس بر آرد هر دو دست اندر دعا
 اول و آخر تویی و منتها
 تا بدانی کاین بخواهد شد یقین
 سر مزن چو مرغ بی‌تعظیم و ساز
 بچه بیرون آر از بیضه‌ی نماز

شنیدن دقوی در میان نماز افغان آن کشتی که غرق خواست شدن
 آن دقوی در امامت کرد ساز
 اندر آن ساحل در آمد در نماز
 و آن جماعت در پی او در قیام
 اینت زیبا قوم و بگزیده امام
 ناگهان چشمش سوی دریا فتاد
 چون شنید از سوی دریا داد داد
 در میان موج دید او کشتی
 در قضا و در بلا و زشتی
 این سه تاریکی و از غرقاب بیم
 هم شب و هم ابر و هم موج عظیم
 موجه‌ها آشوفت اندر چپ و راست
 تند بادی همچو عزرائیل خاست

نعره‌ی وا ویلها برخاسته	اهل کشتی از مهابت کاسته
کافر و ملحد همه مخلص شدند	دستها در نوحه بر سر می‌زدند
عهدها و نذرها کرده به جان	با خدا با صد تضرع آن زمان
رویشان قبله ندید از پیچ پیچ	سر برهنه در سجود آنها که هیچ
آن زمان دیده در آن صد زندگی	گفته که بی‌فایده ست این بندگی
دوستان و خال و عم بابا و مام	از همه او مید ببریده تمام
همچو در هنگام جان‌کندن شقی	زاهد و فاسق شد آن دم متقی
حیله‌ها چون مرد هنگام دعاست	نی ز چپشان چاره بود و نی ز راست
بر فلک ز ایشان شده دود سیاه	در دعا ایشان و در زاری و آه
بانگ زد کای سگ پرستان علتین	دیو آن دم از عداوت بین بین
عاقبت خواهد بدن این اتفاق	مرگ و جسک ای اهل انکار و نفاق
که شوید از بهر شهوت دیو خاص	چشمتان تر باشد از بعد خلاص
دستتان بگرفت یزدان از قدر	یادتان ناید که روزی در خطر
این سخن را نشنود جز گوش نیک	این همی آمد ندا از دیو لیک
قطب و شاهنشاه و دریای صفا	راست فرموده ست با ما مصطفی
عاقلان بینند ز اول مرتبت	کانچه جاهل دید خواهد عاقبت
عاقل اول دید و آخر آن مصر	کارها ز آغاز اگر غیب است و سر
عاقل و جاهل ببیند در عیان	اولش پوشیده باشد و آخر آن
حزم را سیلاب کی اندر ربود	گر نبینی واقعه‌ی غیب ای عنود
دم‌بدم ببند بلای ناگهان	حزم چه بود بد گمانی بر جهان

تصورات مرد حازم

مرد را بر بود و در بیشه کشید	آن چنان که ناگهان شیری رسید
تو همان اندیش ای استاد دین	او چه اندیشد در آن بردن بین
جان ما مشغول کار و پیشه‌ها	می‌کشد شیر قضا در بیشه‌ها

آن چنان کز فقر می‌ترسند خلق
 زیر آب شور رفته تا به حلق
 گر بترسندی از آن فقر آفرین
 گنجهاشان کشف گشتی در زمین
 جمله‌شان از خوف غم در عین غم
 در پی هستی فتاده در عدم

دعا و شفاعت دقوی در خلاص کشتی

چون دقوی آن قیامت را بدید
 رحم او جوشید و اشک او دوید
 گفت یا رب منگر اندر فعلشان
 دستشان گیر ای شه نیکو نشان
 خوش سلامتشان به ساحل باز بر
 ای رسید دست تو در بحر و بر
 ای کریم و ای رحیم سرمدی
 در گذار از بد سگالان این بدی
 ای بداده رایگان صد چشم و گوش
 بی‌ز رشوت بخش کرده عقل و هوش
 پیش از استحقاق بخشیده عطا
 دیده از ما جمله کفران و خطا
 ای عظیم از ما گناهان عظیم
 تو توانی عفو کردن در حریم
 ما ز آز و حرص خود را سوختیم
 وین دعا را هم ز تو آموختیم
 حرمت آن که دعا آموختی
 در چنین ظلمت چراغ افروختی
 همچنین می‌رفت بر لفظش دعا
 آن زمان چون مادران با وفا
 اشک می‌رفت از دو چشمش و آن دعا
 بی‌خود از وی می‌برآمد بر سما
 آن دعای بی‌خود آن خود دیگر است
 آن دعا حق می‌کند چون او فناست
 و اسطه‌ی مخلوق نی اندر میان
 آن دعا و آن اجابت از خداست
 و اسطه‌ی مخلوق نی اندر میان
 بندگان حق رحیم و بردبار
 مهربان بی‌رشوتان یاریگران
 هین بجو این قوم را ای مبتلا
 در مقام سخت و در روز گران
 رست کشتی از دم آن پهلوان
 هین غنیمت دارشان پیش از بلا
 که مگر بازوی ایشان در حذر
 و اهل کشتی را به جهد خود گمان
 پا رهاند روبهان را در شکار
 بر هدف انداخت تیری از هنر
 و آن ز دم دانند روباهان غرار

عشقها با دم خود بازند کاین
 روبها پا را نگه دار از کلوخ
 ما چو روباهیم و پای ما کرام
 حیلہی باریک ما چون دم ماست
 دم بجنبانیم ز استدلال و مکر
 طالب حیرانی خلقان شدیم
 تا به افسون مالک دلها شویم
 در گوی و در چھی ای قلتبان
 چون به بستانی رسی زیبا و خوش
 ای مقیم حبس چار و پنج و شش
 ای چو خربنده حریف کون خر
 چون ندادت بندگی دوست دست
 در هوای آن که گویندت زهی
 روبها این دم حیلت را بهل
 در پناه شیر کم ناید کباب
 تو دلا منظور حق آن گه شوی
 حق همی گوید نظرمان بر دل است
 تو همی گویی مرا دل نیز هست
 در گل تیره یقین هم آب هست
 ز آنکه گر آب است مغلوب گل است
 آن دلی کز آسمانها برتر است
 پاک گشته آن ز گل صافی شده
 ترک گل کرده سوی بحر آمده
 آب ما محبوس گل مانده ست هین
 بحر گوید من ترا در خود کشم
 می رهاوند جان ما را در کمین
 پا چو نبود دم چه سود ای چشم شوخ
 می رهاندمان ز صد گون انتقام
 عشقها بازیم با دم چپ و راست
 تا که حیران ماند از ما زید و بکر
 دست طمع اندر الوهیت زدیم
 این نمی بینیم ما کاندرا گویم
 دست وادار از سبال دیگران
 بعد از آن دامان خلقان گیر و کش
 نغز جایی دیگران را هم بکش
 بوسه گاهی یافتی ما را ببر
 میل شاهی از کجایت خاسته ست
 بسته ای در گردن جانیت زهی
 وقف کن دل بر خداوندان دل
 روبها تو سوی جیفه کم شتاب
 که چو جزوی سوی کل خود روی
 نیست بر صورت که آن آب و گل است
 دل فراز عرش باشد نی به پست
 لیک ز آن آبت نشاید آب دست
 پس دل خود را مگو کاین هم دل است
 آن دل ابدال یا پیغمبر است
 در فزونی آمده وافی شده
 رسته از زندان گل بحری شده
 بحر رحمت جذب کن ما را ز طین
 لیک می لافی که من آب خوشم

لاف تو محروم می‌دارد ترا
 آب گل خواهد که در دریا رود
 گر رهند پای خود از دست گل
 آن کشیدن چیست از گل آب را
 همچنین هر شهوتی اندر جهان
 هر یکی زینها ترا مستی کند
 این خمار غم دلیل آن شده ست
 جز به اندازه‌ی ضرورت زین مگیر
 سر کشیدی تو که من صاحب دلم
 آن چنان که آب در گل سر کشد
 دل تو این آلوده را پنداشتی
 خود روا داری که آن دل باشد این
 لطف شیر و انگبین عکس دل است
 پس بود دل جوهر و عالم عرض
 آن دلی کاو عاشق مال است و جاه
 یا خیالاتی که در ظلمات او
 دل نباشد غیر آن دریای نور
 نی دل اندر صد هزاران خاص و عام
 ریزه‌ی دل را بهل دل را بجو
 دل محیط است اندر این خطه‌ی وجود
 از سلام حق سلامت‌ها نثار
 هر که را دامن درست است و معد
 دامن تو آن نیاز است و حضور
 تا ندرد دامنت ز آن سنگها
 سنگ پر کردی تو دامن از جهان
 ترک آن پنداشت کن در من در آ
 گل گرفته پای آب و می‌کشد
 گل بماند خشک و او شد مستقل
 جذب تو نقل و شراب ناب را
 خواه مال و خواه جان و خواه نان
 چون نیابی آن خمارت می‌زند
 که بد آن مفقود مستی‌ات بده ست
 تا نگردد غالب و بر تو امیر
 حاجت گیری ندارم واصلم
 که منم آب و چرا جویم مدد
 لاجرم دل ز اهل دل برداشتی
 کاو بود در عشق شیر و انگبین
 هر خوشی را آن خوش از دل حاصل است
 سایه‌ی دل چون بود دل را غرض
 یا زبون این گل و آب سیاه
 می‌پرستشان برای گفت‌وگو
 دل نظر گاه خدا و آن گاه کور
 در یکی باشد کدام است آن کدام
 تا شود آن ریزه چون کوهی از او
 زر همی‌افشانند از احسان و جود
 می‌کند بر اهل عالم ز اختیار
 آن نثار دل بدان کس می‌رسد
 هین منه در دامن آن سنگ فجور
 تا بدانی نقد را از رنگها
 هم ز سنگ سیم و زر چون کودکان

از خیال سیم و زر چون زر نبود
 کی نماید کودکان را سنگ سنگ
 پیر عقل آمد نه آن موی سپید
 دامن صدقت درید و غم فزود
 تا نگیرد عقل دامنشان به چنگ
 مو نمی‌گنجد در این بخت و امید

انکار کردن آن جماعت بر دعا و شفاعت دقوی و پریدن ایشان
 و ناپیدا شدن در پرده‌ی غیب و حیران شدن دقوی که بر هوا رفتند یا بر زمین
 چون رهید آن کشتی و آمد به کام
 فجعجی افتادشان با همدگر
 هر یکی با آن دگر گفتند سر
 گفت هر يك من نکردستم کنون
 گفت مانا کاین امام ما ز درد
 گفت آن دیگر که ای یار یقین
 او فضولی بوده است از انقباض
 چون نگه کردم سپس تا بنگرم
 يك از ایشان را ندیدم در مقام
 نی بچپ نی راست نی بالا نه زیر
 درها بودند گویی آب گشت
 در قباب حق شدند آن دم همه
 در تحیر ماندم کاین قوم را
 آن چنان پنهان شدند از چشم او
 سالها در حسرت ایشان بماند
 تو بگویی مرد حق اندر نظر
 خر از این می‌خسبد این جا ای فلان
 کار از این ویران شده ست ای مرد خام
 تو همان دیدی که ابلیس لعین
 دامن صدقت درید و غم فزود
 تا نگیرد عقل دامنشان به چنگ
 مو نمی‌گنجد در این بخت و امید
 شد نماز آن جماعت هم تمام
 کاین فضولی کیست از ما ای پدر
 از پس پشت دقوی مستتر
 این دعا نی از برون نی از درون
 بو الفضولانه مناجاتی بکرد
 مر مرا هم می‌نماید این چنین
 کرد بر مختار مطلق اعتراض
 که چه می‌گویند آن اهل کرم
 رفته بودند از مقام خود تمام
 چشم تیز من نشد بر قوم چیر
 نی نشان پا و نی گردی به دشت
 در کدامین روضه رفتند آن رمه
 چون بپوشانید حق بر چشم ما
 مثل غوطه‌ی ماهیان در آب جو
 عمرها در شوق ایشان اشک راند
 کی در آرد با خدا ذکر بشر
 که بشر دیدی تو ایشان را نه جان
 که بشر دیدی مر اینها را چو عام
 گفت من از آتشم آدم ز طین

چشم ابلیسانه را يك دم ببند
 ای دقوی با دو چشم همچو جو
 هین بجو که رکن دولت جستن است
 از همه‌ی کار جهان پرداخته
 نیک بنگر اندر این ای محتجب
 هر که را دل پاک شد از اعتلال
 چند بینی صورت آخر چند چند
 هین مبر او مید ایشان را بجو
 هر گشادی در دل اندر بستن است
 کو و کو می‌گو به جان چون فاخته
 که دعا را بست حق بر استجب
 آن دعایش می‌رود تا ذو الجلال

باز شرح کردن حکایت آن طالب روزی حلال بی‌کسب و رنج

در عهد داود علیه السلام و مستجاب شدن دعای او

یادم آمد آن حکایت کان فقیر
 وز خدا می‌خواست روزی حلال
 پیش از این گفتیم بعضی حال او
 هم بگوییمش کجا خواهد گریخت
 صاحب گاوش بدید و گفت هین
 هین چرا کشتی بگو گاو مرا
 گفت من روزی ز حق می‌خواستم
 آن دعای کهنه‌ام شد مستجاب
 او ز خشم آمد گریبانش گرفت
 روز و شب می‌کرد افغان و نفیر
 بی‌شکار و رنج و کسب و انتقال
 لیک تعویق آمد و شد پنج تو
 چون ز ابر فضل حق حکمت بریخت
 ای به ظلمت گاو من گشته رهین
 ابله طرار انصاف اندر آ
 قبله را از لابه می‌آراستم
 روزی من بود کشتم نك جواب
 چند مثنی زد به رویش ناشکفت

رفتن هر دو خصم نزد داود پیغامبر علیه السلام

می‌کشیدش تا به داود نبی
 حجت بارد رها کن ای دغا
 این چه می‌گویی دعا چه بود مخند
 گفت من با حق دعاها کرده‌ام
 من یقین دارم دعا شد مستجاب
 که بیا ای ظالم گیج غبی
 عقل در تن آور و با خویش آ
 بر سر و ریش من و خویش ای لوند
 اندر این لابه بسی خون خورده‌ام
 سر بزن بر سنگ ای منکر خطاب

گفت گرد آید هین یا مسلمین
 ای مسلمانان دعا مال مرا
 گر چنین بودی همه عالم بدین
 گر چنین بودی گدایان ضریر
 روز و شب اندر دعایند و ثنا
 تا تو ندهی هیچ کس ندهد یقین
 مکسب کوران بود لابه و دعا
 خلق گفتند این مسلمان راست گوست
 این دعا کی باشد از اسباب ملک
 بیع و بخشش یا وصیت یا عطا
 در کدامین دفتر است این شرع نو
 او به سوی آسمان می کرد رو
 در دل من آن دعا انداختی
 من نمی کردم گزافه آن دعا
 دید یوسف آفتاب و اختران
 اعتمادش بود بر خواب درست
 ز اعتماد آن نبودش هیچ غم
 اعتمادی داشت او بر خواب خویش
 چون در افکندند یوسف را به چاه
 که تو روزی شه شوی ای پهلوان
 قایل این بانگ ناید در نظر
 قوتی و راحتی و مسندی
 چاه شد بر وی بدان بانگ جلیل
 هر جفا که بعد از آتش می رسید
 همچنان که ذوق آن بانگ اُلسْتُ

ژاژ بینید و فشار این مهین
 چون از آن او کند بهر خدا
 يك دعا املاك بردندی به کین
 محتشم گشته بدندی و امیر
 لابه‌گویان که تومان ده ای خدا
 ای گشاینده تو بگشا بند این
 جز لب نانی نیابند از عطا
 وین فروشنده‌ی دعاها ظلم جوست
 کی کشید این را شریعت خود به سلك
 یا ز جنس این شود ملکی ترا
 گاو را تو باز ده یا حبس رو
 واقعه‌ی ما را نداند غیر تو
 صد امید اندر دلم افراختی
 همچو یوسف دیده بودم خوابها
 پیش او سجده کنان چون چاکران
 در چه و زندان جز آن را می‌نجست
 از غلامی و ز ملام و بیش و کم
 که چو شمعی می‌فروزیدش ز پیش
 بانگ آمد سمع او را از اله
 تا بمالی این جفا در رویشان
 ليك دل بشناخت قایل را ز اثر
 در میان جان فتادش ز آن ندی
 گلشن و بزمی چو آتش بر خلیل
 او بدان قوت به شادی می‌کشید
 در دل هر مومنی تا حشر هست

تا نباشد بر بلاشان اعتراض
 لقمه‌ی حکمی که تلخی می‌نهد
 گل شکر آن را که نبود مستند
 هر که خوابی دید از روز اُلسْتُ
 می‌کشد چون اشتر مست این جوال
 کفک تصدیقش به گرد پوز او
 اشتر از قوت چو شیر نر شده
 ز آرزوی ناقه صد فاقه بر او
 در اُلسْتُ آن کاو چنین خوابی ندید
 ور بشد اندر تردد صد دله
 پای پیش و پای پس در راه دین
 وام دار شرح اینم نک گرو
 چون ندارد شرح این معنی کران
 گفت کورم خواند زین جرم آن دغا
 من دعا کورانه کی می‌کرده‌ام
 کور از خلقان طمع دارد ز جهل
 آن یکی کورم ز کوران بشمرید
 کوری عشق است این کوری من
 کورم از غیر خدا بینا بدو
 تو که بینایی ز کورانم مدار
 آن چنان که یوسف صدیق را
 مر مرا لطف تو هم خوابی نمود
 می‌داند خلق اسرار مرا
 حقشان است و که داند راز غیب
 خصم گفتش رو به من کن حق بگو
 نی ز امر و نهی حقشان انقباض
 گل شکر آن را گوارش می‌دهد
 لقمه را ز انکار او قی می‌کند
 مست باشد در ره طاعات مست
 بی‌فتور و بی‌گمان و بی‌ملال
 شد گواه مستی و دل سوز او
 زیر ثقل بار اندک خور شده
 می‌نماید کوه پیشش تار مو
 اندر این دنیا نشد بنده و مرید
 يك زمان شکر استش و سالی گله
 می‌نهد با صد تردد بی‌یقین
 ور شتاب استت ز اُلم نَشْرَحْ شنو
 خر به سوی مدعی گاو ران
 بس بلیسانه قیاس است ای خدا
 جز به خالق کدیه کی آورده‌ام
 من ز تو کز تست هر دشوار سهل
 او نیاز جان و اخلاصم ندید
 حب یعمی و یصم است ای حسن
 مقتضای عشق این باشد بگو
 دایرم بر گرد لطفت ای مدار
 خواب بنمودی و گشتش متکا
 آن دعای بی‌حدم بازی نبود
 ژاژ می‌دانند گفتار مرا
 غیر علام سر و ستار عیب
 رو چه سوی آسمان کردی عمو

شید می آری غلط می افگنی
 با کدامین روی چون دل مرده ای
 غلغلی در شهر افتاده از این
 کای خدا این بنده را رسوا مکن
 تو همی دانی و شبهای دراز
 پیش خلق این را اگر خود قدر نیست
 لاف عشق و لاف قربت می زنی
 روی سوی آسمانها کرده ای
 آن مسلمان می نهد رو بر زمین
 گر بدم هم سر من پیدا مکن
 که همی خواندم تو را با صد نیاز
 پیش تو همچون چراغ روشنی است

شنیدن داود علیه السلام سخن هر دو خصم و سؤال کردن از مدعی علیه
 چون که داود نبی آمد برون
 مدعی گفت ای نبی الله داد
 کشت گاوم را بپرسش که چرا
 گفت داودش بگو ای بو الکریم
 هین پراکنده مگو حجت بیار
 گفت ای داود بودم هفت سال
 این همی جستم ز یزدان کای خدا
 مرد و زن بر ناله ای من واقف اند
 تو بپرس از هر که خواهی این خبر
 هم هویدا پرس و هم پنهان ز خلق
 بعد این جمله ای دعا و این فغان
 چشم من تاریک شد نی بهر لوت
 کشتم آن را تا دهم در شکر آن
 گفت هین چون است این احوال چون
 گاو من در خانه ای او در فتاد
 گاو من کشت او بیان کن ماجرا
 چون تلف کردی تو ملک محترم
 تا به يك سو گردد این دعوی و کار
 روز و شب اندر دعا و در سؤال
 روزی خواهم حلال و بی عنا
 کودکان این ماجرا را و اصف اند
 تا بگوید بی شکنجه بی ضرر
 که چه می گفت این گدای ژنده دل
 گاوی اندر خانه دیدم ناگهان
 شادی آن که قبول آمد قنوت
 که دعای من شنود آن غیب دان

حکم کردن داود علیه السلام بر کشنده ای گاو

گفت داود این سخنها را بشو
 تو روا داری که من بی حجتی
 حجت شرعی در این دعوی بگو
 بنهم اندر شهر باطل سنتی

این که بخشیدت خریدی وارثی
 کسب را همچون زراعت دان عمو
 کانچه کاری بدروی آن آن تست
 رو بده مال مسلمان کژ مگو
 گفت ای شه تو همین می‌گویی‌ام
 ربیع را چون می‌ستانی حارثی
 تا نکاری دخل نبود ز آن تو
 ورنه این بی‌داد بر تو شد درست
 رو بجو وام و بده باطل مجو
 که همی‌گویند اصحاب ستم

تضرع آن شخص از داوری داود علیه السلام

سجده کرد و گفت کای دانای سوز
 در دلش نه آن چه تو اندر دلم
 این بگفت و گریه در شد های های
 گفت هین امروز ای خواهان گاو
 تا روم من سوی خلوت در نماز
 خوی دارم در نماز این التفات
 روزن جانم گشاده ست از صفا
 نامه و باران و نور از روزنم
 دوزخ است آن خانه کان بی‌روزن است
 تیشه‌ی هر بیشه‌ای کم زن بیا
 یا نمی‌دانی که نور آفتاب
 نور این دانی که حیوان دید هم
 من چو خورشیدم درون نور غرق
 رفتنم سوی نماز و آن خلا
 کژ نهم تا راست گردد این جهان
 نیست دستوری و گر نه ریختی
 همچنین می‌گفت داود این نسق
 پس گریانش کشید از پس یکی
 در دل داود انداز آن فروز
 اندر افکندی به راز ای مفضلم
 تا دل داود بیرون شد ز جای
 مهلتم ده وین دعاوی را مكاو
 پرسم این احوال از دانای راز
 معنی قره عینی فی الصلوات
 می‌رسد بی‌واسطه نامه‌ی خدا
 می‌فتد در خانه‌ام از معدنم
 اصل دین ای بنده روزن کردن است
 تیشه زن در کندن روزن هلا
 عکس خورشید برون است از حجاب
 پس چه گرمانا بود بر آدمم
 می‌ندانم کرد خویش از نور فرق
 بهر تعلیم است ره مر خلق را
 حرب و خدعه این بود ای پهلوان
 گرد از دریای راز انگیختی
 خواست گشتن عقل خلقان محترق
 که ندارم در یکی‌اش من شکی

با خود آمد گفت را کوتاه کرد

لب ببست و عزم خلوتگاه کرد

در خلوت رفتن داود تا آن چه حق است پیدا شود

در فرو بست و برفت آن گه شتاب	سوی محراب و دعای مستجاب
حق نمودش آن چه بنمودش تمام	گشت واقف بر سزای انتقام
روز دیگر جمله خصمان آمدند	پیش داود پیمبر صف زدند
همچنان آن ماجراها باز رفت	زود زد آن مدعی تشنیع زفت

حکم کردن داود بر صاحب گاو که از سر گاو برخیز و تشنیع صاحب گاو بر داود علیه السلام

گفت داودش خمش کن رو بهل	این مسلمان را ز گاوت کن بحل
چون خدا پوشید بر تو ای جوان	رو خمش کن حق ستاری بدان
گفت وا ویلا چه حکم است این چه داد	از پی من شرع نو خواهی نهاد
رفته است آوازه‌ی عدلت چنان	که معطر شد زمین و آسمان
بر سگان کور این استم نرفت	زین تعدی سنگ و که بشکافت تفت
همچنین تشنیع می‌زد بر ملا	کالصلا هنگام ظلم است الصلا

حکم کردن داود بر صاحب گاو که جمله‌ی مال خود را به وی ده

بعد از آن داود گفتش کای عنود	جمله مال خویش او را بخش زود
ور نه کارت سخت گردد گفتمت	تا نگردد ظاهر از وی استمت
خاک بر سر کرد و جامه بر درید	که به هر دم می‌کنی ظلمی مزید
یک دمی دیگر بر این تشنیع راند	باز داودش به پیش خویش خواند
گفت چون بخت نبود ای بخت کور	ظلمت آمد اندک اندک در ظهور
ریده‌ای آن گاه صدر و پیشگاه	ای دریغ از چون تو خر خاشاک و گاه
رو که فرزندان تو با جفت تو	بندگان او شدند افزون مگو
سنگ بر سینه همی‌زد با دو دست	می‌دوید از جهل خود بالا و پست

خلق هم اندر ملامت آمدند
 کز ضمیر کار او غافل بدند
 ظالم از مظلوم کی داند کسی
 کاو بود سخره‌ی هوا همچون خسی
 ظالم از مظلوم آن کس پی برد
 کاو سر نفس ظلوم خود برد
 و نه آن ظالم که نفس است از درون
 سگ هماره حمله بر مسکین کند
 شرم شیران راست نی سگ را بدان
 عامه‌ی مظلوم کش ظالم پرست
 روی در داود کردند آن فریق
 این نشاید از تو کاین ظلمی است فاش
 خصم مظلومان بود او از جنون
 تا تواند زخم بر مسکین زند
 که نگیرد صید از همسایگان
 از کمین سگسان سوی داود جست
 کای نبی مجتبی بر ما شفیق
 قهر کردی بی‌گناهی را به لاش

عزم کردن داود علیه السلام به خواندن خلق بدان صحرا که راز آشکارا کند و حجتها همه قطع کند
 گفت ای یاران زمان آن رسید
 جمله برخیزید تا بیرون رویم
 در فلان صحرا درختی هست زفت
 سخت راسخ خیمه گاه و میخ او
 خون شده ست اندر بن آن خوش درخت
 تا کنون حلم خدا پوشید آن
 که عیال خواجه را روزی ندید
 بی‌نویان را به يك لقمه نجست
 تا کنون از بهر يك گاو این لعین
 او به خود برداشت پرده از گناه
 کافر و فاسق در این دور گزند
 ظلم مستور است در اسرار جان
 که ببینیدم که دارم شاخها
 آخر از ناشکری آن قلتبان
 نی به نوروز و نه موسمهای عید
 یاد ناورد او ز حقهای نخست
 می‌زند فرزندان او را بر زمین
 و نه می‌پوشید جرمش را اله
 پرده‌ی خود را به خود بر می‌درند
 می‌نهد ظالم به پیش مردمان
 گاو دوزخ را ببینید از ملا

گواهی دادن دست و پا و زبان بر سر ظالم هم در دنیا
 پس هم اینجا دست و پایت در گزند
 بر ضمیر تو گواهی می‌دهند
 چون موکل می‌شود بر تو ضمیر
 که بگو تو اعتقادت وامگیر
 خاصه در هنگام خشم و گفت‌وگو
 می‌کند ظاهر سرت را مو به مو
 چون موکل می‌شود ظلم و جفا
 که هویدا کن مرا ای دست و پا
 چون همی‌گیرد گواه سر لگام
 خاصه وقت جوش و خشم و انتقام
 پس همان کس کاین موکل می‌کند
 تا لوای راز بر صحرا زند
 پس موکل‌های دیگر روز حشر
 هم تواند آفرید از بهر نشر
 ای به ده دست آمده در ظلم و کین
 گوهرت پیداست حاجت نیست این
 نیست حاجت شهره گشتن در گزند
 بر ضمیر آتشینت واقفند
 نفس تو هر دم بر آرد صد شرار
 که ببینیدم منم ز اصحاب نار
 جزو نارم سوی کل خود روم
 من نه نورم که سوی حضرت شوم
 همچنان کاین ظالم حق ناشناس
 بهر گاوی کرد چندین التباس
 او از او صد گاو برد و صد شتر
 نفس این است ای پدر از وی ببر
 نیز روزی با خدا زاری نکرد
 یا ربی نامد از او روزی به درد
 کای خدا خصم مرا خشنود کن
 گر منش کردم زیان تو سود کن
 گر خطا کشتم دیت بر عاقله است
 عاقله‌ی جانم تو بودی از اُست
 سنگ می‌دهد به استغفار در
 این بود انصاف نفس ای جان حر

برون رفتن خلق به سوی آن درخت

چون برون رفتند سوی آن درخت
 گفت دستش را سپس بندید سخت
 تا گناه و جرم او پیدا کنم
 تا لوای عدل بر صحرا زخم
 گفت ای سگ جد او را کشته‌ای
 تو غلامی خواجه زین رو گشته‌ای
 خواجه را کشتی و بردی مال او
 کرد یزدان آشکارا حال او
 آن زنت او را کنیزك بوده است
 با همین خواجه جفا بنموده است

هر چه زو زایید ماده یا که نر
 تو غلامی کسب و کارت ملک اوست
 خواجه را کشتی به استم زار زار
 کرد از اشتاب کردی زیر خاک
 نك سرش با کارد در زیر زمین
 نام این سگ هم نبشته کارد بر
 همچنان کردند چون بشکافتند
 ولوله در خلق افتاد آن زمان
 بعد از آن گفتش بیا ای داد خواه
 ملک وارث باشد آنها سر بسر
 شرع جستی شرع بستان رو نکوست
 هم بر اینجا خواجه گویان زینهار
 از خیالی که بدیدی سهمناک
 باز کاوید این زمین را همچنین
 کرد با خواجه چنین مکر و ضرر
 در زمین آن کارد و سر را یافتند
 هر یکی ز نار ببرید از میان
 داد خود بستان بدان روی سیاه

قصاص فرمودن داود علیه السلام خونی را بعد از الزام حجت بر او
 هم بدان تیغش بفرمود او قصاص
 کی کند مکرش ز علم حق خلاص
 حلم حق گر چه مواساها کند
 لیک چون از حد بشد پیدا کند
 خون نخسبد در فتنه در هر دلی
 میل جست و جوی کشف مشکلی
 اقتضای داوری رب دین
 سر بر آرد از ضمیر آن و این
 کان فلان چون شد چه شد حالش چه گشت
 همچنان که جوشد از گلزار کشت
 خارش دلها و بحث و ماجرا
 جوشش خون باشد آن واجستها
 معجزه‌ی داود شد فاش و دو تو
 چون که پیدا گشت سر کار او
 سر به سجده بر زمینها می زدند
 خلق جمله سر برهنه آمدند
 از تو ما صد گون عجایب دیده‌ایم
 ما همه کوران اصلی بوده‌ایم
 کز برای غزو طالوتم بگیر
 سنگ با تو در سخن آمد شهیر
 صد هزاران مرد را برهم زدی
 تو به سه سنگ و فلاخن آمدی
 هر یکی هر خصم را خون‌خواره شد
 سنگهایت صد هزاران پاره شد
 چون زره سازی تو را معلوم شد
 آهن اندر دست تو چون موم شد
 با تو می‌خوانند چون مقری زبور
 کوهها با تو رسائل شد شکور

صد هزاران چشم دل بگشاده شد
و آن قوی‌تر ز آن همه کاین دایم است
جان جمله‌ی معجزات این است خود
کشته شد ظالم جهانی زنده شد
از دم تو غیب را آماده شد
زندگی بخشی که سرمد قایم است
کاو ببخشد مرده را جان ابد
هر یکی از نو خدا را بنده شد

بیان آن که نفس آدمی به جای آن خونی است که مدعی گاو گشته بود
و آن گاو کشنده عقل است و داود حق است یا شیخ که نایب حق است
که به قوت و یاری او تواند ظالم را کشتن و توانگر شدن به روزی بی‌کسب و بی‌حساب
نفس خود را کش جهان را زنده کن
مدعی گاو نفس تست هین
آن کشنده‌ی گاو عقل تست رو
عقل اسیر است و همی‌خواهد ز حق
روزی بی‌رنج او موقوف چیست
نفس گوید چون کشی تو گاو من
خواجه زاده‌ی عقل مانده بی‌نوا
روزی بی‌رنج می‌دانی که چیست
لیک موقوف است بر قربان گاو
دوش چیزی خورده‌ام و ر نی تمام
دوش چیزی خورده‌ام افسانه است
چشم بر اسباب از چه دوختیم
هست بر اسباب اسبابی دگر
انبیا در قطع اسباب آمدند
بی‌سبب مر بحر را بشکافتند
ریگها هم آرد شد از سعیشان
جمله قرآن هست در قطع سبب

خواجه را کشته ست او را بنده کن
خویشتن را خواجه کرده ست و مهین
بر کشنده‌ی گاو تن منکر مشو
روزی بی‌رنج و نعمت بر طبق
آن که بکشد گاو را کاصل بدی است
ز انکه گاو نفس باشد نقش تن
نفس خونی خواجه گشت و پیشوا
قوت ارواح است و ارزاق نبی است
گنج اندر گاو دان ای کنج کاو
دادمی در دست فهم تو زمام
هر چه می‌آید ز پنهان خانه است
گر ز خوش چشمان کرشم آموختیم
در سبب منگر در آن افکن نظر
معجزات خویش بر کیوان زدند
بی‌زراعت چاش گندم یافتند
پشم بز ابریشم آمد کش کشان
عز درویش و هلاک بو لهب

مرغ بابیلی دو سه سنگ افکند
 پیل را سوراخ سوراخ افکند
 دم گاو کشته بر مقتول زن
 حلق ببریده جهد از جای خویش
 همچنین ز آغاز قرآن تا تمام
 کشف این نه از عقل کار افزا بود
 بند معقولات آمد فلسفی
 عقل عقالت مغز و عقل تست پوست
 مغز جوی از پوست دارد صد ملال
 چون که قشر عقل صد برهان دهد
 عقل دفترها کند يك سره سیاه
 از سیاهی وز سپیدی فارغ است
 این سیاه و این سپیدار قدر یافت
 قیمت همیان و کیسه از زر است
 همچنان که قدر تن از جان بود
 گر بدی جان زنده بی پرتو کنون
 هین بگو که ناطقه جو می کند
 گر چه هر قرنی سخن آری بود
 نی که هم تورات و انجیل و زبور
 روزی بی رنج جو و بی حسیب
 بلکه رزقی از خداوند بهشت
 ز آنکه نفع نان در آن نان داد اوست
 ذوق پنهان نقش نان چون سفره ای است
 رزق جانی کی بری با سعی و جست
 نفس چون با شیخ بیند گام تو
 لشکر زفت حبش را بشکند
 سنگ مرغی کاو به بالا پر زند
 تا شود زنده همان دم در کفن
 خون خود جوید ز خون بالای خویش
 رفض اسباب است و علت و السلام
 بندگی کن تا ترا پیدا شود
 شهسوار عقل عقل آمد صفی
 معدهی حیوان همیشه پوست جوست
 مغز نغزان را حلال آمد حلال
 عقل کل کی گام بی ایقان نهد
 عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه
 نور ماهش بر دل و جان بازغ است
 ز آن شب قدر است کاختروار تافت
 بی زر آن همیان و کیسه ابتر است
 قدر جان از پرتو جانان بود
 هیچ گفنی کافران را میتون
 تا به قرنی بعد ما آبی رسد
 لیک گفت سالفان یاری بود
 شد گواه صدق قرآن ای شکور
 کز بهشتت آورد جبریل سیب
 بی صداع باغبان بی رنج کشت
 بدهدت آن نفع بی توسط پوست
 نان بی سفره ولی را بهره ای است
 جز به عدل شیخ کاو داود تست
 از بن دندان شود او رام تو

صاحب آن گاو رام آن گاه شد
عقل گاهی غالب آید در شکار
نفس از در هاست با صد زور و فن
گر تو صاحب گاو را خواهی زبون
چون به نزدیک ولی الله شود
صد زبان و هر زبانش صد لغت
مدعی گاو نفس آمد فصیح
شهر را بفریبد الا شاه را
نفس را تسبیح و مصحف در یمین
مصحف و سالوس او باور مکن
سوی حوضت آورد بهر وضو
عقل نورانی و نیکو طالب است
ز انکه او در خانه عقل تو غریب
باش تا شیران سوی بیشه روند
مکر نفس و تن نداند عام شهر
هر که جنس اوست یار او شود
کاو مبدل گشت و جنس تن نماند
خلق جمله علتی اند از کمین
هر خسی دعوی داودی کند
از صیادی بشنود آواز طیر
نقد را از نقل شناسد غوی است
رسته و بر بسته پیش او یکی است
این چنین کس گر ذکی مطلق است
هین از او بگریز چون آهو ز شیر

کز دم داود او آگاه شد
بر سگ نفست که باشد شیخ یار
روی شیخ او را ز مرد دیده کن
چون خران سیخش کن آن سو ای حرون
آن زبان صد گزش کوتاه شود
زرق و دستانش نیاید در صفت
صد هزاران حجت آرد ناصحیح
ره نتاند زد شه آگاه را
خنجر و شمشیر اندر آستین
خویش با او همسر و همسر مکن
و اندر اندازد ترا در قعر او
نفس ظلمانی بر او چون غالب است
بر در خود سگ بود شیر مهیب
وین سگان کور آن جا بگردند
او نگردد جز به وحی القلب قهر
جز مگر داود کاو شیخت بود
هر که را حق در مقام دل نشاند
یار علت می شود علت بقین
هر که بی تمییز کف در وی زند
مرغ ابله می کند آن سوی سیر
هین از او بگریز اگر چه معنوی است
گر یقین دعوی کند او در شکی است
چونش این تمییز نبود احمق است
سوی او مشتاب ای دانا دلیر

گریختن عیسی علیه السلام فراز کوه از احمقان

عیسی مریم به کوهی می‌گریخت
 آن یکی در پی دوید و گفت خیر
 با شتاب او آن چنان می‌تاخت جفت
 يك دو میدان در پی عیسی براند
 کز پی مرضات حق يك لحظه بیست
 از که این سو می‌گریزی ای کریم
 گفت از احمق گریزانم برو
 گفت آخر آن مسیحا نی توی
 گفت آری گفت آن شه نیستی
 چون بخوانی آن فسون بر مرده‌ای
 گفت آری آن منم گفتا که تو
 گفت آری گفت پس ای روح پاک
 با چنین برهان که باشد در جهان
 گفت عیسی که به ذات پاک حق
 حرمت ذات و صفات پاک او
 کان فسون و اسم اعظم را که من
 بر که سنگین بخواندم شد شکاف
 بر تن مرده بخواندم گشت حی
 خواندم آن را بر دل احمق به ود
 سنگ خارا گشت و ز آن خو بر نگشت
 گفت حکمت چیست کانجا اسم حق
 آن همان رنج است و این رنجی، چرا
 گفت رنج احمقی قهر خداست
 ابتلا رنجی است کان رحم آورد

شیر گویی خون او می‌خواست ریخت
 در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر
 کز شتاب خود جواب او نگفت
 پس به جد جد عیسی را بخواند
 که مرا اندر گریزت مشکلی است
 نه پیت شیر و نه خصم و خوف و بیم
 می‌رهانم خویش را بندم مشو
 که شود کور و کر از تو مستوی
 که فسون غیب را ماویستی
 بر جهد چون شیر صید آورده‌ای
 نی ز گل مرغان کنی ای خوب رو
 هر چه خواهی می‌کنی از کیست باک
 که نباشد مر ترا از بندگان
 مبدع تن خالق جان در سبق
 که بود گردون گریبان چاک او
 بر کر و بر کور خواندم شد حسن
 خرقة را بدرید بر خود تا بناف
 بر سر لا شی بخواندم گشت شی
 صد هزاران بار و درمانی نشد
 ریگ شد کز وی نروید هیچ کشت
 سود کرد اینجا نبود آن را سبق
 او نشد این را و آن را شد دوا
 رنج و کوری نیست قهر، آن ابتلاست
 احمقی رنجی است کان زخم آورد

آن چه داغ اوست مهر او کرده است
 ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت
 اندک اندک آب را دزدد هوا
 گرمی‌ات را دزدد و سردی دهد
 آن گریز عیسی نه از بیم بود
 زمهریر ار پر کند آفاق را
 چاره‌ای بر وی نیارد برد دست
 صحبت احمق بسی خونها بریخت
 دین چنین دزدد هم احمق از شما
 همچو آن کاو زیر کون سنگی نهد
 ایمن است او آن پی تعلیم بود
 چه غم آن خورشید با اشراق را

قصه‌ی اهل سبا و حماقت ایشان و اثر ناکردن نصیحت انبیا در احمقان
 یادم آمد قصه‌ی اهل سبا
 آن سبا ماند به شهر بس کلان
 کودکان افسانه‌ها می‌آورند
 در فسانه بشنوی از کودکان
 درج در افسانه‌شان بس سر و پند
 هزلها گویند در افسانه‌ها
 گنج می‌جو در همه ویرانه‌ها
 بود شهری بس عظیم و مه ولی
 قدر او قدر سکره بیش نی
 بس عظیم و بس فراخ و بس دراز
 سخت زفت و تو بتو همچون پیاز
 مردم ده شهر مجموع اندر او
 لیک جمله سه تن ناشسته رو
 اندر او خلق و خلاق بی‌شمار
 لیک آن جمله سه خام پخته خوار
 جان ناکرده به جانان تاختن
 آن یکی بس دور بین و دیده کور
 و آن دگر بس تیز گوش و سخت کر
 و آن دگر عور و برهنه‌ی لاشه باز
 گفت کور اینک سپاهی می‌رسند
 گفت کر آری شنودم بانگشان
 آن برهنه گفت ترسان زین منم
 کور گفت اینک به نزدیک آمدند
 کر همی‌گوید که آری مشغله
 گنج در وی نیست یک جو سنگ زر
 لیک دامنهای جامه‌ی او دراز
 من همی‌بینم که چه قومند و چند
 که چه می‌گویند پیدا و نهان
 که ببرند از درازی دامنم
 خیز بگریزیم پیش از زخم و بند
 می‌شود نزدیکتر یاران هله

آن برهنه گفت آوه دامنم
شهر را هشتند و بیرون آمدند
اندر آن ده مرغ فربه یافتند
مرغ مردهی خشک و ز زخم کلاغ
ز آن همی خوردند چون از صید شیر
هر سه ز آن خوردند و بس فربه شدند
آن چنان کز فربهی هر یک جوان
با چنین گبزی و هفت اندام زفت
راه مرگ خلق ناپیدا رهی است
نک پیایی کاروانها مقتفی
بر در ار جویی نیابی آن شکاف
از طمع برند و من نایمنم
در هزیمت در دهی اندر شدند
لیک ذره‌ی گوشت بر وی نه نژند
استخوانها زار گشته چون بناغ
هر یکی از خوردنش چون پیل سیر
چون سه پیل بس بزرگ و مه شدند
در نگنجیدی ز زفتی در جهان
از شکاف در برون جستند و رفت
در نظر ناید که آن بی‌جا رهی است
زین شکاف در که هست آن مختفی
سخت ناپیدا و ز او چندین زفاف

شرح آن کور دور بین و آن کر تیز شنو و آن برهنه‌ی دراز دامن
کر امل را دان که مرگ ما شنید
حرص نایبناست بیند مو به مو
عیب خود یک ذره چشم کور او
عور می‌ترسد که دامانش برند
مرد دنیا مفلس است و ترس‌ناک
او برهنه آمد و عریان رود
وقت مرگش که بود صد نوحه پیش
آن زمان داند غنی کش نیست زر
چون کنار کودکی پر از سفال
گر ستانی پاره‌ای گریان شود
چون نباشد طفل را دانش دثار
محتشم چون عاریت را ملک دید
دامن مرد برهنه کی درند
هیچ او را نیست وز دزدانش باک
وز غم دزدش جگر خون می‌شود
خنده آید جانش را زین ترس خویش
هم ذکی داند که بود او بی‌هنر
کاو بر آن لرزان بود چون رب مال
پاره گر بازش دهی خندان شود
گریه و خنده‌ش ندارد اعتبار
پس بر آن مال دروغین می‌طپید

خواب می‌بیند که او را هست مال
 چون ز خوابش بر جهانگوش کش
 همچنان لرزانی این عالمان
 از پی این عاقلان ذو فنون
 هر یکی ترسان ز دزدی کسی
 گوید او که روزگرم می‌برند
 گوید از کارم بر آوردند خلق
 عور ترسان که منم دامن کشان
 صد هزاران فصل داند از علوم
 داند او خاصیت هر جوهری
 که همی‌دانم یجوز و لا یجوز
 این روا و آن ناروا دانی و لیک
 قیمت هر کاله می‌دانی که چیست
 سعدها و نحسها دانسته‌ای
 جان جمله علمها این است این
 آن اصول دین بدانستی تو لیک
 از اصولینت اصول خویش به
 ترسد از دزدی که بر باید جوال
 پس ز ترس خویش تسخر آیدش
 که بودشان عقل و علم این جهان
 گفت ایزد در نبی لا یعلمون
 خویشتن را علم پندارد بسی
 خود ندارد روزگار سودمند
 غرق بی‌کاری است جانش تا به حلق
 چون رهانم دامن از چنگالشان
 جان خود را می‌نداند آن ظلوم
 در بیان جوهر خود چون خری
 خود ندانی تو یجوزی یا عجوز
 تو روا یا ناروایی بین تو نیک
 قیمت خود را ندانی احمقی است
 ننگری تو سعد یا ناشسته‌ای
 که بدانی من کی‌ام در یوم دین
 بنگر اندر اصل خود گر هست نیک
 که بدانی اصل خود ای مرد مه

صفت خرمی شهر اهل سبا و ناشکری ایشان

اصلشان بد بود آن اهل سبا
 دادشان چندان ضیاع و باغ و راغ
 بس که می‌افتاد از پری ثمار
 آن نثار میوه ره را می‌گرفت
 سله بر سر در درختستانشان
 باد آن میوه فشانندی نه کسی
 می‌رمیدندی ز اسباب لقا
 از چپ و از راست از بهر فراغ
 تنگ می‌شد معبر ره بر گذار
 از پری میوه رهرو در شگفت
 پر شدی ناخواست از میوه فشان
 پر شدی ز آن میوه دامن‌ها بسی

خوشه‌های زفت تا زیر آمده
مرد گلخن تاب از پری زر
سگ کلیچه کوفتی در زیر پا
گشته ایمن شهر و ده از دزد و گرگ
گر بگویم شرح نعمتهای قوم
مانع آید از سخندهای مهم
بر سر و روی رونده می‌زده
بسته بودی در میان زرین کمر
تخمه بودی گرگ صحرا از نوا
بز نترسیدی هم از گرگ سترگ
که زیادت می‌شد آن یوما فیوم
انبیا بردند امر فاستقم

آمدن پیغامبران از حق به نصیحت اهل سبا

سیزده پیغمبر آن جا آمدند
که هله نعمت فزون شد شکر کو
شکر منعم واجب آید در خرد
هین کرم بینید و این خود کس کند
سر ببخشد، شکر خواهد سجده‌ای
قوم گفته شکر ما را برد غول
ما چنان پزمرده گشتیم از عطا
ما نمی‌خواهیم نعمتها و باغ
انبیا گفتند در دل علتی است
نعمت از وی جملگی علت شود
چند خوش پیش تو آمد ای مصر
تو عدوی این خوشیها آمدی
هر که او شد آشنا و یار تو
هر که او بیگانه باشد با تو هم
این هم از تاثیر آن بیماری است
دفع آن علت ببايد کرد زود
هر خوشی کاید به تو ناخوش شود
گمراهان را جمله رهبر می‌شدند
مرکب شکر از بخشید حرکوا
ور نه بگشاید در خشم ابد
کز چنین نعمت به شکری بس کند
پا ببخشد، شکر خواهد قعده‌ای
ما شدیم از شکر و از نعمت ملول
که نه طاعتمان خوش آید نه خطا
ما نمی‌خواهیم اسباب و فراغ
که از آن در حق شناسی آفتی است
طعمه در بیمار کی قوت شود
جمله ناخوش گشت و صاف او کدر
گشت ناخوش هر چه بر وی کف زد
شد حقیر و خوار در دیدار تو
پیش تو او بس مه است و محترم
زهر او در جمله جفتان ساری است
که شکر با آن حدث خواهد نمود
آب حیوان گر رسد آتش شود

کیمیای مرگ و جسك است آن صفت
 بس غذایی که ز وی دل زنده شد
 بس عزیزی که به ناز اشکار شد
 آشنایی عقل با عقل از صفا
 آشنایی نفس با هر نفس پست
 ز آنکه نفسش گرد علت می‌تند
 گر نخواهی دوست را فردا نفیر
 از سموم نفس چون با علتی
 گر بگیری گوهری سنگی شود
 ور بگیری نکته‌ی بکری لطیف
 که من این را بس شنیدم کهنه شد
 چیز دیگر تازه و نو گفته گیر
 دفع علت کن چو علت خو شود
 تا که آن کهنه بر آرد برگ نو
 ما طبیبانیم شاگردان حق
 آن طبیبان طبیعت دیگرند
 ما به دل بی‌واسطه خوش بنگریم
 آن طبیبان غذایند و ثمار
 ما طبیبان فعالیم و مقال
 کاین چنین فعلی ترا نافع بود
 این چنین قولی ترا پیش آورد
 آن طبیبان را بود بولی دلیل
 دست‌مزدی می‌خواهیم از کسی
 هین صلا بیماری ناسور را
 مرگ گردد ز آن حیانت عاقبت
 چون بیامد در تن تو گنده شد
 چون شکارت شد بر تو خوار شد
 چون شود هر دم فزون باشد ولا
 تو یقین می‌دان که دم کمتر است
 معرفت را زود فاسد می‌کند
 دوستی با عاقل و با عقل گیر
 هر چه گیری تو مرض را آلتی
 ور بگیری مهر دل جنگی شود
 بعد درکت گشت بی‌ذوق و کثیف
 چیز دیگر گو بجز آن ای عضد
 باز فردا ز آن شوی سیر و نفیر
 هر حدیثی کهنه پیشت نو شود
 بشکفاند کهنه صد خوشه ز گو
 بحر قلزم دید ما را فانلق
 که به دل از راه نبضی بنگرند
 کز فراست ما به عالی منظریم
 جان حیوانی بدیشان استوار
 ملهم ما پرتو نور جلال
 و آن چنان فعلی ز ره قاطع بود
 و آن چنان قولی ترا نیش آورد
 وین دلیل ما بود وحی جلیل
 دست‌مزد ما رسد از حق بسی
 داروی ما يك به يك رنجور را

معجزه خواستن قوم از پیغمبران

قوم گفتند ای گروه مدعی
 کو گواه علم طب و نافع
 چون شما بسته‌ی همین خواب و خورید
 همچو ما باشید در ده می‌چرید
 چون شما در دام این آب و گلید
 کی شما صیاد سیمرخ دلید
 حب جاه و سروری دارد بر آن
 که شمارد خویش از پیغمبران
 ما نخواهیم این چنین لاف و دروغ
 کردن اندر گوش و افتادن به دروغ
 انبیا گفتند کاین ز آن علت است
 مایه‌ی کوری حجاب رویت است
 دعوی ما را شنیدید و شما
 می‌نبینید این گهر در دست ما
 امتحان است این گهر مر خلق را
 ماش گردانیم گرد چشمها
 هر که گوید کو گوا گفتش گواست
 کاو نمی‌بیند گهر حبس عماست
 آفتابی در سخن آمد که خیز
 که بر آمد روز برجه کم ستیز
 تو بگویی آفتابا کو گواه
 گویدت ای کور از حق دیده خواه
 روز روشن هر که او جوید چراغ
 عین جستن کوری‌اش دارد بلاغ
 ورنه بینی گمانی پرده‌ای
 که صباح است و تو اندر پرده‌ای
 کوری خود را مکن زین گفت فاش
 خامش و در انتظار فضل باش
 در میان روز گفتن روز کو
 خویشت رسوا کردن است ای روز جو
 صبر و خاموشی جذوب رحمت است
 وین نشان جستن نشان علت است
 أنصتوا بپذیر تا بر جان تو
 آید از جانان جزای أنصتوا
 گر نخواهی نکس پیش این طبیب
 بر زمین زن زر و سر را ای لیبیب
 گفت افزون را تو بفروش و بخر
 بذل جان و بذل جاه و بذل زر
 تا ثنای تو بگوید فضل هو
 که حسد آرد فلك بر جاه تو
 چون طبیبان را نگه دارید دل
 خود ببینید و شوید از خود خجل
 دفع این کوری به دست خلق نیست
 لیک اکرام طبیبان از هدی است
 این طبیبان را به جان بنده شوید
 تا به مشک و عنبر آگنده شوید

متهم داشتن قوم انبیا را

قوم گفتند این همه زرق است و مکر
 هر رسول شاه باید جنس او
 کی خدا نایب کند از زید و بکر
 مغز خر خوردیم تا ما چون شما
 آب و گل کو خالق افلاک کو
 پشه را داریم هم راز هما
 ز آفتاب چرخ چه بود ذره را
 کو هما کو پشه کو گل کو خدا
 تا که در عقل و دماغی در رود
 این چه نسبت این چه پیوندی بود

حکایت خرگوشان که خرگوشی را به رسالت پیش پیل فرستادند که بگو که من رسول ماه آسمانم

پیش تو که از این چشمه‌ی آب حذر کن چنان که در کتاب کلیله تمام گفته است
 این بدان ماند که خرگوشی بگفت
 من رسول ماهم و با ماه جفت
 کز رمه‌ی پیلان بر آن چشمه‌ی زلال
 جمله نخجیران بدند اندر وبال
 جمله محروم و ز خوف از چشمه دور
 حیل‌های کردند چون کم بود زور
 از سر که بانگ زد خرگوش زال
 سوی پیلان در شب غره‌ی هلال
 تا درون چشمه یابی این دلیل
 که بیا رابع عشر ای شاه پیل
 بر رسولان بند و زجر و خشم نیست
 شاه پیلان من رسولم پیش بیست
 چشمه آن ماست زین یک سو شوید
 ماه می‌گوید که ای پیلان روید
 گفتم از گردن برون انداختم
 و نه من تان کور گردانم ستم
 تا ز زخم تیغ مه ایمن شوید
 ترک این چشمه بگوئید و روید
 مضطرب گردد ز پیل آب خواه
 نك نشان آن است کاندز چشمه ماه
 تا درون چشمه یابی زین دلیل
 آن فلان شب حاضر آ ای شاه پیل
 شاه پیل آمد ز چشمه می‌چرید
 چون که هفت و هشت از مه بگذرید
 مضطرب شد آب و مه کرد اضطراب
 چون که زد خرطوم پیل آن شب در آب
 چون درون چشمه مه کرد اضطراب
 پیل باور کرد از وی آن خطاب
 که اضطراب ماه آردمان شکوه
 ما نه ز آن پیلان گولیم ای گروه
 سخت تر کرد ای سفیهان بندگان
 انبیا گفتند آوه پند جان

جواب گفتن انبیا طعن ایشان را و مثل زدن ایشان را

گشت زهر قهر جان آهنگتان	ای دریغا که دوا در رنجتان
چون خدا بگماشت پرده‌ی خشم را	ظلمت افزود این چراغ آن چشم را
که ریاستمان فزون است از سما	چه رئیسی جست خواهیم از شما
خاصه کشتی ز سرگین گشته پر	چه شرف یابد ز کشتی بحر در
آفتابی اندر او ذره نمود	ای دریغ آن دیده‌ی کور و کبود
دیده‌ی ابلیس جز طینی ندید	ز آدمی که بود بی‌مثل و ندید
ز آن طرف جنبید کاو را خانه بود	چشم دیوانه بهارش دی نمود
پیش بی‌دولت بگردد او ز راه	ای بسا دولت که آید گاه گاه
پیش بد بختی نداند عشق باخت	ای بسا معشوق کاید ناشناخت
وین مقلب قلب را سوء القضاست	این غلط ده دیده را حرمان ماست
لعنت و کوری شما را ظلّه شد	چون بت سنگین شما را قبله شد
چون نشاید عقل و جان هم راز حق	چون بشاید سنگتان انباز حق
چون نشاید زنده هم راز ملیک	پشهی مرده هما را شد شریک
پشهی زنده تراشیده خداست	یا مگر مرده تراشیده شماست
دم ماران را سر مار است کیش	عاشق خویشید و صنعت کرد خویش
نی در آن سر راحتی و لذتی	نی در آن دم دولتی و نعمتی
لایقند و در خوردن آن هر دو یار	گرد سر گردان بود آن دم مار
در الهی نامه گر خوش بشنوی	آن چنان گوید حکیم غزنوی
در خور آمد شخص خر با گوش خر	کم فضولی کن تو در حکم قدر
شد مناسب و صفها با جانها	شد مناسب عضوها و ابدانها
بی‌گمان با جان که حق بتراشدش	وصف هر جانی تناسب باشدش
پس مناسب دانش همچون چشم و رو	چون صفت با جان قرین کرده ست او
شد مناسب حرفها که حق نبشت	شد مناسب و صفها در خوب و زشت

دیده و دل هست بین اصبعین
 اصبع لطف است و قهر و در میان
 ای قلم بنگر گر اجلایستی
 جمله قصد و جنبشت زین اصبع است
 چون قلم در دست کاتب ای حسین
 کلك دل با قبض و بسطی زین بنان
 که میان اصبعین کیستی
 فرق تو بر چار راه مجمع است
 عزم و فسخت هم ز عزم و فسح اوست
 زین تقلب هر قلم آگاه نیست
 قدر خود پیدا کند در نیک و بد
 تا ازل را با حیل آمیختند
 آن چه در خرگوش و پیل آویختند

بیان آن که هر کس را نرسد مثل آوردن خاصه در کار الهی
 کی رسدتان این مثلها ساختن
 سوی آن درگاه پاک انداختن
 آن مثل آوردن آن حضرت است
 که به علم سر و جهر او آیت است
 تو چه دانی سر چیزی تا تو کل
 یا به زلفی یا به رخ آری مثل
 موسی آن را عصا دید و نبود
 ازدها بد سر او لب می‌گشود
 چون چنان شاهی نداند سر چوب
 تو چه دانی سر این دام و حبوب
 چون غلط شد چشم موسی در مثل
 چون کند موشی فضولی مدخل
 آن مثالت را چو ازدها کند
 تا به پاسخ جزو جزوت بر کند
 این مثال آورد ابلیس لعین
 تا که شد ملعون حق تا یوم دین
 این مثال آورد قارون از لجاج
 تا فرو شد در زمین با تخت و تاج
 این مثالت را چو زاغ و بوم دان
 که از ایشان پست شد صد خاندان

مثلها زدن قوم نوح علیه السلام به استهزا در زمان کشتی ساختن
 نوح اندر بادیه کشتی بساخت
 صد مثل گو از پی تسخر بتاخت
 در بیابانی که چاه آب نیست
 می‌کند کشتی چه نادان ابلهی است
 آن یکی می‌گفت ای کشتی بتاز
 و آن یکی می‌گفت پرش هم بساز

او همی‌گفت این به فرمان خداست
این به چربکها نخواهد گشت کاست

حکایت آن دزد که پرسیدندش چه می‌کنی نیم شب در بن این دیوار گفت دهل می‌زنم
این مثل بشنو که شب دزدی عنید
نیم بیداری که او رنجور بود
رفت بر بام و فرو آویخت سر
خیر باشد نیم شب چه می‌کنی
در چه کاری گفت می‌کوبم دهل
گفت فردا بشنوی این بانگ را
آن دروغ است و کژ و بر ساخته

در بن دیوار حفره می‌برید
طق طق آهسته‌اش را می‌شنود
گفت او را در چه کاری ای پدر
تو کیی گفتا دهل‌زن ای سنی
گفت کو بانگ دهل ای بو سبل
نعره‌ی یا حسرتا وا ویلتا
سر آن کژ را تو هم نشناخته

جواب آن مثل که منکران گفتند از رسالت خرگوش پیغام پیل را از ماه آسمان
سر آن خرگوش دان دیو فضول
تا که نفس گول را محروم کرد
بازگونه کرده‌ای معنیش را
اضطراب ماه گفתי در زلال
قصه‌ی خرگوش و پیل آری و آب
این چه ماند آخر ای کوران خام
چه مه و چه آفتاب و چه فلك
آفتاب آفتاب آفتاب
صد هزاران شهر را خشم شهان
کوه بر خود می‌شکافد صد شکاف
خشم مردان خشك گرداند سحاب
بنگرید ای مردگان بی‌حنوط
پیل خود چه بود که سه مرغ پران

که به پیش نفس تو آمد رسول
ز آب حیوانی که از وی خضر خورد
کفر گفתי مستعد شو نیش را
که بترسانید پیلان را شغال
خشیت پیلان ز مه در اضطراب
با مهی که شد زبونش خاص و عام
چه عقول و چه نفوس و چه ملك
این چه می‌گویم مگر هستم به خواب
سر نگون کرده است ای بد گمرهان
آفتابی چون خر آسی در طواف
خشم دلها کرد عالمها خراب
در سیاست گاه شهرستان لوط
کوفتند آن پیلکان را استخوان

اضعف مرغان ابابیل است و او
 کیست کاو نشنید آن طوفان نوح
 روحشان بشکست و اندر آب ریخت
 کیست کاو نشیند احوال نمود
 چشم باری در چنان پیلان گشا
 آن چنان پیلان و شاهان ظلوم
 تا ابد از ظلمتی در ظلمتی
 نام نیک و بد مگر نشنیده‌اید
 دیده را نادیده می‌آرید لیک
 گیر عالم پر بود خورشید و نور
 بی‌نصیب آبی از آن نور عظیم
 تو درون چاه رفته ستی ز کاخ
 جان که اندر وصف گرگی ماند او
 لحن داودی به سنگ و که رسید
 آفرین بر عقل و بر انصاف باد
 صدقوا رسلا کراما یا سبا
 صدقوهم هم شמוש طالعه
 صدقوهم هم بدور زاهره
 صدقوهم هم مصابیح الدجی
 صدقوا من لیس یرجو خیرکم
 پارسی گویم هین تازی بهل
 هین گواهیهای شاهان بشنوید
 پیل را بدرید و نپذیرد رفو
 یا مصاف لشکر فرعون و روح
 ذره ذره آبشان بر می‌گسیخت
 و انکه صرصر عادیان را می‌ربود
 که بدندی پیل کش اندر و غا
 زیر خشم دل همیشه در رجوم
 می‌روند و نیست غوثی رحمتی
 جمله دیدند و شما نادیده‌اید
 چشمتان را واگشاید مرگ نیک
 چون روی در ظلمتی مانند گور
 بسته روزن باشی از ماه کریم
 چه گنه دارد جهانهای فراخ
 چون ببیند روی یوسف را بگو
 گوش آن سنگین دلانش کم شنید
 هر زمان و الله أعلم بالرشاد
 صدقوا روحا سباها من سبا
 یؤمنوکم من مخازی القارعه
 قبل أن یلقوکم بالساهرة
 أکرموهم هم مفاتیح الرجا
 لا تضلوا لا تصدوا غیرکم
 هندوی آن ترک باش ای آب و گل
 بگرویدند آسمانها بگروید

معنی حزم و مثال مرد حازم

یا سوی آخر به حزمی در پرید

یا بحال اولینان بنگرید

حزم چه بود در دو تدبیر احتیاط
 آن یکی گوید در این ره هفت روز
 آن دگر گوید دروغ است این بران
 حزم آن باشد که برگیری تو آب
 گر بود در راه آب این را بریز
 ای خلیفه زادگان دادی کنید
 آن عدوی کز پدرتان کین کشید
 آن شه شطرنج دل را مات کرد
 چند جا بندش گرفت اندر نبرد
 این چنین کرده ست با آن پهلوان
 مادر و بابای ما را آن حسود
 کردشان آن جا برهنه و زار و خوار
 که ز اشک چشم او روید نبت
 تو قیاسی گیر طراریش را
 الحذر ای گل پرستان از شرش
 کاو همی بیند شما را از کمین
 دایما صیاد ریزد دانه‌ها
 هر کجا دانه بدیدی الحذر
 ز آنکه مرغی کاو بترک دانه کرد
 هم بدان قانع شد و از دام جست

وخامت کار آن مرغ که ترک حزم کرد از حرص و هوا
 دیدم سوی دانه‌ی دامی ببست
 باز مرغی فوق دیواری نشست
 يك نظر او سوی صحرا می‌کند
 يك نظر حرصش به دانه می‌کشد
 این نظر با آن نظر چالیش کرد
 ناگهانی از خرد خالیش کرد

باز مرغی کان تردد را گذاشت
 شاد پر و بال او بخاله
 هر که او را مقتدا سازد برست
 ز انکه شاه حازمان آمد دلش
 حزم از او راضی و او راضی ز حزم
 بارها در دام حرص افتاده‌ای
 بازت آن توواب لطف آزاد کرد
 گفت این عدتم کذا عدنا کذا
 چون که جفتی را بر خود آورم
 جفت کردیم این عمل را با اثر
 چون رباید غارتی از جفت شوی
 بار دیگر سوی این دام آمدید
 بازت آن توواب بگشاد آن گره
 باز چون پروانه‌ی نسیان رسید
 کم کن ای پروانه نسیان و شکی
 چون رهیدی شکر آن باشد که هیچ
 تا ترا چون شکر گویی بخشد او
 شکر آن نعمت که‌تان آزاد کرد
 چند اندر رنجها و در بلا
 تا چنین خدمت کنم احسان کنم
 ز آن نظر بر کند و بر صحرا گماشت
 تا امام جمله آزادان شد او
 در مقام امن و آزادی نشست
 تا گلستان و چمن شد منزلش
 این چنین کن گر کنی تدبیر و عزم
 حلق خود را در بریدن داده‌ای
 توبه پذیرفت و شما را شاد کرد
 نحن زوجنا الفعال بالجزا
 آید آن جفتش دوانه لاجرم
 چون رسد جفتی رسد جفتی دگر
 جفت می‌آید پس او شوی جوی
 خاک اندر دیده‌ی توبه زدید
 گفت هین بگریز روی این سو منه
 جانتان را جانب آتش کشید
 در پر سوزیده بنگر تو یکی
 سوی آن دانه نداری پیچ پیچ
 روزی بی‌دام و بی‌خوف عدو
 نعمت حق را ببايد یاد کرد
 گفتی از دامم رها ده ای خدا
 خاک اندر دیده‌ی شیطان زخم

حکایت نذر کردن سگان هر زمستان که این تابستان چون بیاید خانه سازیم از بهر زمستان را
 سگ زمستان جمع گردد استخوانش
 زخم سرما خرد گرداند چنانش
 کاو بگوید کاین قدر تن که منم
 خانه‌ای از سنگ باید کردنم
 چون که تابستان بیاید من به چنگ
 بهر سرما خانه‌ای سازم ز سنگ

چون که تابستان بیاید از گشاد
 گوید او چون زفت بیند خویش را
 زفت گردد پا کشد در سایه‌ای
 گویدش دل خانه‌ای ساز ای عمو
 استخوان حرص تو در وقت درد
 گویی از توبه بسازم خانه‌ای
 چون بشد درد و شدت آن حرص زفت
 شکر نعمت خوشتر از نعمت بود
 شکر جان نعمت و نعمت چو پوست
 نعمت آرد غفلت و شکر انتباه
 نعمت شکر کند پر چشم و میر
 سیر نوشی از طعام و نقل حق
 استخوانها پهن گردد پوست شاد
 در کدامین خانه گنجم ای کیا
 کاهلی سیری غری خود رایه‌ای
 گوید او در خانه کی گنجم بگو
 در هم آید خرد گردد در نورد
 در زمستان باشدم استانه‌ای
 همچو سگ سودای خانه از تو رفت
 شکر باره کی سوی نعمت رود
 ز انکه شکر آرد ترا تا کوی دوست
 صید نعمت کن به دام شکر شاه
 تا کنی صد نعمت ایثار فقیر
 تا رود از تو شکم خواری و دق

منع کردن منکران انبیا را علیهم السلام از نصیحت کردن و حجت آوردن جبریان
 قوم گفتند ای نصحان بس بود
 قفل بر دل‌های ما بنهاد حق
 نقش ما این کرد آن تصویرگر
 سنگ را صد سال گویی لعل شو
 خاک را گویی صفات آب گیر
 خالق افلاک او و افلاکیان
 آسمان را داد دوران و صفا
 کی تواند آسمان دردی گزید
 قسمتی کرده ست هر یک را رهی
 این چه گفتید ار درین ده کس بود
 کس نداند برد بر خالق سبق
 این نخواهد شد به گفت‌وگو دگر
 کهنه را صد سال گویی باش نو
 آب را گویی عسل شو یا که شیر
 خالق آب و تراب و خاکیان
 آب و گل را تیره رویی و نما
 کی تواند آب و گل صفوت خرید
 کی کهی گردد به جهدی چون کهی

جواب انبیا علیهم السلام مر جبریان را

انبیا گفتند آری آفرید	وصفهایی که نتان ز آن سر کشید
و آفرید او وصفهای عارضی	که کسی مبعوض می‌گردد رضی
سنگ را گویی که زر شو بی‌دهست	مس را گویی که زر شو راه هست
ریگ را گویی که گل شو عاجز است	خاک را گویی که گل شو جایز است
رنجها داده ست کان را چاره نیست	آن به مثل لنگی و فطس و عمی است
رنجها داده ست کان را چاره هست	آن به مثل لقوه و درد سر است
این دواها ساخت بهر ائتلاف	نیست این درد و دواها از گزاف
بلکه اغلب رنجها را چاره هست	چون به جد جویی بیاید آن به دست

مکرر کردن کافران حجت‌های جبریانہ را

قوم گفتند ای گروه این رنج ما	نیست ز آن رنجی که بپذیرد دوا
سالها گفتید زین افسون و پند	سخت‌تر می‌گشت ز آن هر لحظه بند
گر دوا را این مرض قابل بدی	آخر از وی ذره‌ای زایل شدی
سده چون شد آب ناید در جگر	گر خورد دریا رود جایی دگر
لاجرم آماس گیرد دست و پا	تشنگی را نشکند آن استقا

باز جواب انبیا علیهم السلام ایشان را

انبیا گفتند نومیدی بد است	فضل و رحمت‌های باری بی‌حد است
از چنین محسن نشاید ناامید	دست در فتراک این رحمت زنید
ای بسا کارا که اول صعب گشت	بعد از آن بگشاده شد سختی گذشت
بعد نومیدی بسی او می‌دهاست	از پس ظلمت بسی خورشیدهاست
خود گرفتم که شما سنگین شدید	قفلها بر گوش و بر دل بر زدید
هیچ ما را با قبولی کار نیست	کار ما تسلیم و فرمان کردنی است
او بفرمودستمان این بندگی	نیست ما را از خود این گویندگی
جان برای امر او داریم ما	گر به ریگی گوید او کاریم ما

غیر حق جان نبی را یار نیست
 مزد تبلیغ رسالاتش از اوست
 ما بر این درگه ملولان نیستیم
 دل فرو بسته و ملول آن کس بود
 دل بر و مطلوب با ما حاضر است
 در دل ما لاله‌زار و گلشنی است
 دایما تر و جوانیم و لطیف
 پیش ما صد سال و یک ساعت یکی است
 آن دراز و کوتاهی در جسمهاست
 سیصد و نه سال آن اصحاب کهف
 و آن گهی بنمودشان یک روز هم
 چون نباشد روز و شب با ماه و سال
 در گلستان عدم چون بی‌خودی است
 لم یذق لم یدر هر کس کاو نخورد
 نیست موهوم ار بدی موهوم آن
 دوزخ اندر و هم چون آرد بهشت
 هین گلوی خود میر هان ای مهان
 راههای صعب پایان برده‌ایم

با قبول و رد خلقش کار نیست
 زشت و دشمن رو شدیم از بهر دوست
 تا ز بعد راه هر جا بیستیم
 کز فراق یار در محبس بود
 در نثار رحمتش جان شاکر است
 پیری و پژمردگی را راه نیست
 تازه و شیرین و خندان و ظریف
 که دراز و کوتاه از ما منفکی است
 آن دراز و کوتاه اندر جان کجاست
 پیششان یک روز بی‌اندوه و لهف
 که به تن باز آمد ارواح از عدم
 کی بود سیری و پیری و ملال
 مستی از سغراق لطف ایزدی است
 کی به و هم آرد جعل انفاس ورد
 همچو موهومان شدی معدوم آن
 هیچ تابد روی خوب از خوک زشت
 این چنین لقمه رسیده تا دهان
 ره بر اهل خویش آسان کرده‌ایم

مکرر کردن قوم اعتراض ترجیه بر انبیا علیهم السلام

قوم گفتند ار شما سعد خودید
 جان ما فارغ بد از اندیشه‌ها
 ذوق جمعیت که بود و اتفاق
 طوطی نقل شکر بودیم ما
 هر کجا افسانه‌ی غم گستری است
 هر کجا آوازه‌ی مستنکری است

نحس مایید و ضدید و مرتدید
 در غم افکنید ما را و عنا
 شد ز فال زشتان صد افتراق
 مرغ مرگ اندیش گشتیم از شما

هر کجا اندر جهان فال بذی است
در مثال قصه و فال شماست

هر کجا مسخی نکالی مأخذی است
در غم انگیزی شما را مشتهاست

باز جواب انبیا علیهم السلام

انبیا گفتند فال زشت و بد
از میان جانتان دارد مدد

گر تو جایی خفته باشی با خطر
اژدها در قصد تو از سوی سر

مهربانی مرا ترا آگاه کرد
که بجه زود از نه اژدهات خورد

تو بگویی فال بد چون می‌زنی
فال چه بر چه ببین در روشنی

از میان فال بد من خود ترا
می‌رهانم می‌برم سوی سرا

چون نبی آگه کننده ست از نهان
کاو بدید آن چه ندید اهل جهان

گر طیبی گویدت غوره مخور
که چنین رنجی بر آرد شور و شر

تو بگویی فال بد چون می‌زنی
پس تو ناصح را موثم می‌کنی

ور منجم گویدت کامروز هیچ
آن چنان کاری مکن اندر بسیج

صد ره از بینی دروغ اختری
یک دو باره راست آید می‌خری

این نجوم ما نشد هرگز خلاف
صحتش چون ماند از تو در غلاف

آن طیب و آن منجم از گمان
می‌کنند آگاه و ما خود از عیان

دود می‌بینیم و آتش از کران
حمله می‌آرد به سوی منکران

تو همی‌گویی خمش کن زین مقال
که زیان ماست قال شوم فال

ای که نصح ناصحان را نشنوی
فال بد با تست هر جا می‌روی

افعی بر پشت تو بر می‌رود
او ز بامی بیندش آگه کند

گویی‌اش خاموش غم‌گینم مکن
گوید او خوش باش خود رفت آن سخن

چون زند افعی دهان بر گردنت
تلخ گردد جمله شادی جستنت

پس بدو گویی همین بود ای فلان
چون بندریدی گریبان در فغان

یا ز بالایم تو سنگی می‌زدی
تا مرا آن جد نمودی و بدی

او بگوید ز آنکه می‌آزده‌ای
تو بگویی نیک شادم کرده‌ای

گفت من کردم جوانمردی به پند
 از لئیمی حق آن نشناختی
 این بود خوی لئیمان دنی
 نفس را زین صبر می‌کن منحنیش
 با کریمی گر کنی احسان سزد
 با لئیمی چون کنی قهر و جفا
 کافران کارند در نعمت جفا
 تا رهانم من ترا زین خشک بند
 مایه‌ی ایذا و طغیان ساختی
 بد کند با تو چو نیکویی کنی
 که لئیم است و نسازد نیکویش
 مر یکی را او عوض هفصد دهد
 بنده‌ای گردد ترا بس با وفا
 باز در دوزخ نداشتان ربنا

حکمت آفریدن دوزخ آن جهان و زندان این جهان تا معبد متکبران باشد که انْتِیَا طَوْعاً أَوْ كَرْهًا

که لئیمان در جفا صافی شوند
 مسجد طاعاتشان پس دوزخ است
 هست زندان صومعه‌ی دزد و لئیم
 چون عبادت بود مقصود از بشر
 آدمی را هست در هر کار دست
 ما خَلَفْتُ الْحِجْنَ وَالْإِنْسَ این بخوان
 گر چه مقصود از کتاب آن فن بود
 لیک ازو مقصود این بالش نبود
 گر تو میخی ساختی شمشیر را
 گر چه مقصود از بشر علم و هدی است
 معبد مرد کریم اُکرمته
 مر لئیمان را بزن تا سر نهند
 لاجرم حق هر دو مسجد آفرید
 ساخت موسی قدس در باب صغیر
 ز آنکه جباران بدند و سر فراز
 چون وفا بینند خود جافی شوند
 پای‌بند مرغ بیگانه فح است
 کاندراو ذاکر شود حق را مقیم
 شد عبادتگاه گردن کش سقر
 لیک ازو مقصود این خدمت بده ست
 جز عبادت نیست مقصود از جهان
 گر تو اش بالش کنی هم می‌شود
 علم بود و دانش و ارشاد و سود
 بر گزیدی بر ظفر ادبار را
 لیک هر یک آدمی را معبدی است
 معبد مرد لئیم اُسقمته
 مر کریمان را بده تا بر دهند
 دوزخ آنها را و اینها را مزید
 تا فرود آرند سر قوم زحیر
 دوزخ آن باب صغیر است و نیاز

بیان آن که حق تعالی صورت ملوک را سبب مسخر کردن جباران که مسخر حق نباشند ساخته است چنان که موسی علیه السلام باب صغیر ساخت بر ربض قدس جهت رکوع جباران بنی اسرائیل وقت در آمدن که اَدْخُلُوا الْبَابَ سُجَّدًا وَ قُولُوا حِطَّةً

آن چنان که حق ز گوشت و استخوان	از شهان باب صغیری ساخت هان
اهل دنیا سجدهی ایشان کنند	چون که سجدهی کبریا را دشمنند
ساخت سرگین دانکی محرابشان	نام آن محراب میر و پهلوان
لایق این حضرت پاکی نه‌اید	نیشکر پاکان شما خالی نبید
آن سگان را این خسان خاضع شوند	شیر را عار است کاو را بگروند
گر به باشد شحنه‌ی هر موش خو	موش که بود تا ز شیران ترسد او
خوف ایشان از کلاب حق بود	خوفشان کی ز آفتاب حق بود
ربی الأعلى است ورد آن مهان	رب ادنی در خور این ابلهان
موش کی ترسد ز شیران مصاف	بلکه آن آهوتگان مشک ناف
رو به پیش کاسه لیس ای دیگ لیس	توش خداوند و ولی نعمت نویس
بس کن ار شرحی بگویم دور دست	خشم گیرد میر و هم داند که هست
حاصل این آمد که بد کن ای کریم	با لئیمان تا نهد گردن لئیم
با لئیم نفس چون احسان کند	چون لئیمان نفس بد کفران کند
زین سبب بد که اهل محنت شاکرند	اهل نعمت طاغی‌اند و ماکنند
هست طاغی بگلر زرین قبا	هست شاکر خسته‌ی صاحب عبا
شکر کی روید ز املاک و نعم	شکر می‌روید ز بلوی و سقم

قصه‌ی عشق صوفی بر سفره‌ی تهی

صوفیی بر میخ روزی سفره دید	چرخ می‌زد جامه‌ها را می‌درید
بانگ می‌زد نک نوای بی‌نوا	قحطها و دردها را نک دوا
چون که دود و شور او بسیار شد	هر که صوفی بود با او یار شد
کخ کخی و های و هویی می‌زدند	تای چندی مست و بی‌خود می‌شدند

بو الفضولی گفت صوفی را که چیست
 گفت رو رو نقش بی معنیستی
 عشق نان بی نان غذای عاشق است
 عاشقان را کار نبود با وجود
 بال نی و گرد عالم می پرند
 آن فقیری کاو ز معنی بوی یافت
 عاشقان اندر عدم خیمه زدند
 شیر خواره کی شناسد ذوق لوت
 آدمی کی بو برد از بوی او
 یابد از بو آن پری بوی کش
 پیش قبطی خون بود آن آب نیل
 جاده باشد بحر ز اسرائیلیان
 سفره‌ی آویخته و ز نان تهی است
 تو بجو هستی که عاشق نیستی
 بند هستی نیست هر کاو صادق است
 عاشقان را هست بی سرمایه سود
 دست نی و گو ز میدان می پرند
 دست ببریده همی زنبیل بافت
 چون عدم يك رنگ و نفس واحدند
 مر پری را بوی باشد لوت و پوت
 چون که خوی اوست ضد خوی او
 تو نیابی آن ز صد من لوت خوش
 آب باشد پیش سبطی جمیل
 غرقه‌گه باشد ز فرعون عوان

مخصوص بودن یعقوب علیه السلام به چشیدن جام حق از روی یوسف
 و کشیدن بوی حق از بوی یوسف و حرمان برادران و غیرهم از این هر دو
 آن چه یعقوب از رخ یوسف بدید
 این ز عشقش خویش در چه می کند
 سفره‌ی او پیش این از نان تهی است
 روی ناشسته نبیند روی حور
 عشق باشد لوت و پوت جانها
 جوع یوسف بود آن یعقوب را
 آن که بستند پیرهن را می شتافت
 و آنکه صد فرسنگ ز آن سو بود او
 ای بسا عالم ز دانش بی نصیب
 مستمع از وی همی یابد مشام
 لا صلاة گفت إلا بالطهور
 جوع از این روی است قوت جانها
 بوی نانش می رسید از دور جا
 بوی پیراهان یوسف می نیافت
 چون که بد یعقوب می بویید بو
 حافظ علم است آن کس نی حبیب
 گر چه باشد مستمع از جنس عام

ز آنکه پیراهن به دستش عاریه است
 جاریه پیش نخاسی سرسری است
 قسمت حق است روزی دادنی
 يك خیال نيك باغ آن شده
 آن خدایی كز خیالی باغ ساخت
 پس که داند راه گلشنهای او
 دیدبان دل نبیند در مجال
 گر بدیدی مطلعش را ز احتیال
 کی رسد جاسوس را آن جا قدم
 دامن فضلش به کف کن کوروار
 دامن او امر و فرمان وی است
 آن یکی در مرغزار و جوی آب
 او عجب مانده که ذوق این ز چیست
 هین چرا خشکی که اینجا چشمه‌هاست
 همنشینا هین در آ اندر چمن
 چون به دست آن نخاسی جاریه است
 در کف او از برای مشتری است
 هر یکی را سوی دیگر راه نی
 يك خیال زشت راه این زده
 و ز خیالی دوزخ و جای گداخت
 پس که داند جای گلشنهای او
 کز کدامین رکن جان آید خیال
 بند کردی راه هر ناخوش خیال
 که بود مرصاد و در بند عدم
 قبض اعمی این بود ای شهریار
 نيك بختی که تقی جان وی است
 و آن یکی پهلوی او اندر عذاب
 و آن عجب مانده که این در حبس کیست
 هین چرا زردی که اینجا صد دواست
 گوید ای جان من نیارم آمدن

حکایت امیر و غلامش که نماز باره بود و انس عظیم داشت در نماز و مناجات با حق
 میر شد محتاج گرمابه سحر
 طاس و مندیل و گل از التون بگیر
 سنقر آن دم طاس و مندیلی نکو
 مسجدی بر ره بد و بانگ صلا
 بود سنقر سخت مولع در نماز
 تو بر این دکان زمانی صبر کن
 چون امام و قوم بیرون آمدند
 سنقر آن جا ماند تا نزدیک چاشت
 بانگ زد سنقر هلا بردار سر
 تا به گرمابه رویم ای ناگزیر
 بر گرفت و رفت با او دو به دو
 آمد اندر گوش سنقر در ملا
 گفت ای میر من ای بنده نواز
 تا گزارم فرض و خوانم لم یکن
 از نماز و وردها فارغ شدند
 میر سنقر را زمانی چشم داشت

گفت ای سنقر چرا نایی برون
صبر کن نك آمدم ای روشنی
هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد
پاسخش این بود می‌نگذارم
گفت آخر مسجد اندر کس نماند
گفت آن که بسته استت از برون
آن که نگذارد ترا کایی درون
آن که نگذارد کز این سو پا نهی
ماهیان را بحر نگذارد برون
اصل ماهی آب و حیوان از گل است
قفل زفت است و گشاینده خدا
ذره ذره گر شود مفتاحها
چون فراموش شود تدبیر خویش
چون فراموش خودی یادت کنند

گفت می‌نگذارم این ذو فنون
نیستم غافل که در گوش منی
تا که عاجز گشت از تیباش مرد
تا برون آیم هنوز ای محترم
کیت وا می‌دارد آن جا کت نشاند
بسته است او هم مرا در اندرون
می‌نبگذارد مرا کایم برون
او بدین سو بست پای این رهی
خاکیان را بحر نگذارد درون
حیله و تدبیر اینجا باطل است
دست در تسلیم زن و اندر رضا
این گشایش نیست جز از کبریا
یابی آن بخت جوان از پیر خویش
بنده گشتی آن گه از ادت کنند

نومید شدن انبیا از قبول و پذیرایی منکران قوله حَتَّىٰ إِذَا اسْتَيْأَسَ الرُّسُلُ
انبیا گفتند با خاطر که چند
می‌دهیم این را و آن را و عظ و پند
چند کوبیم آهن سردی ز غی
در دمیدن در قفس هین تا به کی
جنبش خلق از قضا و وعده است
تیزی دندان ز سوز معده است
نفس اول راند بر نفس دوم
ماهی از سر گنده گردد نی ز دم
لیک هم می‌دان و خر می‌ران چو تیر
چون که بَلَّغْ گفت حق شد ناگزیر
جهد کن چندان که بینی چیستی
تو نمی‌دانی کز این دو کیستی
بر توکل می‌کنی آن کار را
چون نهی بر پشت کشتی بار را
غرقه‌ای اندر سفر یا ناجی‌ای
تو نمی‌دانی که از هر دو کی‌ای
بر نخواهم تاخت در کشتی و یم
گر بگویی تا ندانم من کی‌ام

من در این ره ناجی‌ام یا غرقه‌ام
کشف گردان کز کدامین فرقه‌ام
من نخواهم رفت این ره با گمان
بر امید خشک همچون دیگران

هیچ بازرگانی ناید ز تو
ز آنکه در غیب است سر این دو رو
تاجر ترسنده طبع شیشه جان
در طلب نه سود دارد نه زیان
بل زیان دارد که محروم است و خوار
نور او یابد که باشد شعله خوار
چون که بر بوک است جمله کارها
کار دین اولی کز این یابی رها
نیست دستوری بدین جا قرع باب
جز امید الله أعلم بالصواب

بیان آن که ایمان مقلد خوف است و رجا

داعی هر پیشه او امید است و بوک
گر چه گردنشان ز کوشش شد چو دوك
بامدادان چون سوی دکان رود
بر امید و بوک روزی می‌دود
بو که روزی نبودت چون می‌روی
خوف حرمان ازل در کسب لوت
خوف حرمان ازل در کسب لوت
گویی ار چه خوف حرمان هست پیش
هست در کوشش امیدم بیشتر
پس چرا در کار دین ای بد گمان
یا ندیدی که اهل این بازار ما
زین دکان رفتن چه کانشان رو نمود
آتش آن را رام چون خلخال شد
یا ندیدی که اهل این بازار ما
آهن آن را رام شد چون موم شد
بحر آن را رام شد حمال شد
باد آن را بنده و محکوم شد

بیان آن که رسول علیه السلام فرمود ان الله تعالى أولیاء أخفیاء

قوم دیگر سخت پنهان می‌روند
شهره‌ی خلقان ظاهر کی شوند
این همه دارند و چشم هیچ کس
بر نیفتد بر کیشانشان يك نفس

هم کرامتشان هم ایشان در حرم
یا نمی‌دانی کرمهای خدا
شش جهت عالم همه اکرام اوست
چون کریمی گویدت آتش در آ
نامشان را نشنوند ابدال هم
کاو ترا می‌خواند آن سو که بیا
هر طرف که بنگری اعلام اوست
اندر آ زود و مگو سوزد مرا

حکایت مندیل در تنور پر آتش انداختن انس و ناسوختن
از انس فرزند مالک آمده ست
او حکایت کرد کز بعد طعام
چرکن و آلوده گفت ای خادمه
در تنور پر ز آتش در فکند
جمله مهمانان در آن حیران شدند
بعد یک ساعت بر آورد از تنور
قوم گفتند ای صحابی عزیز
گفت ز آنکه مصطفی دست و دهان
ای دل ترسنده از نار و عذاب
چون جمادی را چنین تشریف داد
مر کلوخ کعبه را چون قبله کرد
بعد از آن گفتند با آن خادمه
چون فگندی زود آن از گفت وی
این چنین دستار خوان قیمتی
گفت دارم بر کریمان اعتماد
میزری چه بود اگر او گویدم
اندر افتم از کمال اعتماد
سر در اندازم نه این دستار خوان
ای برادر خود بر این اکسیر زن
که به مهمانی او شخصی شده ست
دید انس دستار خوان را زردفام
اندر افکن در تنورش یک دمه
آن زمان دستار خوان را هوشمند
انتظار دود کندوری بدند
پاک و اسپید و از آن اوساخ دور
چون نسوزید و منقی گشت نیز
بس بمالید اندر این دستار خوان
با چنان دست و لبی کن اقتراب
جان عاشق را چها خواهد گشاد
خاک مردان باش ای جان در نبرد
تو نگوپی حال خود با این همه
گیرم او برده ست در اسرار پی
چون فگندی اندر آتش ای ستی
نیستم ز اکرام ایشان ناامید
در رو اندر عین آتش بی‌ندم
از عباد الله دارم بس امید
ز اعتماد هر کریم راز دان
کم نباید صدق مرد از صدق زن

آن دل مردی که از زن کم بود

آن دلی باشد که کم ز اشکم بود

قصه‌ی فریاد رسیدن رسول علیه السلام کاروان عرب را که از تشنگی و بی‌آبی درمانده بودند

و دل بر مرگ نهاده شتران و خلق زبان بیرون انداخته

اندر آن وادی گروهی از عرب

خشک شد از قطع بارانش قرب

در میان آن بیابان مانده

کاروانی مرگ خود بر خوانده

ناگهانی آن مغیث هر دو کون

مصطفی پیدا شد از ره بهر عون

دید آن جا کاروانی بس بزرگ

بر تف ریگ و ره صعب و سترگ

اشترانشان را زبان آویخته

خلق اندر ریگ هر سو ریخته

رحمتش آمد گفت هین زوتر روید

چند یاری سوی آن کثبان دوید

که سیاهی بر شتر مشك آورد

سوی میر خود به زودی می‌برد

آن شتربان سیه را با شتر

سوی من آرید با فرمان مر

سوی کثبان آمدند آن طالبان

بعد يك ساعت بدیدند آن چنان

بنده‌ای می‌شد سیه با اشتری

راویه پر آب چون هدیه بری

پس بدو گفتند می‌خواند ترا

این طرف فخر البشر خیر الوری

گفت من شناسم او را کیست او

گفت او آن ماه روی قند خو

نوعها تعریف کردندش که هست

گفت مانا او مگر آن شاعر است

که گروهی را زبون کرد او به سحر

من نیایم جانب او نیم شبر

کش کشانش آوریدند آن طرف

او فغان برداشت در تشنیه و تف

چون کشیدندش به پیش آن عزیز

گفت نوشید آب و بردارید نیز

جمله را ز آن مشك او سیراب کرد

اشتران و هر کسی ز آن آب خورد

راویه پر کرد و مشك از مشك او

ابر گردون خیره ماند از رشك او

این کسی دیده ست کز يك راویه

سرد گردد سوز چندان هاویه

این کسی دیده ست کز يك مشك آب

گشت چندین مشك پر بی‌اضطراب

مشك خود رو پوش بود و موج فضل

می‌رسید از امر او از بحر اصل

آب از جوشش همی‌گردد هوا
 بلکه بی‌اسباب و بیرون زین حکم
 تو ز طفلی چون سببها دیده‌ای
 با سببها از مسبب غافل
 چون سببها رفت بر سر می‌زنی
 رب می‌گوید برو سوی سبب
 گفت زین پس من ترا بینم همه
 گویدش رُثُوا لِعَادُوا کار تست
 لیک من آن ننگرم رحمت کنم
 ننگرم عهد بدت بدهم عطا
 قافله حیران شد اندر کار او
 کرده‌ای رو پوش مشک خرد را
 و آن هوا گردد ز سردی آبها
 آب رویانید تکوین از عدم
 در سبب از جهل بر چفسیده‌ای
 سوی این رو پوشها ز آن مایلی
 ربا و رباها می‌کنی
 چون ز صنم یاد کردی ای عجب
 ننگرم سوی سبب و آن دمدمه
 ای تو اندر توبه و میثاق سست
 رحمتم پرست بر رحمت تتم
 از کرم این دم چو می‌خوانی مرا
 یا محمد چیست این ای بحر خو
 غرقه کردی هم عرب هم کرد را

مشک آن غلام از غیب پر آب کردن به معجزه و آن غلام سیاه را سپید رو کردن باذن الله تعالی
 ای غلام اکنون تو پر بین مشک خود
 آن سیه حیران شد از برهان او
 چشمه‌ای دید از هوا ریزان شده
 ز آن نظر رو پوشها هم بر درید
 چشمها پر آب کرد آن دم غلام
 دست و پایش ماند از رفتن به راه
 باز بهر مصلحت بازش کشید
 وقت حیرت نیست حیرت پیش تست
 دستهای مصطفی بر رو نهاد
 مصطفی دست مبارک بر رخس
 شد سپید آن زنگی و زاده‌ی حبش
 تا نگوئی در شکایت نیک و بد
 می‌دمید از لامکان ایمان او
 مشک او رو پوش فیض آن شده
 تا معین چشمه‌ی غیبی بدید
 شد فراموشش ز خواجه و ز مقام
 زلزله افکند در جانش اله
 که به خویش آ باز رو ای مستفید
 این زمان در ره در آ چالاک و چست
 بوسه‌های عاشقانه بس بداد
 آن زمان مالید و کرد او فرخش
 همچو بدر و روز روشن شد شبش

یوسفی شد در جمال و در دلالت
او همی شد بی سر و بی پای مست
گفتش اکنون رو بده واگوی حال
سوی خواجه از نواحی کاروان
پس بیامد با دو مشک پر روان

دیدن خواجه غلام خود را سپید و ناشناختن که اوست
و گفتن که غلام مرا تو کشته‌ای خونت گرفت و خدا ترا به دست من انداخت
خواجه از دورش بدید و خیره ماند
راویهی ما اشتر ما هست این
این یکی بدری است می‌آید ز دور
کو غلام ما مگر سر گشته شد
چون بیامد پیش گفتش کیستی
گو غلامم را چه کردی راست گو
گفت اگر کشتم به تو چون آدمم
کو غلام من بگفت اینک منم
هی چه می‌گویی غلام من کجاست
گفت اسرار ترا با آن غلام
ز آن زمانی که خریدی تو مرا
تا بدانی که همانم در وجود
رنگ دیگر شد و لیکن جان پاک
تن شناسان زود ما را گم کنند
جان شناسان از عددها فارغند
جان شو و از راه جان جان را شناس
چون ملک با عقل یک سر رشته‌اند
آن ملک چون مرغ بال و پر گرفت
لاجرم هر دو مناصر آمدند
دین خواجه غلام خود را سپید و ناشناختن که اوست
و گفتن که غلام مرا تو کشته‌ای خونت گرفت و خدا ترا به دست من انداخت
از تحیر اهل آن ده را بخواند
پس کجا شد بنده‌ی زنگی جبین
می‌زند بر نور روز از روش نور
یا بدو گرگی رسید و کشته شد
از یمن زادی و یا ترکیستی
گر بکشتی وانما حیلت مجو
چون به پای خود در این خون آدمم
کرد دست فضل یزدان روشنم
هین نخواهی رست از من جز به راست
جمله واگویم یکایک من تمام
تا به اکنون باز گویم ماجرا
گر چه از شب‌دیز من صبحی گشود
فارغ از رنگ است و از ارکان و خاک
آب نوشان ترک مشک و خم کنند
غرقه‌ی دریای بی‌چونند و چند
یار بینش شو نه فرزند قیاس
بهر حکمت را دو صورت گشته‌اند
وین خرد بگذاشت پر و فر گرفت
هر دو خوش رو پشت همدیگر شدند

هر دو آدم را معین و ساجدی	هم ملك هم عقل حق را واجدی
بوده آدم را عدو و حاسدی	نفس و شیطان بوده ز اول واحدی
و آنکه نور موتمن دید او خمید	آن که آدم را بدن دید او رمید
وین دو را دیده ندیده غیر طین	آن دو دیده روشنان بودند از این
چون نشاید بر جهود انجیل خواند	این بیان اکنون چو خر بر یخ بماند
کی توان بر ربط زدن در پیش کر	کی توان با شیعه گفتن از عمر
های و هوپی که بر آوردم بس است	لیک گر در ده به گوشه يك کس است
ناطقی گردد مشرح با رسوخ	مستحق شرح را سنگ و کلوخ

بیان آن که حق تعالی هر چه داد و آفرید از سماوات و ارضین و اعیان و اعراض همه به استدعای

حاجت آفرید، خود را محتاج چیزی باید کردن تا بدهد که
 أَمَّنْ يُجِيبُ الْمُضْطَرَّ إِذَا دَعَاهُ، اضطرار گواه استحقاق است

که چنان طفلی سخن آغاز کرد	آن نیاز مریمی بوده ست و درد
جزو جزوت گفت دارد در نهفت	جزو او بی او برای او بگفت
منکری را چند دست و پا نهی	دست و پا شاهد شونددت ای رهی
ناطقهی ناطق ترا دید و بخفت	ور نباشی مستحق شرح و گفت
نابیابد طالبی چیزی که جست	هر چه روید از پی محتاج رست
از برای دفع حاجات آفرید	حق تعالی گر سماوات آفرید
هر کجا فقری نوا آن جا رود	هر کجا دردی دوا آن جا رود
هر کجا کشتی است آب آن جا رود	هر کجا مشکل جواب آن جا رود
تا بجوشد آبت از بالا و پست	آب کم جو تشنگی آور به دست
کی روان گردد ز پستان شیر او	تا نزاید طفلك نازك گلو
تا شوی تشنه و حرارت را گرو	رو بدین بالا و پستیها بدو
بانگ آب جو بنوشی ای کیا	بعد از آن از بانگ زنبور هوا

حاجت تو کم نباشد از حشیش
 آب را گیری سوی او می کشیش
 گوش گیری آب را تو می کشی
 سوی زرع خشک تا یابد خوشی
 زرع جان را کش جواهر مضر است
 ابر رحمت پر ز آب کوثر است
 تا سقاهم ربهم آید خطاب
 تشنه باش الله أعلم بالصواب

آمدن آن زن کافر با طفل شیر خواره به نزدیک مصطفی علیه السلام
 و ناطق شدن عیسی وار به معجزات رسول صلی الله علیه و آله
 هم از آن ده يك زنی از کافران
 سوی پیغمبر دوان شد ز امتحان
 پیش پیغمبر در آمد با خمار
 کودکی دو ماهه زن را بر کنار
 گفت کودک سلم الله عليك
 یا رسول الله قد جننا إليك
 مادرش از خشم گفتش هی خموش
 کیت افکند این شهادت را بگوش
 این کی ات آموخت ای طفل صغیر
 که زیانت گشت در طفلی جریر
 گفت حق آموخت آن گه جبرئیل
 در بیان با جبرئیل من رسیل
 گفت کو گفتا که بالای سرت
 می نبینی کن به بالا منظرت
 ایستاده بر سر تو جبرئیل
 مر مرا گشته به صد گونه دلیل
 گفت می بینی تو گفتا که بلی
 بر سرت تابان چو بدری کاملی
 می پیامزد مرا وصف رسول
 ز آن علوم می رهاند زین سفول
 پس رسولش گفت ای طفل رضیع
 چیست نامت باز گو و شو مطیع
 گفت نامم پیش حق عبد العزیز
 من ز عزی پاک و بیزار و بری
 عبد عزی پیش این يك مشت هیز
 کودک دو ماهه همچون ماه بدر
 حق آن که دادت این پیغمبری
 درس بالغ گفته چون اصحاب صدر
 کودک دو ماهه همچون ماه بدر
 تا دماغ طفل و مادر بو کشید
 پس حنوط آن دم ز جنت در رسید
 جان سپردن به بر این بوی حنوط
 هر دو می گفتند کز خوف سقوط
 جامد و نامیش صد صدق زند
 آن کسی را کش معرف حق بود
 مرغ و ماهی مر و را حارس شود
 آن کسی را کش خدا حافظ بود

ربودن عقاب موزهی مصطفی علیه الصلاة و السلام
 و بردن بر هوا و نگون کردن و از موزه مار سیاه فرو افتادن
 اندر این بودند کاواز صلا
 خواست آبی و وضو را تازه کرد
 هر دو پا شست و به موزه کرد رای
 دست سوی موزه برد آن خوش خطاب
 موزه را اندر هوا برد او چو باد
 در فتاد از موزه يك مار سیاه
 پس عقاب آن موزه را آورد باز
 از ضرورت کردم این گستاخیی
 وای کاو گستاخ پایی می نهد
 پس رسولش شکر کرد و گفت ما
 موزه بر بودی و من در هم شدم
 گر چه هر غیبی خدا ما را نمود
 گفت دور از تو که غفلت در تو رست
 مار در موزه ببینم بر هوا
 عکس نورانی همه روشن بود
 عکس عبد الله همه نوری بود
 عکس هر کس را بدان ای جان ببین
 مصطفی بشنید از سوی علا
 دست و رو را شست او ز آن آب سرد
 موزه را بر بود يك موزه ربای
 موزه را بر بود از دستش عقاب
 پس نگون کرد و از آن ماری فتاد
 ز آن عنایت شد عقابش نیک خواه
 گفت هین بستان و رو سوی نماز
 من ز ادب دارم شکسته شاخیی
 بی ضرورت کش هوا فتوی دهد
 این جفا دیدیم و بود این خود وفا
 تو غم بردی و من در غم شدم
 دل در آن لحظه به خود مشغول بود
 دیدم آن غیب را هم عکس تست
 نیست از من عکس تست ای مصطفی
 عکس ظلمانی همه گلخن بود
 عکس بیگانه همه کوری بود
 پهلوی جنسی که خواهی می نشین

وجه عبرت گرفتن از این حکایت و یقین دانستن که إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا
 عبرت است آن قصه‌ای جان مر ترا
 تا که راضی باشی از حکم خدا
 چون ببینی واقعه‌ی بد ناگهان
 تو چو گل خندان گه سود و زیان
 دیگران گردند زرد از بیم آن
 تا که زیرك باشی و نیکو گمان

ز انکه گل گر برگ برگش می‌کنی
 گوید از خاری چرا افتم به غم
 هر چه از تو یاوه گردد از قضا
 ما التصوف قال وجدان الفرح
 آن عقابش را عقابی دان که او
 تا رهند پاش را از زخم مار
 گفت لا تأسوا علی ما فاتکم
 کان بلا دفع بلاهای بزرگ
 خنده نگذارد نگرده منثنی
 خنده را من خود ز خار آورده‌ام
 تو یقین دان که خریدت از بلا
 فی الفؤاد عند إتیان الترح
 در ربود آن موزه را ز آن نیک خو
 ای خنک عقلی که باشد بی غبار
 این آتی السرحان و آردی شاتکم
 و آن زیان منع زیانهای سترگ

استدعای آن مرد از موسی زبان بهایم با طیور
 گفت موسی را یکی مرد جوان
 تا بود کز بانگ حیوانات و دد
 چون زبانهای بنی آدم همه
 بلکه حیوانات را دردی دگر
 گفت موسی رو گذر کن زین هوس
 عبرت و بیداری از یزدان طلب
 گرم‌تر شد مرد ز آن منعش که کرد
 گفت ای موسی چو نور تو بتافت
 مر مرا محروم کردن زین مراد
 این زمان قائم مقام حق توی
 گفت موسی یا رب این مرد سلیم
 گر بیاموزم زیان کارش بود
 گفت ای موسی بیاموزش که ما
 گفت یا رب او پشیمانی خورد
 نیست قدرت هر کسی را سازوار
 که بیاموزم زبان جانوران
 عبرتی حاصل کنم در دین خود
 در پی آب است و نان و دمدمه
 باشد از تدبیر هنگام گذر
 کاین خطر دارد بسی در پیش و پس
 نه از کتاب و از مقال و حرف و لب
 گرم‌تر گردد همی از منع مرد
 هر چه چیزی بود چیزی از تو یافت
 لایق لطفت نباشد ای جواد
 یاس باشد گر مرا مانع شوی
 سخره کرده‌ستش مگر دیو رجیم
 ورنیاموزم دلش بد می‌شود
 رد نکردیم از کرم هرگز دعا
 دست خاید جامه‌ها را بر درد
 عجز بهتر مایه‌ی پرهیزکار

فقر از این رو فخر آمد جاودان
 ز آن غنا و ز آن غنی مردود شد
 آدمی را عجز و فقر آمد امان
 آن غم آمد ز آرزوهای فضول
 آرزوی گل بود گل خواره را
 که به تقوی ماند دست نارسان
 که ز قدرت صبرها بدرود شد
 از بلای نفس پر حرص و غمان
 که بدان خو کرده است آن صید غول
 گل شکر نگوارد آن بی‌چاره را

وحی آمدن از حق تعالی به موسی که بیاموزش چیزی که استدعا می‌کند یا بعضی از آن

گفت یزدان تو بده بایست او
 اختیار آمد عبادت را نمک
 گردش او را نه اجر و نه عقاب
 جمله عالم خود مسبح آمدند
 تیغ در دستش نه از عجزش بکن
 ز آنکه گرمنا شد آدم ز اختیار
 مومنان کان عسل زنبوروار
 ز آنکه مومن خورد بگزیده نبات
 باز کافر خورد شربت از صدید
 اهل الهام خدا عین الحیات
 در جهان این مدح و شاباش و زهی
 جمله رندان چون که در زندان بوند
 چون که قدرت رفت کاسد شد عمل
 قدرنت سرمایه‌ی سود است هین
 آدمی بر خنگ گرمنا سوار
 باز موسی داد پند او را به مهر
 ترک این سودا بگو و ز حق بترس
 بر گشا در اختیار آن دست او
 ورنه می‌گردد به ناخواه این فلك
 که اختیار آمد هنر وقت حساب
 نیست آن تسبیح جبری مزدمند
 تا که غازی گردد او یا راه زن
 نیم زنبور عسل شد نیم مار
 کافران خود کان زهری همچو مار
 تا چو نحلی گشت ریق او حیات
 هم ز قوتش زهر شد در وی پدید
 اهل تسویل هوا سم الممات
 ز اختیار است و حفاظ آگهی
 متقی و زاهد و حق خوان شوند
 هین که تا سرمایه نستاند اجل
 وقت قدرت را نگه دار و ببین
 در کف درکش عنان اختیار
 که مرادت زرد خواهد کرد چهر
 دیو داده سنتت برای مکر درس

قانع شدن آن طالب به تعلیم زبان مرغ خانگی و سگ و اجابت موسی علیه السلام
گفت باری نطق سگ کاو بر در است
نطق مرغ خانگی که اهل پر است
گفت موسی هین تو دانی رو رسید
نطق این هر دو شود بر تو پدید
بامدادان از برای امتحان
ایستاد او منتظر بر آستان
پارهای نان بیات آثار زاد
خادمه سفره بیفشاند و فتاد
گفت سگ کردی تو بر ما ظلم رو
در ربود آن را خروسی چون گرو
عاجزم در دانه خوردن در وطن
دانه‌ی گندم توانی خورد و من
می‌توانی خورد و من نه ای طروب
گندم و جو را و باقی حبوب
می‌ربایی این قدر را از سگان
این لب نانی که قسم ماست نان

جواب خروس سگ را

پس خروسش گفت تن زن غم مخور
که خدا بدهد عوض ز اینت دگر
اسب این خواجه سقط خواهد شدن
روز فردا سیر خور کم کن حزن
مر سگان را عید باشد مرگ اسب
روزی وافر بود بی‌جهد و کسب
اسب را بفروخت چون بشنید مرد
پیش سگ شد آن خروسش روی زرد
روز دیگر همچنان نان را ربود
آن خروس و سگ بر او لب بر گشود
کای خروس عشوه‌ده چند این دروغ
ظالمی و کاذبی و بی‌فروغ
اسب کش گفתי سقط گردد کجاست
کور اختر گوی و محرومی ز راست
گفت او را آن خروس با خبر
که سقط شد اسب او جای دگر
اسب را بفروخت و جست او از زیان
آن زیان انداخت او بر دیگران
لیک فردا استرش گردد سقط
مر سگان را باشد آن نعمت فقط
زود استر را فروشید آن حریص
یافت از غم و ز زیان آن دم محیص
روز ثالث گفت سگ با آن خروس
ای امیر کاذبان با طبل و کوس
گفت او بفروخت استر را شتاب
گفت فردایش غلام آید مصاب
چون غلام او بمیرد نانها
بر سگ و خواهنده ریزند اقربا

این شنید و آن غلامش را فروخت
شکرها می‌کرد و شادیه‌ها که من
تا زبان مرغ و سگ آموختم
روز دیگر آن سگ محروم گفت
رست از خسران و رخ را بر فروخت
رستم از سه واقعه اندر زمن
دیده‌ی سوء القضاء را دوختم
کای خروس ژاژخا کو طاق و جفت

خجل گشتن خروس پیش سگ به سبب دروغ شدن در آن سه وعده
چند چند آخر دروغ و مکر تو
خود نپرد جز دروغ از وکر تو
گفت حاشا از من و از جنس من
که بگردیم از دروغی ممتحن
ما خروسان چون موذن راست گوی
هم رقیب آفتاب و وقت جوی
پاسبان آفتابیم از درون
گر کنی بالای ما طشتی نگون
در بشر واقف ز اسرار خدا
پاسبان آفتابند اولیا
داد هدیه آدمی را در جهاز
اصل ما را حق پی بانگ نماز
در اذان آن مقتل ما می‌شود
گر به ناهنگام سهوی مان رود
خون ما را می‌کند خوار و مباح
گفت ناهنگام حی علی الفلاح
آن خروس جان وحی آمد فقط
آن که معصوم آمد و پاک از غلط
شد زیان مشتری آن يك سری
آن غلامش مرد پیش مشتری
خون خود را ریخت اندر یاب نیک
او گریزانید مالش را و لیک
جسم و مال ماست جانها را فدی
يك زیان دفع زیانها می‌شدی
می‌دهی تو مال و سر را می‌خری
پیش شاهان در سیاست گستری
می‌گریزانی ز داور مال را
اعجمی چون گشته‌ای اندر قضا

خبر کردن خروس از مرگ خواجه

ليك فردا خواهد او مردن یقین
صاحب خانه بخواد مرد و رفت
گاو خواهد کشت وارث در حنین
پاره‌های نان و لالنگ و طعام
روز فردا نك رسیدت لوت زفت
در میان کوی یابد خاص و عام

گاو قربانی و نانهای تنك
 مرگ اسب و استر و مرگ غلام
 از زیان مال و درد آن گریخت
 این ریاضتهای درویشان چراست
 تا بقای خود نیابد سالکی
 دست کی جنبد به ایثار و عمل
 آن که بدهد بی امید سودها
 یا ولی حق که خوی حق گرفت
 کاو غنی است و جز او جمله فقیر
 تا نبیند کودکی که سیب هست
 این همه بازار بهر این غرض
 صد متاع خوب عرضه می کنند
 يك سلامی نشنوی ای مرد دین
 بی طمع نشنیده ام از خاص و عام
 جز سلام حق، هین آن را بجو
 از دهان آدمی خوش مشام
 وین سلام باقیان بر بوی آن
 ز آن سلام او سلام حق شده ست
 مرده است از خود زنده به رب
 مردن تن در ریاضت زندگی است
 گوش بنهاده بد آن مرد خبیث

دویدن آن شخص به سوی موسی به زنهار چون از خروس خبر مرگ خود شنید
 چون شنید اینها دوان شد تیز و تفت
 بر در موسی کلیم الله رفت
 رو همی مالید در خاك او ز بیم
 که مرا فریاد رس زین ای کلیم

گفت رو بفروش خود را و بره
 بر مسلمانان زیان انداز تو
 من درون خشت دیدم این قضا
 عاقل اول ببند آخر را به دل
 باز زاری کرد کای نیکو خصال
 از من آن آمد که بودم ناسزا
 گفت تیری جست از شست ای پسر
 لیک در خواهم ز نیکو داوری
 چون که ایمان برده باشی زنده‌ای
 هم در آن دم حال بر خواجه بگشت
 شورش مرگ است نه هیضه‌ی طعام
 چار کس بردند تا سوی وثاق
 پند موسی نشنوی شوخی کنی
 شرم ناید تیغ را از جان تو
 چون که استا گشته‌ای برجه ز چه
 کیسه و همیانه‌ها را کن دو تو
 که در آینه عیان شد مر ترا
 اندر آخر ببند از دانش مقل
 مر مرا در سر مزن در رو ممال
 ناسزایم را تو ده حسن الجزا
 نیست سنت کاید آن واپس به سر
 تا که ایمان آن زمان با خود بری
 چون که با ایمان روی پاینده‌ای
 تا دلش شورید و آوردند طشت
 قی چه سودت دارد ای بد بخت خام
 ساق می‌مالید او بر پشت ساق
 خویشتن بر تیغ پولادی زنی
 آن تست این ای برادر آن تو

دعا کردن موسی آن شخص را تا به ایمان رود از دنیا

موسی آمد در مناجات آن سحر
 پادشاهی کن بر او بخشا که او
 گفتمش این علم نه در خورد تست
 دست را بر اژدها آن کس زند
 سر غیب آن را سزد آموختن
 در خور دریا نشد جز مرغ آب
 او به دریا رفت و مرغ آبی نبود
 کای خدا ایمان از او مستان میر
 سهو کرد و خیره رویی و غلو
 دفع پندارید گفتم را و سست
 که عصا را دستش اژدها کند
 که ز گفتن لب تواند دوختن
 فهم کن و الله أعلم بالصواب
 گشت غرقه دست گیرش ای ودود

اجابت کردن حق تعالی دعای موسی را علیه السلام

گفت بخشیدم بدو ایمان نعم
 بلکه جمله‌ی مردگان خاک را
 گفت موسی این جهان مردن است
 این فنا جا چون جهان بود نیست
 رحمتی افشان بر ایشان هم کنون
 تا بدانی که زیان جسم و مال
 پس ریاضت را به جان شو مشتری
 و ریاضت آیدت بی اختیار
 چون حقت داد آن ریاضت شکر کن
 و تو خواهی این زمان زندهش کنم
 این زمان زنده کنم بهر ترا
 آن جهان انگیز کانجا روشن است
 باز گشت عاریت بس سود نیست
 در نهان خانه‌ی لدینا محضرون
 سود جان باشد رهاند از وبال
 چون سپردی تن به خدمت جان بری
 سر بنه شکرانه ده ای کامیار
 تو نکردی او کشیدت ز امر کن

حکایت آن زنی که فرزندش نمی‌زیست بنالید جواب آمد که آن عوض ریاضت تست
 و به جای جهاد مجاهدان است ترا

آن زنی هر سال زاییدی پسر
 یا سه مه یا چار مه گشتی تباه
 نه مهم بار است و سه ماهم فرح
 پیش مردان خدا کردی نفیر
 بیست فرزند این چنین در گور رفت
 تا شبی بنمود او را جنتی
 باغ گفتم نعمت بی‌کیف را
 و نه لا عین رأت چه جای باغ
 مثل نبود آن مثال آن بود
 حاصل آن زن دید آن را مست شد
 دید در قصری نوشته نام خویش
 بعد از آن گفتند کاین نعمت و راست
 خدمت بسیار می‌بایست کرد
 بیش از شش مه نبودی عمرور
 ناله کرد آن زن که افغان ای اله
 نعمتم زوتر رو از قوس قزح
 زین شکایت آن زن از درد نذیر
 آتشی در جانشان افتاد تفت
 باقی سبزی خوشی بی‌ضنتی
 کاصل نعمتهاست و مجمع باغها
 گفت نور غیب را یزدان چراغ
 تا برد بوی آن که او حیران بود
 ز آن تجلی آن ضعیف از دست شد
 آن خود دانستش آن محبوب کیش
 کاو به جان بازی بجز صادق نخاست
 مر ترا تا بر خوری زین چاشت خورد

چون تو کاهل بودی اندر التجا
گفت یا رب تا به صد سال و فزون
اندر آن باغ او چو آمد پیش پیش
گفت از من گم شد از تو گم نشد
تو نکردی قصد و از بینی دوید
مغز هر میوه به است از پوستش
مغز نغزی دارد آخر آدمی

آن مصیبتها عوض دادت خدا
این چنینم ده بریز از من تو خون
دید در وی جمله فرزندان خویش
بی دو چشم غیب کس مردم نشد
خون افزون تا ز تب جانت رهید
پوست دان تن را و مغز آن دوستش
یک دمی آن را طلب گر ز آن دمی

در آمدن حمزه در جنگ بی زره

اندر آخر حمزه چون در صف شدی
سینه باز و تن برهنه پیش پیش
خلق پرسیدند کای عم رسول
نه تو لا تُلقوا بِأیدیکمُ إلی
پس چرا تو خویش را در تهلکه
چون جوان بودی و زفت و سخت زه
چون شدی پیر و ضعیف و منحنی
لا ابالی وار با تیغ و سنان
تیغ حرمت می ندارد پیر را
زین نسق غم خوارگان بی خبر

بی زره سر مست در غزو آمدی
در فکندی در صف شمشیر خویش
ای هژبر صف شکن شاه فحول
تهلکه خواندی ز پیغام خدا
می در اندازی چنین در معرکه
تو نمی رفتی سوی صف بی زره
پرده های لا ابالی می زنی
می نمایی دار و گیر و امتحان
کی بود تمییز تیغ و تیر را
پند می دادند او را از غیر

جواب حمزه مر خلق را

گفت حمزه چون که بودم من جوان
سوی مردن کس به رغبت کی رود
لیک از نور محمد من کنون
از برون حس لشکرگاه شاه

مرگ می دیدم وداع این جهان
پیش از درها برهنه کی شود
نیستم این شهر فانی را زبون
پر همی بینم ز نور حق سپاه

خیمه در خیمه طناب اندر طناب
 آن که مردن پیش چشمش تهلکه ست
 و آنکه مردن پیش او شد فتح باب
 الحذر ای مرگ بینان بار عوا
 الصلا ای لطف بینان افرحوا
 هر که یوسف دید جان کردش فدی
 مرگ هر يك ای پسر هم رنگ اوست
 پیش ترك آینه را خوش رنگی است
 آن که می ترسی ز مرگ اندر فرار
 روی زشت تست نه رخسار مرگ
 از تو رسته ست ار نکوی است ار بد است
 گر به خاری خسته ای خود کشته ای
 دان که نبود فعل هم رنگ جزا
 مزد مزدوران نمی ماند به کار
 آن همه سختی و زور است و عرق
 گر ترا آید ز جایی تهمتی
 تو همی گویی که من آزاده ام
 تو گناهی کرده ای شکل دگر
 او زنا کرد و جزا صد چوب بود
 نه جزای آن زنا بود این بلا
 مار کی ماند عصا را ای کلیم
 تو به جای آن عصا آب منی
 یار شد یا مار شد آن آب تو
 هیچ ماند آب آن فرزند را
 چون سجودی یا رکوعی مرد کشت

شکر آن که کرد بیدارم ز خواب
 امر لا تُلقُوا بگیری او به دست
 سار عوا آید مر او را در خطاب
 العجل ای حشر بینان سار عوا
 البلا ای قهر بینان اترحوا
 هر که گرگش دید برگشت از هدی
 پیش دشمن دشمن و بر دوست دوست
 پیش زنگی آینه هم زنگی است
 آن ز خود ترسانی ای جان هوش دار
 جان تو همچون درخت و مرگ برگ
 ناخوش و خوش هر ضمیرت از خود است
 ور حریر و قز دری خود رشته ای
 هیچ خدمت نیست هم رنگ عطا
 کان عرض وین جوهر است و پایدار
 وین همه سیم است و زر است و طبق
 کرد مظلومیت دعا در محنتی
 بر کسی من تهمتی ننهادام
 دانه کشتی دانه کی ماند به بر
 گوید او من کی زدم کس را به عود
 چوب کی ماند ز نار در خلا
 درد کی ماند دوا را ای حکیم
 چون بیفکندی شد آن شخص سنی
 ز آن عصا چون است این اعجاب تو
 هیچ ماند نیشکر مر قند را
 شد در آن عالم سجود او بهشت

چون که پرید از دهانش حمد حق
 حمد و تسبیح نماند مرغ را
 چون ز دستت رست ایثار و زکات
 آب صبرت جوی آب خلد شد
 ذوق طاعت گشت جوی انگبین
 این سببها آن اثرها را نماند
 این سببها چون به فرمان تو بود
 هر طرف خواهی روانش می‌کنی
 چون منی تو که در فرمان تست
 می‌دود بر امر تو فرزندان
 آن صفت در امر تو بود این جهان
 آن درختان مر ترا فرمان برند
 چون به امر تست اینجا این صفات
 چون ز دستت زخم بر مظلوم رست
 چون ز خشم آتش تو در دلها زدی
 آتشت اینجا چو آدم سوز بود
 آتش تو قصد مردم می‌کند
 آن سخنها چو مار و کژدمت
 اولیا را داشتی در انتظار
 وعده‌ی فردا و پس فردای تو
 منتظر مانی در آن روز دراز
 کاسمان را منتظر می‌داشتی
 خشم تو تخم سعیر دوزخ است
 کشتن این نار نبود جز به نور
 گر تو بی‌نوری کنی حلمی به دست
 مرغ جنت ساختش رب الفلق
 گر چه نطفه‌ی مرغ باد است و هوا
 گشت این دست آن طرف نخل و نبات
 جوی شیر خلد مهر تست و ود
 مستی و شوق تو جوی خمر بین
 کس نداند چو نش جای آن نشاند
 چار جو هم مر ترا فرمان نمود
 آن صفت چون بد چنانش می‌کنی
 نسل آن در امر تو آیند چست
 که منم جزوت که کردی اش گرو
 هم در امر تست آن جوها روان
 کان درختان از صفات با برند
 پس در امر تست آن جا آن جزات
 آن درختی گشت از او زقوم رست
 مایه‌ی نار جهنم آمدی
 آن چه از وی زاد مرد افروز بود
 نار کز وی زاد بر مردم زند
 مار و کژدم گشت و می‌گیرد دمت
 انتظار رستخیزت گشت یار
 انتظار حشرت آمد وای تو
 در حساب و آفتاب جان گداز
 تخم فردا ره روم می‌کاشتی
 هین بکش این دوزخ را کاین فح است
 نورك أطفأ نارنا نحن الشکور
 آتشت زنده ست و در خاکستر است

آن تکلف باشد و رو پوش هین
تا نبینی نور دین ایمن مباش
نور آبی دان و هم بر آب چفس
آب آتش را کشد کاتش به خو
سوی آن مرغابیان رو روز چند
مرغ خاکی مرغ آبی هم تنند
هر یکی مر اصل خود را بنده‌اند
همچنان که وسوسه و وحی اُلسنت
هر دو دلالان بازار ضمیر
گر تو صراف دلی فکرت شناس
ور ندانی این دو فکرت از گمان
نار را نکشد بغیر نور دین
کاتش پنهان شود یک روز فاش
چون که داری آب از آتش مترس
می بسوزد نسل و فرزندان او
تا ترا در آب حیوانی کشند
لیک ضدانند آب و روغند
احتیاطی کن به هم مانده‌اند
هر دو معقولند لیکن فرق هست
رختها را می ستایند ای امیر
فرق کن سر دو فکرت چون نخاس
لاخلابه گوی و مشتاب و مران

حیله‌ی دفع مغبون شدن در بیع و شرا

آن یکی یاری پیمبر را بگفت
مکر هر کس کاو فرو شد یا خرد
گفت در بیعی که ترسی از غرار
که تانی هست از رحمان یقین
پیش سگ چون لقمه‌ی نان افکنی
او ببینی بو کند ما با خرد
با تانی گشت موجود از خدا
ور نه قادر بود کز گُن فیکون
آدمی را اندک اندک آن همام
گر چه قادر بود کاندک یک نفس
عیسی قادر بود کاو از یک دعا
خالق عیسی بنتواندکه او
که منم در بیعها با غبن جفت
همچو سحر است و ز راهم می برد
شرط کن سه روز خود را اختیار
هست تعجیلت ز شیطان لعین
بو کند آن گه خورد ای معتنی
هم ببویمیش به عقل منتقد
تا به شش روز این زمین و چرخها
صد زمین و چرخ آوردی برون
تا چهل سالش کند مرد تمام
از عدم پران کند پنجاه کس
بی توقف بر جهانم مرده را
بی توقف مردم آرد تو به تو

این تانی از پی تعلیم تست
 جو یکی کوچک که دایم می‌رود
 زین تانی زاید اقبال و سرور
 مرغ کی ماند به بیضه ای عنید
 باش تا اجزای تو چون بیضه‌ها
 بیضه‌ی مار ار چه ماند در شبه
 دانه‌ی آبی به دانه‌ی سیب نیز
 برگها هم رنگ باشد در نظر
 برگهای جسمها مانده‌اند
 خلق در بازار یکسان می‌روند
 همچنان در مرگ یکسان می‌رویم

که طلب آهسته باید بی‌سکست
 نه نجس گردد نه گنده می‌شود
 این تانی بیضه دولت چون طیور
 گر چه از بیضه همی آید پدید
 مرغها زاینده اندر انتها
 بیضه‌ی گنجشک را دور است ره
 گر چه ماند فرق‌ها دان ای عزیز
 میوه‌ها هر يك بود نوعی دگر
 لیک هر جانی به ریکی زنده‌اند
 آن یکی در ذوق و دیگر دردمند
 نیم در خسران و نیمی خسرویم

وفات یافتن بلال با شادی

چون بلال از ضعف شد همچون هلال
 جفت او دیدش بگفتا وا حرب
 تا کنون اندر حرب بودم ز زیست
 این همی‌گفت و رخس در عین گفت
 تاب رو و چشم پر انوار او
 هر سیه دل می سیه دیدی و را
 مردم نادیده باشد رو سیاه
 خود که بیند مردم دیده‌ی ترا
 چون به غیر مردم دیده‌ش ندید
 پس جز او جمله مقلد آمدند
 گفت جفتش الفراق ای خوش خصال
 گفت جفت امشب غریبی می‌روی

رنگ مرگ افتاد بر روی بلال
 پس بلاش گفت نه نه وا طرب
 تو چه دانی مرگ چون عیش است و چیست
 نرگس و گلبرگ و لاله می‌شکفت
 می گواهی داد بر گفتار او
 مردم دیده سیاه آمد چرا
 مردم دیده بود مرآت ماه
 در جهان جز مردم دیده‌فزا
 پس به غیر او که در رنگش رسید
 در صفات مردم دیده‌ی بلند
 گفت نه نه الوصال است الوصال
 از تبار و خویش غایب می‌شوی

گفت نه نه بلکه امشب جان من
گفت رویت را کجا بینیم ما
حلقه‌ی خاصش به تو پیوسته است
اندر آن حلقه ز رب العالمین
گفت ویران گشت این خانه دریغ
کرد ویران تا کند معمورتر
می‌رسد خود از غریبی در وطن
گفت اندر حلقه‌ی خاص خدا
گر نظر بالا کنی نه سوی پست
نور می‌تابد چو در حلقه نگین
گفت اندر مه نگر منگر به میغ
قوم انبه بود و خانه مختصر

حکمت ویران شدن تن به مرگ

من چو آدم بودم اول حبس کرب
من گدا بودم در این خانه‌ی چو چاه
قصرها خود مر شهان را مانس است
انبیا را تنگ آمد این جهان
مردگان را این جهان بنمود فر
گر نبودی تنگ این افغان ز چیست
در زمان خواب چون آزاد شد
ظالم از ظلم طبیعت باز رست
این زمین و آسمان بس فراخ
چشم بند آمد فراخ و سخت تنگ
پر شد اکنون نسل جانم شرق و غرب
شاه گشتم قصر باید بهر شاه
مرده را خانه و مکان گوری بس است
چون شهان رفتند اندر لا مکان
ظاهرش زفت و به معنی تنگ بر
چون دو تا شد هر که در وی بیش زیست
ز آن مکان بنگر که جان چون شاد شد
مرد زندانی ز فکر حبس جست
سخت تنگ آمد به هنگام مناخ
خنده‌ی او گریه فخرش جمله ننگ

تشبیه دنیا که به ظاهر فراخ است و به معنی تنگ و تشبیه خواب که خلاص است از این تنگی

همچو گرمابه که تفسیده بود
گر چه گرمابه عریض است و طویل
تا برون نایی بنگشاید دلت
یا که کفش تنگ پوشی ای غوی
تنگ آبی جانت پخسیده شود
ز آن تبش تنگ آیدت جان و کلیل
پس چه سود آمد فراخی منزلت
در بیابان فراخی می‌روی
بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت
آن فراخی بیابان تنگ گشت

هر که دید او مر ترا از دور گفت
او نداند که تو همچون ظالمان
خواب تو آن کفش بیرون کردن است
اولیا را خواب ملك است ای فلان
خواب می‌بینند و آن جا خواب نه
خانه‌ی تنگ و در او جان چنگ لوک
چنگ لوکم چون جنین اندر رحم
گر نباشد درد زه بر مادرم
مادر طبعم ز درد مرگ خویش
تا چرد آن بره در صحرای سبز
درد زه گر رنج آبستان بود
حامله گریان ز زه کاین المناص
هر چه زیر چرخ هستند امهات
هر یکی از درد غیری غافل‌اند
آن چه کوسه داند از خانه‌ی کسان
آن چه صاحب دل بداند حال تو

کاو در آن صحرا چو لاله‌ی تر شکفت
از برون در گلشنی جان در فغان
که زمانی جاننت آزاد از تن است
همچو آن اصحاب کهف اندر جهان
در عدم در می‌روند و باب نه
کرد ویران تا کند قصر ملوک
نه مهه گشتم شد این نقلان مهم
من در این زندان میان آذر
می‌کند ره تا رهد بره ز میش
هین رحم بگشا که گشت این بره گبز
بر جنین اشکستن زندان بود
و آن چنین خندان که پیش آمد خلاص
از جماد و از بهیمه و ز نبات
جز کسانی که نبیه و کامل‌اند
بلمه از خانه‌ی خودش کی داند آن
تو ز حال خود ندانی ای عمو

بیان آن که هر چه غفلت و غم و کاهلی و تاریکی است همه از تن است که ارضی است و سفلی
غفلت از تن بود چون تن روح شد
چون زمین برخاست از جو فلك
هر کجا سایه ست و شب یا سایه‌گه
دود پیوسته هم از هیزم بود
و هم افتد در خطا و در غلط
هر گرانی و کسل خود از تن است
روی سرخ از غلبه‌ی خونها بود

بیند او اسرار را بی‌هیچ بد
نه شب و نه سایه باشد لی و لك
از زمین باشد نه از افلاك و مه
نه از آتشیهای مستنجم بود
عقل باشد در اصابتها فقط
جان ز خفت جمله در پریدن است
روی زرد از جنبش صفرا بود

رو سپید از قوت بلغم بود	باشد از سودا که رو ادهم بود
در حقیقت خالق آثار اوست	لیک جز علت نبیند اهل پوست
مغز کاو از پوستها آواره نیست	از طبیب و علت او را چاره نیست
چون دوم بار آدمی زاده بزاد	پای خود بر فرق علتها نهاد
علت اولی نباشد دین او	علت جزوی ندارد کین او
می‌پرد چون آفتاب اندر افق	با عروس صدق و صورت چون نتق
بلکه بیرون از افق وز چرخها	بی‌مکان باشد چو ارواح و نهی
بل عقول ماست سایه‌های او	می‌فتد چون سایه‌ها در پای او
مجتهد هر گه که باشد نص شناس	اندر آن صورت نیندیشد قیاس
چون نیابد نص اندر صورتی	از قیاس آن جا نماید عبرتی

تشبیه نص با قیاس

نص وحی روح قدسی دان یقین	و آن قیاس عقل جزوی تحت این
عقل از جان گشت با ادراک و فر	روح او را کی شود زیر نظر
لیک جان در عقل تاثیری کند	ز آن اثر آن عقل تدبیری کند
نوح وار ار صدقی زد در تو روح	کویم و کشتی و کو طوفان نوح
عقل اثر را روح پندارد و لیک	نور خور از قرص خور دوراست نیک
ز آن به قرصی سالکی خرسند شد	تا ز نورش سوی قرص افکند شد
ز آنکه این نوری که اندر سافل است	نیست دایم روز و شب او آفل است
و آنکه اندر قرص دارد باش و جا	غرقه‌ی آن نور باشد دایما
نه سحابش ره زند خود نه غروب	وارهید او از فراق سینه کوب
این چنین کس اصلش از افلاک بود	یا مبدل گشت گر از خاک بود
ز آنکه خاکی را نباشد تاب آن	که زند بر وی شعاعش جاودان
گر زند بر خاک دایم تاب خور	آن چنان سوزد که ناید زو ثمر
دایم اندر آب کار ماهی است	مار را با او کجا همراهی است

لیک در که مارهای پر فنند
مکرشان گر خلق را شیدا کند
و اندر این یم ماهیان پر فنند
ماهیان قعر دریای جلال
پس محال از تاب ایشان حال شد
تا قیامت گر بگویم زین کلام
اندر این یم ماهیها می کنند
هم ز دریا تاسه شان رسوا کند
مار را از سحر ماهی می کنند
بحرشان آموخته سحر حلال
نحس آن جا رفت و نیکو فال شد
صد قیامت بگذرد وین ناتمام

آداب المستمعین و المریدین عند فیض الحکمة من لسان الشیخ
بر ملولان این مکرر کردن است
شمع از برق مکرر بر شود
گر هزاران طالبند و یک ملول
این رسولان ضمیر رازگو
نخوتی دارند و کبری چون شهان
تا ادبهاشان به جا گه ناوری
نزد من عمر مکرر بردن است
خاک از تاب مکرر زر شود
از رسالت باز می ماند رسول
مستمع خواهند اسرافیل خو
چاکری خواهند از اهل جهان
از رسالتشان چگونه بر خوری

کی رسانند آن امانت را به تو
هر ادبشان کی همی آید پسند
نه گدایانند کز هر خدمتی
لیک با بی رغبتیها ای ضمیر
اسب خود را ای رسول آسمان
فرخ آن ترکی که استیزه نهد
گرم گرداند فرس را آن چنان
چشم را از غیر و غیرت دوخته
گر پشیمانی بر او عیبی کند
خود پشیمانی نروید از عدم
تا نباشی پیششان راکع دو تو
کامدند ایشان ز ایوان بلند
از تو دارند ای مزور منتهی
صدقه‌ی سلطان بیفشان و امگیر
در ملولان منگر و اندر جهان
اسبش اندر خندق آتش جهد
که کند آهنگ اوج آسمان
همچو آتش خشک و تر را سوخته
آتش اول در پشیمانی زند
چون ببیند گرمی صاحب قدم

شناختن هر حیوانی بوی عدوی خود را و حذر کردن و بطالت و خسارت آن کس
 که عدوی کسی بود که از او حذر ممکن نیست و فرار ممکن نی و مقابله ممکن نی

اسب داند بانگ و بوی شیر را
 بل عدوی خویش را هر جانور
 روز خفاشك نیارد بر پرید
 از همه محرومتر خفاش بود
 نه تواند در مصافش زخم خورد
 آفتابی که بگرداند خفاش
 غایت لطف و کمال او بود
 دشمنی گیری به حد خویش گیر
 قطره با قلزم چو استیزه کند
 حیلت او از سبالش نگذرد
 با عدوی آفتاب این بد عتاب
 ای عدوی آفتابی کز فرش
 تو عدوی او نه ای خصم خودی
 ای عجب از سوزشت او کم شود
 رحمتش نه رحمت آدم بود
 رحمت مخلوق باشد غصه ناک
 رحمت بی چون چنین دان ای پدر

گر چه حیوان است الا نادرا
 خود بداند از نشان و از اثر
 شب برون آمد چو دزدان و چرید
 که عدوی آفتاب فاش بود
 نه به نفرین تاندش مهجور کرد
 از برای غصه و قهر خفاش
 گر نه خفاشش کجا مانع شود
 تا بود ممکن که گردانی اسیر
 ابله است او ریش خود بر می کند
 چنبره‌ی حجره‌ی قمر چون بر درد
 ای عدوی آفتاب آفتاب
 می لرزد آفتاب و اخترش
 چه غم آتش را که تو هیزم شدی
 یا ز درد سوزشت پر غم شود
 که مزاج رحم آدم غم بود
 رحمت حق از غم و غصه ست پاک
 ناید اندر وهم از وی جز اثر

فرق میان دانستن چیزی به مثال و تقلید و میان دانستن ماهیت آن چیز
 ظاهر است آثار و میوه‌ی رحمتش
 هیچ ماهیات اوصاف کمال
 کس نداند جز به آثار و مثال
 طفل ماهیت نداند طمٹ را
 جز که گویی هست چون حلوا ترا

کی بود ماهیت نوق جماع
 لیک نسبت کرد از روی خوشی
 تا بداند کودک آن را از مثال
 پس اگر گویی بدانم دور نیست
 گر کسی گوید که دانی نوح را
 گر بگویی چون ندانم کان قمر
 کودکان خرد در کتابها
 نام او خوانند در قرآن صریح
 راستگو دانیش تو از روی وصف
 ور بگویی من چه دانم نوح را
 مور لنگم من چه دانم فیل را
 این سخن هم راست است از روی آن
 عجز از ادراک ماهیت عمو
 ز آنکه ماهیات و سر سر آن
 در وجود از سر حق و ذات او
 چون که آن مخفی نماند از محرمان
 عقل بحثی گوید این دور است و گو
 قطب گوید مر ترا ای سست حال
 واقعاتی که کنونت بر گشود
 چون رهانیدت زده زندان کرم
 مثل ماهیات حلوا ای مطاع
 با تو آن عاقل چو تو کودک و شی
 گر نداند ماهیت یا عین حال
 ور ندانم گفت کذب و زور نیست
 آن رسول حق و نور روح را
 هست از خورشید و مه مشهورتر
 و آن امامان جمله در محرابها
 قصه‌اش گویند از ماضی فصیح
 گر چه ماهیت نشد از نوح کشف
 همچو اویی داند او را ای فتی
 پشهای کی داند اسرافیل را
 که به ماهیت ندانیش ای فلان
 حالت عامه بود مطلق مگو
 پیش چشم کاملان باشد عیان
 دورتر از فهم و استبصار کو
 ذات و وصفی چیست کان ماند نهان
 بی‌ز تاویلی محالی کم شنو
 آن چه فوق حال تست آید محال
 نه که اول هم محالت می‌نمود
 تیه را بر خود مکن حبس ستم

جمع و توفیق میان نفی و اثبات يك چیز از روی نسبت و اختلاف جهت
 نفی آن يك چیز و اثباتش رواست
 چون جهت شد مختلف نسبت دوتاست
 ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ از نسبت است
 نفی و اثبات است و هر دو مثبت است
 آن تو افکندی چو بر دست تو بود
 تو نه افکندی که قوت حق نمود

زور آدم زاد را حدی بود
 مِشت مِشت تست و افکندن ز ماست
 معرفون الأنبیا أضدادهم
 همچو فرزندان خود داندیشان
 لیک از رشک و حسد پنهان کنند
 پس چو یعرف گفت چون جای دگر
 اینهم تحت قبایب کامنون
 هم به نسبت گیر این مفتوح را
 مِشت خاک اشکست لشکر کی شود
 زین دو نسبت نفی و اثباتش رواست
 مثل ما لا یشتبهُ أولادهم
 منکران با صد دلیل و صد نشان
 خویشان را بر ندانم می‌زنند
 گفت لا یعرفهم غیری فذر
 جز که یزدانشان نداند ز آزمون
 که بدانی و ندانی نوح را

مسئله فنا و بقای درویش

گفت قایل در جهان درویش نیست
 هست از روی بقای ذات او
 چون زبانه‌ی شمع پیش آفتاب
 هست باشد ذات او تا تو اگر
 نیست باشد روشنی ندهد ترا
 در دو صد من شهد یک اوقیه خل
 نیست باشد طعم خل چون می‌چشی
 پیش شیری آهوپی بی‌هوش شد
 این قیاس ناقصان بر کار رب
 نبض عاشق بی‌ادب بر می‌جهد
 بی‌ادب‌تر نیست کس زو در جهان
 هم به نسبت دان و فاق ای منتجب
 بی‌ادب باشد چو ظاهر بنگری
 چون به باطن بنگری دعوی کجاست
 مات زید زید اگر فاعل بود
 و ر بود درویش آن درویش نیست
 نیست گشته وصف او در وصف هو
 نیست باشد هست باشد در حساب
 بر نهی پنبه بسوزد ز آن شرر
 کرده باشد آفتاب او را فنا
 چون در افکندی و در وی گشت حل
 هست اوقیه فزون چون بر کشی
 هستی‌اش در هست او رو پوش شد
 جوشش عشق است نه از ترک ادب
 خویش را در کفهی شه می‌نهد
 با ادب‌تر نیست کس زو در نهان
 این دو ضد با ادب یا بی‌ادب
 که بود دعوی عشقش هم سری
 او و دعوی پیش آن سلطان فناست
 لیک فاعل نیست کاو عاطل بود

او ز روی لفظ نحوی فاعل است
 فاعل چه کاو چنان مقهور شد

ور نه او مفعول و موتش قاتل است
 فاعلیها جمله از وی دور شد

قصه‌ی وکیل صدر جهان که متهم شد و از بخارا گریخت از بیم جان،
 باز عشقش کشید روکشان، که کار جان سهل باشد عاشقان را

در بخارا بنده‌ی صدر جهان
 مدت ده سال سر گردان بگشت

متهم شد گشت از صدرش نهان
 گه خراسان گه کهستان گاه دشت

از پس ده سال او از اشتیاق
 گفت تاب فرقم زین پس نماند

گشت بی‌طاقت ز ایام فراق
 از فراق این خاکها شوره شود

صبر کی داند خلاعت را نشاند
 باد جان افزا و خم گردد وبا

آب زرد و گنده و تیره شود
 باغ چون جنت شود دار المرض

آتشی خاکستری گردد هبا
 عقل دراک از فراق دوستان

زرد و ریزان برگ او اندر حرص
 دوزخ از فرقت چنان سوزان شده‌ست

همچو تیر انداز اشکسته کمان
 گر بگویم از فراق چون شرار

پیر از فرقت چنان لرزان شده‌ست
 پس ز شرح سوز او کم زن نفس

تا قیامت یک بود از صد هزار
 هر چه از وی شاد گردی در جهان

رب سلم رب سلم گوی و بس
 ز آن چه گشتی شاد، بس کس شاد شد

از فراق او بیندیش آن زمان
 از تو هم بجهد تو دل بر وی منه

آخر از وی جست و همچون باد شد
 از تو هم بجهد تو دل بر وی منه

پیش از آن کاو بجهد از وی تو بجه

پیدا شدن روح القدس به صورت آدمی بر مریم به وقت برهنگی و غسل کردن و پناه گرفتن به حق تعالی

همچو مریم گوی پیش از فوت ملک
 نقش را کالعود بالرحمن منک

دید مریم صورتی بس جان فزا
 جان فزایی دل ربایی در خلا

پیش او بر رست از روی زمین
 چون مه و خورشید آن روح الامین

از زمین بر رست خوبی بی‌نقاب
 آن چنان کز شرق روید آفتاب

لرزه بر اعضای مریم اوفتاد
 صورتی که یوسف ار دیدی عیان
 همچو گل پیشش برویید آن ز گل
 گشت بی خود مریم و در بی خودی
 ز آنکه عادت کرده بود آن پاک جیب
 چون جهان را دید ملکی بی قرار
 تا به گاه مرگ حصنی باشدش
 از پناه حق حصاری به ندید
 چون بدید آن غمزه های عقل سوز
 شاه و لشکر حلقه در گوشش شده
 صد هزاران شاه مملوکش به رق
 زهره نی مر زهره را تا دم زند
 من چه گویم که مرا در دوخته ست
 دود آن نارم دلیل من بر او
 خود نباشد آفتابی را دلیل
 سایه که بود تا دلیل او بود
 این جلالت در دلالت صادق است
 جمله ادراکات بر خرهای لنگ
 گر گریزد کس نیابد گرد شه
 جمله ادراکات را آرام نی
 آن یکی و همی چو بازی می پرد
 و آن دگر چون کشتی با بادبان
 چون شکاری می نمایندشان ز دور
 چون که ناپیدا شود حیران شوند
 منتظر چشمی بهم یک چشم باز
 کاو برهنه بود و ترسید از فساد
 دست از حیرت بریدی چون زنان
 چون خیالی که بر آرد سر ز دل
 گفت بجهم در پناه ایزدی
 در هزیمت رخت بردن سوی غیب
 حازمانه ساخت ز آن حضرت حصار
 که نیابد خصم راه مقصدش
 یورتگه نزدیک آن دژ بر گزید
 که از او می شد جگرها تیر دوز
 خسروان هوش بی هوشش شده
 صد هزاران بدر را داده به دق
 عقل کلش چون ببیند کم زند
 دمگم را دمگه او سوخته ست
 دور از آن شه باطل ما عبروا
 جز که نور آفتاب مستطیل
 این بس استش که ذلیل او بود
 جمله ادراکات پس او سابق است
 او سوار باد پران چون خدنگ
 ور گریزند او بگیرد پیش ره
 وقت میدان است وقت جام نی
 و آن دگر چون تیر معبر می درد
 و آن دگر اندر تراجع هر زمان
 جمله حمله می فزایند آن طیور
 همچو جغدان سوی هر ویران شوند
 تا که پیدا گردد آن صید بناز

چون بماند دیر گویند از ملال
 مصلحت آن است تا يك ساعتی
 گر نبودى شب همه خلقان ز آز
 از هوس و ز حرص سود اندوختن
 شب پدید آید چو گنج رحمتی
 چون که قبضی آیدت ای راه رو
 ز آنکه در خرجی در آن بسط و گشاد
 گر هماره فصل تابستان بدی
 منبتش را سوختی از بیخ و بن
 گر ترش روی است آن دی مشفق است
 چون که قبض آید تو در وی بسط بین
 کودکان خندان و دانایان ترش
 چشم کودک همچو خر در آخور است
 او در آخور چرب می بیند علف
 آن علف تلخ است کاین قصاب داد
 روز حکمت خور علف کان را خدا
 فهم نان کردی نه حکمت ای رهی
 رزق حق حکمت بود در مرتبت
 این دهان بستی دهانی باز شد
 گر ز شیر دیو تن را و ابری
 ترك جوشش شرح کردم نیم خام
 در الهی نامه گوید شرح این
 غم خور و نان غم افزایان مخور
 قند شادی میوهی باغ غم است
 غم چو بینی در کنارش کش به عشق

صید بود آن خود عجب یا خود خیال
 قوتی گیرند و زور از راحتی
 خویشتن را سوختندی ز اهتزاز
 هر کسی دادی بدن را سوختن
 تا رهند از حرص خود يك ساعتی
 آن صلاح تست آتش دل مشو
 خرج را دخلی بیاید ز اعتداد
 سوزش خورشید در بستان شدی
 که دگر تازه نگشتی آن کهن
 صیف خندان است اما محرق است
 تازه باش و چین میفگن در جبین
 غم جگر را باشد و شادی ز شش
 چشم عاقل در حساب آخر است
 وین ز قصاب آخرش بیند تلف
 بهر لحم ما ترازویی نهاد
 بی غرض دادهست از محض عطا
 ز آن چه حق گفتت گُلوا مِنْ رزقه
 کان گلو گیرت نباشد عاقبت
 کاو خورندهی لقمه های راز شد
 در فطام او بسی نعمت خوری
 از حکیم غزنوی بشنو تمام
 آن حکیم غیب و فخر العارفين
 ز آنکه عاقل غم خورد کودک شکر
 این فرح زخم است و آن غم مرهم است
 از سر ربوه نظر کن در دمشق

عاشق از معدوم شی بیند همی
 تو مکش تا من کشم حملش چو شیر
 حمل را هر يك ز دیگر می‌ر بود
 این دهد گنجیت مزد و آن تسو
 با تو باشد آن نباشد مرده‌ریگ
 مونس گور و غریبی می‌شود
 تا شوی با عشق سرمد خواجه‌تاش
 روی چون گلنار و زلفین مراد
 کاندرا این ضد می‌نماید روی ضد
 رو دهد یعنی گشاد و کر و فر
 بعد قبض مشت بسط آید یقین
 یا همه بسط او بود چون مبتلا
 چون پر مرغ این دو حال او را مهم
 همچنان که بر زمین آن ماهیان

عاقل از انگور می‌بیند همی
 جنگ می‌کردند حمالان پریر
 ز آنکه ز آن رنجش همی‌دیدند سود
 مزد حق کو مزد آن بی‌مایه کو
 گنج زری که چو خسبی زیر ریگ
 پیش پیش آن جنازه‌ت می‌دود
 بهر روز مرگ این دم مرده باش
 صبر می‌بیند ز پرده‌ی اجتهاد
 غم چو آینه‌ست پیش مجتهد
 بعد ضد رنج آن ضد دگر
 این دو وصف از پنجه‌ی دستت ببین
 پنجه را گر قبض باشد دایما
 زین دو وصفش کار و مکسب منتظم
 چون که مریم مضطرب شد يك زمان

گفتن روح القدس مریم را که من رسول حقم به تو، آشفته مشو و پنهان مشو از من که فرمان این است
 بانگ بر وی زد نمودار کرم
 از سرافرازان عزت سر مکش
 این همی‌گفت و ذباله‌ی نور پاک
 از وجودم می‌گریزی در عدم
 خود بن و بنگاه من در نیستی است
 مریم بنگر که نقش مشکلم
 چون خیالی در دلت آمد نشست
 جز خیالی عارضی باطلی
 من چو صبح صادقم از نور رب
 که امین حضرتم از من مرم
 از چنین خوش محرمان خود در مکش
 از لبش می‌شد پیایی بر سماک
 در عدم من شاهم و صاحب علم
 يك سواره نقش من پیش سستی است
 هم هلالم هم خیال اندر دلم
 هر کجا که می‌گریزی با تو است
 کاو بود چون صبح کاذب آفلی
 که نگردد گرد روزم هیچ شب

هین مکن لاحول عمران زادهام
 مر مرا اصل و غذا لاحول بود
 تو همی‌گیری پناه از من به حق
 آن پناهم من که مخلصهات بود
 آفتی نبود بتر از ناشناخت
 یار را اغیار پنداری همی
 این چنین نخلی که لطف یار ماست
 این چنین مشکین که زلف میر ماست
 این چنین لطفی چو نیلی می‌رود
 خون همی‌گوید من آبم هین مریز
 تو نمی‌بینی که یار بردبار
 لحم او و شحم او دیگر نشد
 که ز لا حول این طرف افتادهام
 نور لاحولی که پیش از قول بود
 من نگاریده‌ی پناهم در سبق
 تو اعوذ آری و من خود آن اعوذ
 تو بر یار و ندانی عشق باخت
 شادایی را نام بنهادی غمی
 چون که ما دزدیم نخلش دار ماست
 چون که بی‌عقلیم این زنجیر ماست
 چون که فرعونیم چون خون می‌شود
 یوسفم گرگ از توام ای پر ستیز
 چون که با او ضد شدی گردد چو مار
 او چنان بد جز که از منظر نشد

عزم کردن آن وکیل از عشق که رجوع کند به بخارا لابلالی‌وار
 شمع مریم را بهل افروخته
 که بخارا می‌رود آن سوخته
 سخت بی‌صبر و در آتشدان تیز
 رو سوی صدر جهان می‌کن گریز
 این بخارا منبع دانش بود
 پس بخارایی است هرک آتش بود
 پیش شیخی در بخارا اندری
 تا به خواری در بخارا ننگری
 جز به خواری در بخارای دلش
 راه ندهد جزر و مد مشکلش
 ای خنک آن را که ذلت نفسه
 وای آن کس را که پردی رفسه
 فرقت صدر جهان در جان او
 پاره پاره کرده بود ارکان او
 گفت برخیزم هم آن جا واروم
 کافر ار گشتم دگر ره بگروم
 واروم آن جا بیفتم پیش او
 پیش آن صدر نکو اندیش او
 گویم افکندم به پیشت جان خویش
 زنده کن یا سر ببر ما را چو میش
 کشته و مرده به پیشت ای قمر
 به که شاه زندگان جای دگر

آزمودم من هزاران بار بیش
 غن لی یا منیتی لحن النشور
 ابرکی یا ناقتی تم السرور
 اشربی یا نفس وردا قد صفا
 نعم ما روحت یا ریح الصبا
 عدت یا عیدی الینا مرحبا
 سوی آن صدری که میر است و مطاع
 گفت ای یاران روان گشتم وداع
 هر چه بادا باد آن جا می‌روم
 دم‌بدم در سوز بریان می‌شوم
 جان من عزم بخارا می‌کند
 گر چه دل چون سنگ خارا می‌کند
 پیش عاشق این بود حب الوطن
 مسکن یار است و شهر شاه من

پرسیدن معشوقی از عاشق غریب خود که از شهرها کدام شهر را خوشتر یافتی
 و انبوه‌تر و محتشم‌تر و پر نعمت‌تر و دل‌گشا‌تر

گفت معشوقی به عاشق کای فتی
 تو به غربت دیده‌ای بس شهرها
 پس کدامین شهر از آنها خوشتر است
 گفت آن شهری که در وی دل بر است
 هر کجا باشد شه ما را بساط
 هست صحرا گر بود سم الخیاط
 هر کجا که یوسفی باشد چو ماه
 جنت است ار چه که باشد قعر چاه

منع کردن دوستان او را از رجوع کردن به بخارا و تهدید کردن و لایبالی گفتن او
 گفت او را ناصحی ای بی‌خبر
 عاقبت اندیش اگر داری هنر
 در نگر پس را به عقل و پیش را
 همچو پروانه مسوزان خویش را
 چون بخارا می‌روی دیوانه‌ای
 لایق زنجیر و زندان خانه‌ای
 او ز تو آهن همی‌خاید ز خشم
 او همی‌جوید ترا با بیست چشم
 می‌کند او تیز از بهر تو کارد
 او سگ قحط است و تو انبان آرد
 چون رهیدی و خدایت راه داد
 سوی زندان می‌روی چون فتاد
 بر تو گر ده گون موکل آمدی
 عقل بایستی کز ایشان کم زدی
 چون موکل نیست بر تو هیچ کس
 از چه بسته گشت بر تو پیش و پس

عشق پنهان کرده بود او را اسیر
هر موکل را موکل مختلفی است
خشم شاه عشق بر جاننش نشست
می‌زند او را که هین او را بزن
هر که بینی در زیانی می‌رود
گر از او واقف بدی افغان زدی
ریختی بر سر به پیش شاه خاک
میر دیدی خویش را ای کم ز مور
غره گشتی زین دروغین پر و بال
پر سبک دارد ره بالا کند

آن موکل را نمی‌دید آن نذیر
ور نه او در بند سگ طبعی ز چیست
بر عوانی و سیه روییش بست
ز آن عوانان نهان افغان من
گر چه تنها با عوانی می‌رود
پیش آن سلطان سلطانان شدی
تا امان دیدی ز دیو سهمناک
ز آن ندیدی آن موکل را تو کور
پر و بالی کاو کشد سوی و بال
چون گل آلود شد گرانیها کند

لا ابالی گفتن عاشق، ناصح و عاقل را از سر عشق

گفت ای ناصح خمش کن چند چند
سخت‌تر شد بند من از پند تو
آن طرف که عشق می‌افزود درد
تو مکن تهدید از کشتن که من
عاشقان را هر زمانی مردنی است
او دو صد جان دارد از جان هدی
هر یکی جان را ستاند ده بها
گر بریزد خون من آن دوست رو
آزمودم مرگ من در زندگی است
اقتلونی اقتلونی یا ثقات
یا منیر الخد یا روح البقا
لی حبیب حبه یشوی الحشا
پارسی گو گر چه تازی خوشتر است

پند کم ده ز آنکه بس سخت است بند
عشق را نشناخت دانشمند تو
بو حنیفه و شافعی درسی نکرد
تشنه‌ی زارم به خون خویشتن
مردن عشاق خود یک نوع نیست
و آن دو صد را می‌کند هر دم فدی
از نبی خوان عشرة أمثالها
پای کوبان جان بر افشانم بر او
چون رهم زین زندگی پایدگی است
إن فی قتلی حیاتا فی حیات
اجتذب روجی و جد لی باللقا
لو یشا یشی علی عینی مشی
عشق را خود صد زبان دیگر است

بوی آن دل بر چو پران می‌شود
 بس کنم دل بر در آمد در خطاب
 چون که عاشق توبه کرد اکنون بترس
 گر چه این عاشق بخارا می‌رود
 عاشقان را شد مدرس حسن دوست
 خامشند و نعره‌ی تکرارشان
 درسشان آشوب و چرخ و زلزله
 سلسله‌ی این قوم جعد مشک‌بار
 مسئله‌ی کیس ار بپرسد کس ترا
 گر دم خلع و مبارا می‌رود
 ذکر هر چیزی دهد خاصیتی
 در بخارا در هنرها بالغی
 آن بخاری غصه‌ی دانش نداشت
 هر که در خلوت ببینش یافت راه
 با جمال جان چو شد هم کاسه‌ای
 دید بر دانش بود غالب فرا
 ز آنکه دنیا را همی ببینند عین
 آن زبانها جمله حیران می‌شود
 گوش شو و الله أعلم بالصواب
 کاو چو عیاران کند بر دار درس
 نه به درس و نه به استا می‌رود
 دفتر و درس و سبقشان روی اوست
 می‌رود تا عرش و تخت یارشان
 نه زیادات است و باب و سلسله
 مسئله‌ی دور است لیکن دور یار
 گو ننگد گنج حق در کیسه‌ها
 بد مبین ذکر بخارا می‌رود
 ز آنکه دارد هر صفت ماهیتی
 چون به خواری رو نهی ز آن فارغی
 چشم بر خورشید بینش می‌گماشت
 او ز دانشها نجوید دستگاه
 باشدش ز اخبار و دانش تاسه‌ای
 ز آن همی دنیا بچربد عامه را
 و آن جهانی را همی دانند دین

رو نهادن آن بنده‌ی عاشق سوی بخارا

رو نهاد آن عاشق خونابه‌ریز
 ریگ آمون پیش او همچون حریر
 آن بیابان پیش او چون گلستان
 در سمرقند است قند اما لبش
 ای بخارا عقل افزا بوده‌ای
 بدر می‌جویم از آنم چون هلال
 دل طپان سوی بخارا گرم و تیز
 آب جیحون پیش او چون آب گیر
 می‌فتاد از خنده او چون گلستان
 از بخارا یافت و آن شد مذهبش
 لیکن از من عقل و دین بر بوده‌ای
 صدر می‌جویم در این صف نعال

چون سواد آن بخارا را بدید
 ساعتی افتاد بی هوش و دراز
 بر سر و رویش گلابی می زدند
 او گلستانی نهانی دیده بود
 تو فسرده در خور این دم نه‌ای
 رخت عقلت با تو است و عاقلی
 در سواد غم بیاضی شد پدید
 عقل او پرید در بستان راز
 از گلاب عشق او غافل بدند
 غارت عشقش ز خود ببریده بود
 با شکر مقرون نه‌ای گر چه نی‌ای
 کز جُنُوداً لَمْ تَرَوْهَا غافلی

در آمدن آن عاشق لایبالی در بخارا و تحذیر کردن دوستان او را از پیدا شدن
 اندر آمد در بخارا شادمان
 همچو آن مستی که پرد بر اثیر
 هر که دیدش در بخارا گفت خیز
 که ترا می جوید آن شه خشمگین
 اللّٰه در میا در خون خویش
 شحنه‌ی صدر جهان بودی و راد
 غدر کردی و ز جزا بگریختی
 از بلا بگریختی با صد حیل
 ای که عقلت بر عطار دق کند
 نحس خرگوشی که باشد شیر جو
 هست صد چندین فسون‌های قضا
 صدره و مخلص بود از چپ و راست
 پیش معشوق خود و دار الامان
 مه کنارش گیرد و گوید که گیر
 پیش از پیدا شدن منشین گریز
 تا کشد از جان تو ده ساله کین
 تکیه کم کن بر دم و افسون خویش
 معتمد بودی مهندس اوستاد
 رسته بودی باز چون آویختی
 ابلهی آوردت اینجا یا اجل
 عقل و عاقل را قضا احمق کند
 زیرکی و عقل و چالاکیت کو
 گفت إذا جاء القضاء ضاق الفضا
 از قضا بسته شود کان ازدهاست

جواب گفتن عاشق عادلان را و تهدید کنندگان را

گفت من مستسقی‌ام آبم کشد
 هیچ مستسقی بنگریزد ز آب
 گر بیامسد مرا دست و شکم
 گر چه می‌دانم که هم آبم کشد
 گر دو صد بارش کند مات و خراب
 عشق آب از من نخواهد گشت کم

گویم آن گه که بیرسند از بطون
 خیک اشکم گو بدر از موج آب
 من به هر جایی که بینم آب جو
 دست چون دف و شکم همچون دهل
 گر بریزد خونم آن روح الامین
 چون زمین و چون جنین خون خوارهام
 شب همی جوشم در آتش همچو دیگ
 من پشیمانم که مکر انگیختم
 گو بران بر جان مستم خشم خویش
 گاو اگر خسبد و گر چیزی خورد
 گاو موسی دان مرا جان داده‌ای
 گاو موسی بود قربان گشته‌ای
 بر جهید آن کشته ز آسیبش ز جا
 یا کرامی اذبحوا هذا البقر
 از جمادی مردم و نامی شدم
 مردم از حیوانی و آدم شدم
 حمله‌ی دیگر بمیرم از بشر
 و ز ملک هم بایدم جستن ز جو
 بار دیگر از ملک قربان شوم
 پس عدم کردم چون ارغنون
 مرگ دان آنک اتفاق امت است
 همچو نیلوفر برو زین طرف جو
 مرگ او آب است و او جویای آب
 ای فسرده عاشق ننگین نم
 سوی تیغ عشقش ای ننگ زنان

کاشکی بحرمان روان بودی درون
 گر بمیرم هست مرگم مستطاب
 رشکم آید بودمی من جای او
 طبل عشق آب می‌کوبم چو گل
 جرعه جرعه خون خورم همچون زمین
 تا که عاشق گشته‌ام این کارهام
 روز تا شب خون خورم مانند ریگ
 از مراد خشم او بگریختم
 عید قربان اوست و عاشق گاو میش
 بهر عید و ذبح او می‌پرورد
 جزو جزوم حشر هر آزاده‌ای
 کمترین جزوش حیات کشته‌ای
 در خطاب اضربوه بعضها
 این اردتم حشر ارواح النظر
 و ز نما مردم به حیوان بر زدم
 پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم
 تا بر آرم از ملایک بال و پر
 كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَ
 آن چه اندر و هم ناید آن شوم
 گویدم که إِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ
 کآب حیوانی نهان در ظلمت است
 همچو مستسقی حریص و مرگ جو
 می‌خورد و الله أعلم بالصواب
 کاو ز بیم جان ز جانان می‌رمد
 صد هزاران جان نگر دستک‌زنان

جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز
 آب کوزه چون در آب جو شود
 وصف او فانی شد و ذاتش بقا
 خویش را بر نخل او آویختم
 آب را از جوی کی باشد گریز
 محو گردد در وی و جو او شود
 زین سپس نه کم شود نه بد لقا
 عذر آن را که از او بگریختم

رسیدن آن عاشق به معشوق خویش چون دست از جان خود بشست
 همچو گویی سجده کن بر رو و سر
 جمله خلقان منتظر سر در هوا
 این زمان این احمق يك لخت را
 این نماید که زمان بد بخت را
 احمقانه در فتاد از جان برید
 روشن اندر روشن اندر روشنی است
 می نماید آتش و جمله خوشی است
 او بعکس شمعهای آتشی است

صفت آن مسجد که مهمان کش بود و آن عاشق مرگ جوی لایبالی که در او مهمان شد
 يك حکایت گوش کن ای نيك پی
 هیچ کس در وی نخفتی شب ز بیم
 بس که اندر وی غریب عور رفت
 خویشان را نيك از این آگاه کن
 هر کسی گفتی که پریانند تند
 آن دگر گفتی که سحر است و طلسم
 آن دگر گفتی که بر نه نقش فاش
 شب مخسب اینجا اگر جان بایدت
 و آن یکی گفتی که شب قفلی نهید
 مسجدی بد بر کنار شهر ری
 که نه فرزندش شدی آن شب یتیم
 صبحدم چون اختران در گور رفت
 صبح آمد خواب را کوتاه کن
 اندر او مهمان کشان با تیغ کند
 کاین رصد باشد عدوی جان و خصم
 بر درش کای میهمان اینجا مباحث
 و نه مرگ اینجا کمین بگشایدت
 غافلای کاید شما کم ره دهید

مهمان آمدن در آن مسجد

تا یکی مهمان در آمد وقت شب
از برای آزمون می‌آمود
گفت کم گیرم سر و اشکمه‌ای
صورت تن گو برو من کیستم
چون نفخت بودم از لطف خدا
تا نیفتد بانگ نفخش این طرف
چون تمنوا موت گفت ای صادقین
کاو شنیده بود آن صیت عجب
ز آنکه بس مردانه و جان سیر بود
رفته گیر از گنج جان يك حبه‌ای
نقش کم ناید چو من باقیستم
نفخ حق باشم ز نای تن جدا
تا رهد آن گوهر از تنگین صدف
صادقم جان را بر افشانم بر این

ملامت کردن اهل مسجد آن مهمان عاشق را از شب خفتن در آن جا و تهدید کردن مر او را
قوم گفتندش که هین اینجا مخسب
که غریبی و نمی‌دانی ز حال
اتفاقی نیست این ما بارها
هر که آن مسجد شبی مسکن شدش
از یکی ما تا به صد این دیده‌ایم
گفت الدین نصیحه آن رسول
این نصیحت راستی در دوستی
بی‌خیانت این نصیحت از و داد
تا نکوبد جان ستانت همچو کسب
کاندر اینجا هر که خفت آمد زوال
دیده‌ایم و جمله اصحاب نهی
نیم شب مرگ هلاهل آمدش
نه به تقلید از کسی بشنیده‌ایم
آن نصیحت در لغت ضد غلول
در غلولی خاین و سگ پوستی
می‌نماییمت مگرد از عقل و داد

جواب گفتن عاشق عاذلان را

گفت او ای ناصحان من بی‌ندم
منبلی‌ام زخم جو و زخم خواه
منبلی نی کاو بود خود برگ جو
منبلی نی کاو به کف پول آورد
آن نه کاو بر هر دکانی بر زند
مرگ شیرین گشت و نقلم زین سرا
از جهان زندگی سیر آدم
عافیت کم جوی از منبل به راه
منبلی‌ام لاابالی مرگ جو
منبلی چستی کز این پل بگذرد
بل جهد از کون و کانی بر زند
چون قفس هشتن پریدن مرغ را

آن قفس که هست عین باغ در
جوق مرغان از برون گرد قفص
مرغ را اندر قفس ز آن سبزه زار
سر ز هر سوراخ بیرون می کند
چون دل و جانش چنین بیرون بود
نه چنان مرغ قفس در اندهان
کی بود او را در این خوف و حزن
او همی خواهد کز این ناخوش حصص

مرغ می بیند گلستان و شجر
خوش همی خوانند ز آزادی قفص
نه خورش مانده است و نه صبر و قرار
تا بود کاین بند از پا بر کند
آن قفس را در گشایی چون بود
گرد بر گردش به حلقه گربگان
آرزوی از قفس بیرون شدن
صد قفس باشد به گرد این قفص

عشق جالینوس بر این حیات دنیا بود که هنر او همین جا به کار می آید
هنری نورزیده است که در آن بازار به کار آید آن جا خود را به عوام یکسان می بیند

آن چنان که گفت جالینوس راد
راضیم کز من بماند نیم جان
گر به می بیند به گرد خود قطار
یا عدم دیده است غیر این جهان
چون جنین کش می کشد بیرون کرم
لطف رویش سوی مصدر می کند
که اگر بیرون فتم زین شهر و کام
یا دری بودی در آن شهر و خم
یا چو چشمه‌ی سوزنی را هم بدی
آن جنین هم غافل است از عالمی
او نداند کان رطوباتی که هست
آن چنان که چار عنصر در جهان
آب و دانه در قفس گر یافته است
جانهای انبیا بینند باغ

از هوای این جهان و از مراد
که ز کون استری بینم جهان
مرغش آیس گشته بوده است از مطار
در عدم نادیده او حشری نهان
می گریزد او سپس سوی شکم
او مقرر در پشت مادر می کند
ای عجب بینم به دیده این مقام
که نظاره کردمی اندر رحم
که ز بیرونم رحم دیده شدی
همچو جالینوس او نامحرمی
آن مدد از عالم بیرونی است
صد مدد آرد ز شهر لامکان
آن ز باغ و عرصه‌ای در تافته است
زین قفس در وقت نقلان و فراغ

پس ز جالینوس و عالم فارغند
 ور ز جالینوس این گفت افتری است
 این جواب آن کس آمد کاین بگفت
 مرغ جاننش موش شد سوراخ جو
 ز آن سبب جاننش وطن دید و قرار
 هم در این سوراخ بنایی گرفت
 پیشه‌هایی که مر او را در مزید
 ز آنکه دل بر کند از بیرون شدن
 عنکبوت ار طبع عنقا داشتی
 گربه کرده چنگ خود اندر قفص
 گربه مرگ است و مرض چنگال او
 گوشه گوشه می‌جهد سوی دوا
 چون پیاده‌ی قاضی آمد این گواه
 مهلتی می‌خواهی از وی در گریز
 جستن مهلت دوا و چاره‌ها
 عاقبت آید صباحی خشم‌وار
 عذر خود از شه بخواه ای پر حسد
 و آن که در ظلمت براند بارگی
 می‌گریزد از گواه و مقصدش

دیگر باره ملامت کردن اهل مسجد مهمان را از شب خفتن در آن مسجد
 تا نگردد جامه و جاننت گرو
 آن ز دور آسان نماید به نگر
 خویشتن آویخت بس مرد و سکست
 پیشتر از واقعه آسان بود
 که به آخر سخت باشد ره گذر
 وقت پیچا پیچ دست‌آویز جست
 در دل مردم خیال نیک و بد

چون در آید اندرون کارزار
 چون نه شیری هین منه تو پای پیش
 ور ز ابدالی و میشت شیر شد
 کیست ابدال آن که او مبدل شود
 لیک مستی شیر گیری و ز گمان
 گفت حق ز اهل نفاق ناسدید
 در میان همدگر مردانه‌اند
 گفت پیغمبر سپهدار غیوب
 وقت لاف غزو مستان کف کنند
 وقت ذکر غزو شمشیرش دراز
 وقت اندیشه دل او زخم جو
 من عجب دارم ز جویای صفا
 عشق چون دعوی جفا دیدن گواه
 چون گواهد خواهد این قاضی مرنج
 آن جفا با تو نباشد ای پسر
 بر نمد چوبی که آن را مرد زد
 گر بزد مر اسب را آن کینه کش
 تا ز سسک و ارهد خوش پی شود
 گفت چندان آن یتیمک را زدی
 گفت او را کی زدم ای جان دوست
 مادر ار گوید ترا مرگ تو باد
 آن گروهی کز ادب بگریختند
 عادلانشان از و غا واراندند
 لاف و غره‌ی ژاژخا را کم شنو
 ز آنکه زادوکم خبالا گفت حق

آن زمان گردد بر آن کس کار زار
 کان اجل گرگ است و جان تست میش
 ایمن آ که مرگ تو سر زیر شد
 خمرش از تبدیل یزدان خل شود
 شیر پنداری تو خود را هین مران
 بأسهم ما بینهم بأس شدید
 در غزا چون عورتان خانه‌اند
 لا شجاعة یا فتی قبل الحروب
 وقت جوش جنگ چون کف بی‌فند
 وقت کر و فر تیغش چون پیاز
 پس به یک سوزن تهی شد خیک او
 کاو رمد در وقت صیقل از جفا
 چون گواهد نیست شد دعوی تباه
 بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج
 بلکه با وصف بدی اندر تو در
 بر نمد آن را نزد بر گرد زد
 آن نزد بر اسب زد بر سسکش
 شیره را زندان کنی تا می‌شود
 چون نترسیدی ز قهر ایزدی
 من بر آن دیوی زدم کاو اندر اوست
 مرگ آن خو خواهد و مرگ فساد
 آب مردی و آب مردان ریختند
 تا چنین هیز و مخنت ماندند
 با چنینها در صف هیجا مرو
 کز رفاق سست بر گردان ورق

که گر ایشان با شما هم‌ره شوند
 خویشان را با شما هم‌صف کنند
 پس سپاهی اندکی بی‌این نفر
 هست بادام کم خوش بیخته
 تلخ و شیرین در ژغازغ یک‌شی‌اند
 گبر ترسان دل بود کاو از گمان
 می‌رود در ره نداند منزلی
 چون نداند ره مسافر چون رود
 هر که گوید های این سو راه نیست
 ورنه بداند ره دل باهوش او
 پس مشو همراه این اشتر دلان
 پس گریزند و ترا تنها هلند
 تو ز رعنایان مجو هین کارزار
 طبع طاوس است و وسواست کند
 غازیان بی‌مغز همچون که شوند
 پس گریزند و دل صف بشکنند
 به که با اهل نفاق آید حشر
 به ز بسیاری به تلخ آمیخته
 نقص از آن افتاد که هم دل نی‌اند
 می‌زید در شك ز حال آن جهان
 گام ترسان می‌نهد اعمی دلی
 با تردها و دل پر خون رود
 او کند از بیم آن جا وقف و ایست
 کی رود هر های و هو در گوش او
 ز آنکه وقت ضیق و بیمند آفلان
 گر چه اندر لاف سحر بابلند
 تو ز طاوسان مجو صید و شکار
 دم زند تا از مقامت بر کند

گفتن شیطان قریش را که به جنگ احمد آید که

من یاریها کنم و قبیله‌ی خود را به یاری خوانم و وقت ملاقات صفین گریختن
 خواند افسون که اینی جار لکم
 هر دو لشکر در ملاقات آمدند
 سوی صف مومنان اندر رهی
 گشت جان او ز بیم آتشکده
 که همی بینم سپاهی من شگفت
 اذهبوا اینی آری ما لا ترون
 دی چرا تو می‌نگفتی این چنین
 گفت می‌بینی جعاشیش عرب
 همچو شیطان در سپه شد صد یکم
 چون قریش از گفت او حاضر شدند
 دید شیطان از ملایک اسپهی
 آن جنوداً لم تروها صف زده
 پای خود واپس کشیده می‌گرفت
 أي أخاف الله ما لي منه عون
 گفت حارث ای سراقه شکل هین
 گفت این دم من همی بینم حرب

می‌نبینی غیر این لیک ای تو ننگ
 دی همی‌گفتی که پایندان شدم
 دی زعیم الجیش بودی ای لعین
 تا بخوردیم آن دم تو و آمدم
 چون که حارث با سراقه گفت این
 دست خود خشمین ز دست او کشید
 سینه‌اش را کوفت شیطان و گریخت
 چون که ویران کرد چندین عالم او
 کوفت اندر سینه‌اش انداختش
 نفس و شیطان هر دو یک تن بوده‌اند
 چون فرشته و عقل کایشان یک بدند
 دشمنی داری چنین در سر خویش
 یک نفس حمله کند چون سوسمار
 در دل او سوراخها دارد کنون
 نام پنهان گشتن دیو از نفوس
 که خنوسش چون خنوس قنفذ است
 که خدا آن دیو را خناس خواند
 می‌نهان گردد سر آن خار پشت
 تا چو فرصت یافت سر آرد برون
 گر نه نفس از اندرون راهت زدی
 ز آن عوان مقتضی که شهوت است
 ز آن عوان سر شدی دزد و تباہ
 در خبر بشنو تو این پند نکو
 طمطراق این عدو مشنو گریز
 بر تو او از بهر دنیا و نبرد

آن زمان لاف بود این وقت جنگ
 که بودتان فتح و نصرت دم‌به‌دم
 وین زمان نامرد و ناچیز و مهین
 تو به تون رفتی و ما هیزم شدیم
 از عتابش خشمگین شد آن لعین
 چون ز گفت او ش درد دل رسید
 خون آن بی‌چارگان زین مکر ریخت
 پس بگفت اِنِّي بَرِيءٌ مِنْكُمْ
 پس گریزان شد چو هیبت تاختش
 در دو صورت خویش را بنموده‌اند
 بهر حکمت‌هاش دو صورت شدند
 مانع عقل است و خصم جان و کیش
 پس به سوراخی گریزد در فرار
 سر ز هر سوراخ می‌آرد برون
 و اندر آن سوراخ رفتن شد خنوس
 چون سر قنفذ و را آمد شد است
 کاو سر آن خار پشتک را بماند
 دم‌به‌دم از بیم صیاد درشت
 زین چنین مگری شود مارش زبون
 ره زنان را بر تو دستی کی بدی
 دل اسیر حرص و آز و آفت است
 تا عوانان را به قهر تست راه
 بین جنبیکم لکم اعدی عدو
 کاو چو ابلیس است در لج و ستیز
 آن عذاب سرمدی را سهل کرد

چه عجب گر مرگ را آسان کند
 سحر کاهی را به صنعت که کند
 زشتها را نغز گرداند به فن
 کار سحر این است کاو دم می زند
 آدمی را خر نماید ساعتی
 این چنین ساحر درون تست و سر
 اندر آن عالم که هست این سحرها
 اندر آن صحرا که رست این زهر تر
 گویدت تریاق از من جو سپر
 گفت او سحر است و ویرانی تو
 او ز سحر خویش صد چندان کند
 باز کوهی را چو کاهی می تند
 نغزها را زشت گرداند به ظن
 هر نفس قلب حقایق می کند
 آدمی سازد خری را و آیتی
 این فی الوسواس سحرا مستتر
 ساحران هستند جادویی گشا
 نیز رویده ست تریاق ای پسر
 که ز زهرم من به تو نزدیکتر
 گفت من سحر است و دفع سحر او

مکرر کردن عاذلان پند را بر آن مهمان آن مسجد مهمان کش
 گفت پیغمبر که ان فی البیان
 هین مکن جلدی برو ای بو الکریم
 که بگوید دشمنی از دشمنی
 که بتاسانید او را ظالمی
 تا بهانه‌ی قتل بر مسجد نهد
 تهمت‌ی بر ما منه ای سخت جان
 هین برو جلدی مکن سودا میز
 چون تو بسیاران بلافیده ز بخت
 هین برو کوتاه کن این قیل و قال
 مکرر کردن عاذلان پند را بر آن مهمان آن مسجد مهمان کش
 سحرا و حق گفت آن خوش پهلوان
 مسجد و ما را مکن زین متهم
 آتشی در ما زند فردا دنی
 بر بهانه‌ی مسجد او بد سالمی
 چون که بد نام است مسجد او جهد
 که نه ایم ایمن ز مکر دشمنان
 که نتان پیمود کیوان را به گز
 ریش خود بر کنده يك يك لخت لخت
 خویش و ما را در میفکن در وبال

جواب گفتن مهمان ایشان را و مثل آوردن به دفع کردن حارس کشت
 به بانگ دف از کشت شتری را که کوس محمودی بر پشت او زدندی
 گفت ای یاران از آن دیوان نیام
 که ز لا حولی ضعیف آید پیم

کودکی کاو حارس کشتی بدی
 تا رمیدی مرغ ز آن طبلك ز کشت
 چون که سلطان شاه محمود کریم
 با سپاهی همچو استاره‌ی اثیر
 اشتری بد کاو بدی حمال کوس
 بانگ کوس و طبل بر وی روز و شب
 اندر آن مزرع در آمد آن شتر
 عاقلی گفتش مزین طبلك که او
 پیش او چه بود تبوراک تو طفل
 عاشقم من کشته‌ی قربان لا
 خود تبوراک است این تهدیدها
 ای حریفان من از آنها نیستم
 من چو اسماعیلیانم بی‌حذر
 فارغم از طمطراق و از ریا
 گفت پیغمبر که جاد فی السلف
 هر که ببیند مر عطا را صد عوض
 جمله در بازار از آن گشتند بند
 زر در انبانه‌ها نشسته منتظر
 چون ببیند کاله‌ای در ریح بیش
 گرم ز آن مانده است با آن کاو ندید
 همچنین علم و هنرها و حرف
 تا به از جان نیست جان باشد عزیز
 لعبت مرده بود جان طفل را
 این تصور وین تخیل لعبت است
 چون ز طفلی رست جان شد در وصال
 طبلكی در دفع مرغان می‌زدی
 کشت از مرغان بد بی‌خوف کشت
 بر گذر زد آن طرف خیمه‌ی عظیم
 انبه و پیروز و صفر ملک گیر
 بختی بد پیش رو همچون خروس
 می‌زدی اندر رجوع و در طلب
 کودك آن طبلك بزد در حفظ بر
 پخته‌ی طبل است و با آتش است خو
 که کشد او طبل سلطان بیست کفل
 جان من نوبتگه طبل بلا
 پیش آن چه دیده است این دیده‌ها
 کز خیالاتی در این ره بیستم
 بل چو اسماعیل آزادم ز سر
 قل تعالوا گفت جانم را بیا
 بالعطية من تیقن بالخلف
 زود در بازد عطا را زین غرض
 تا چو سود افتاد مال خود دهند
 تا که سود آید به بذل آید مصر
 سرد گردد عشقش از کالای خویش
 کاله‌های خویش را ریح و مزید
 چون ندید افزون از آنها در شرف
 چون به آمد نام جان شد چیز لیز
 تا نگشت او در بزرگی طفل‌زا
 تا تو طفلی پس بدانند حاجت است
 فارغ از حس است و تصویر و خیال

نیست محرم تا بگویم بی نفاق
 مال و تن برفند ریزان فنا
 برفها ز آن از ثمن اولی سنت
 وین عجب ظن است در تو ای مهین
 هر گمان تشنه‌ی یقین است ای پسر
 چون رسد در علم پس بر پا شود
 ز آنکه هست اندر طریق مفتتن
 علم جویای یقین باشد بدان
 اندر الهیکم بجو این را کنون
 می‌کشد دانش به بینش ای علیم
 دید زاید از یقین بی‌امتهال
 اندر الهیکم بیان این ببین
 از گمان و از یقین بالاترم
 چون دهانم خورد از حلوای او
 پا نهم گستاخ چون خانه روم
 آن چه گل را گفت حق خندانش کرد
 آن چه زد بر سرو و قدش راست کرد
 آن چه نی را کرد شیرین جان و دل
 آن چه ابرو را چنان طرار ساخت
 مر زبان را داد صد افسون‌گری
 چون در زرادخانه باز شد
 بر دلم زد تیر و سودایم کرد
 عاشق آنم که هر آن آن اوست
 من نلافم ور بلاقم همچو آب
 چون بدزدم چون حفیظ مخزن اوست
 تن زدم و الله أعلم بالوفاق
 حق خریدارش که الله اشتری
 که تویی در شك یقینی نیستت
 که نمی‌پرد به بستان یقین
 می‌زند اندر تزیاید بال و پر
 مر یقین را علم او بویا شود
 علم کمتر از یقین و فوق ظن
 و آن یقین جویای دید است و عیان
 از پس گلا پس لو تعلمون
 گر یقین گشتی ببیندی جحیم
 آن چنانک از ظن، می‌زاید خیال
 که شود علم الیقین عین الیقین
 و ز ملامت بر نمی‌گردد سرم
 چشم روشن گشتم و بینای او
 پا نلرزانم نه کورانه روم
 با دل من گفت و صد چندانش کرد
 و آنچه از وی نرگس و نسرین بخورد
 و آنچه خاکی یافت زو نقش چگل
 چهره را گلگونه و گلنار ساخت
 و آنکه کان را داد زر جعفری
 غمزه‌های چشم تیر انداز شد
 عاشق شکر و شکر خاییم کرد
 عقل و جان جاندار يك مرجان اوست
 نیست در آتش کشی‌ام اضطراب
 چون نباشم سخت رو پشت من اوست

هر که از خورشید باشد پشت گرم
سخت رو باشد نه بیم او را نه شرم
همچو روی آفتاب بی‌حذر
گشت رویش خصم سوز و پرده در
هر پیمبر سخت رو بد در جهان
يك سواره کوفت بر جیش شهان
رو نگردانید از ترس و غمی
يك تنه تنها بزد بر عالمی
سنگ باشد سخت رو و چشم شوخ
او نترسد از جهان پر کلوخ
گوسفندان گر بروند از حساب
سنگ از صنع خدایی سخت شد
کلکم راع نبی چون راعی است
ز انبیهشان کی بترسد آن قصاب
از رمه چوپان نترسد در نبرد
خلق مانند رمه او ساعی است
گر زند بانگی ز قهر او بر رمه
لیکشان حافظ بود از گرم و سرد
هر زمان گوید به گوشم بخت نو
من ترا غمگین و گریان ز آن کنم
تلخ گردانم ز غمها خوی تو
نه تو صیادی و جویای منی
حیله اندیشی که در من در رسی
چاره می‌جوید پی من درد تو
من توانم هم که بی‌این انتظار
تا از این گرداب دوران واره‌ی
ليك شیرینی و لذات مقر
آن‌گه از شهر و ز خویشان بر خوری

تمثیل گریختن مومن و بی‌صبری او در بلا به اضطراب و بی‌قراری نخود
و دیگر حوایج در جوش دیگ و بر دویدن تا بیرون جهند
بنگر اندر نخودی در دیگ چون
می‌جهد بالا چو شد ز آتش زبون
هر زمان نخود بر آید وقت جوش
بر سر دیگ و بر آرد صد خروش

که چرا آتش به من در می‌زنی
 می‌زند کفلیز کدبانو که نی
 ز آن نجوشانم که مکروه منی
 تا غذا گردی بیامیزی به جان
 آب می‌خوردی به بستان سبز و تر
 رحمتش سابق بدهست از قهر ز آن
 رحمتش بر قهر از آن سابق شدهست
 ز آنکه بی‌لذت نروید لحم و پوست
 ز آن تقاضا گر بیاید قهرها
 باز لطف آید برای عذر او
 گوید ای نخود چریدی در بهار
 تا که مهمان باز گردد شکر ساز
 تا به جای نعمتت منعم رسد
 من خلیلم تو پسر پیش بچک
 سر به پیش قهر نه دل بر قرار
 سر ببرم لیک این سر آن سری است
 لیک مقصود ازل تسلیم تست
 ای نخود می‌جوش اندر ابتلا
 اندر آن بستان اگر خندیده‌ای
 گر جدا از باغ آب و گل شدی
 شو غذا و قوت و اندیشه‌ها
 از صفاتش رسته‌ای و الله نخست
 ز ابر و خورشید و ز گردون آمدی
 آمدی در صورت باران و تاب
 جزو شید و ابر و انجمها بدی
 چون خریدی چون نگویم می‌کنی
 خوش بجوش و بر مجه ز آتش کنی
 بلکه تا گیری تو ذوق و چاشنی
 بهر خواری نیستت این امتحان
 بهر این آتش بدهست آن آب خور
 تا ز رحمت گردد اهل امتحان
 تا که سرمایه‌ی وجود آید به دست
 چون نروید چه گدازد عشق دوست
 تا کنی ایثار آن سرمایه را
 که بکردی غسل و برجستی ز جو
 رنج مهمان تو شد نیکوش دار
 پیش شه گوید ز ایثار تو باز
 جمله نعمتها برد بر تو حسد
 سر بنه اینی ارانی اذبحک
 تا ببرم حلقت اسماعیل‌وار
 کز بریده گشتن و مردن بری است
 ای مسلمان بایدت تسلیم جست
 تا نه هستی و نه خود ماند ترا
 تو گل بستان جان و دیده‌ای
 لقمه گشتی اندر احیا آمدی
 شیر بودی شیر شو در بیشه‌ها
 در صفاتش باز رو چالاک و چست
 پس شدی اوصاف و گردون برشده
 می‌روی اندر صفات مستطاب
 نفس و فعل و قول و فکرها شدی

هستی حیوان شد از مرگ نبات
 چون چنین بردی است ما را بعد مات
 فعل و قول و صدق شد قوت ملك
 آن چنان كان طعمه شد قوت بشر
 این سخن را ترجمه پهناوری
 کاروان دایم ز گردون می‌رسد
 پس برو شیرین و خوش با اختیار
 ز آن حدیث تلخ می‌گویم ترا
 ز آب سرد انگور افسرده رهد
 تو ز تلخی چون که دل پر خون شوی
 راست آمد اقتلونی یا ثقات
 راست آمد این فی قتلی حیات
 تا بدین معراج شد سوی فلک
 از جمادی بر شد و شد جانور
 گفته آید در مقام دیگری
 تا تجارت می‌کند و می‌رود
 نه به تلخی و کراهت دزدوار
 ناز تلخیا فرو شویم ترا
 سردی و افسردگی بیرون نهد
 پس ز تلخیا همه بیرون روی

تمثیل صابر شدن مومن چون بر سر و خیر بلا واقف شود
 سگ شکاری نیست او را طوق نیست
 خام و ناجوشیده جز بی‌ذوق نیست
 گفت نخود چون چنین است ای ستی
 خوش بجوشم یاریم ده راستی
 تو در این جوشش چو معمار منی
 کفچلیزم زن که بس خوش می‌زنی
 تا نینم خواب هندستان و باغ
 همچو پیلیم بر سرم زن زخم و داغ
 تا رهی یابیم در آن آغوش من
 تا که خود را در دهم در جوش من
 همچو پیل خواب بین یاغی شود
 ز انکه انسان در غنا طاغی شود
 پیلان را نشنود آرد دغا
 پیل چون در خواب بیند هند را

عذر گفتن کدبانو با نخود و حکمت در جوش داشتن کدبانو نخود را
 آن ستی گوید و را که پیش از این
 من چو تو بودم ز اجزای زمین
 چون بنوشیدم جهاد آنری
 پس پذیرا گشتم و اندر خوری
 مدتی جوشیده‌ام اندر زمن
 مدتی دیگر درون دیگ تن
 زین دو جوشش قوت حسها شدم
 روح گشتم پس ترا استا شدم

در جمادی گفتمی ز آن می‌دوی
چون شدی تو روح پس بار دگر
از خدا می‌خواه تا زین نکته‌ها
ز آنکه از قرآن بسی گمره شدند
مر رسن را نیست جرمی ای عنود
تا شوی علم و صفات معنوی
جوش دیگر کن ز حیوانی گذر
در نلغزی و رسی در منتها
ز آن رسن قومی درون چه شدند
چون ترا سودای سربالا نبود

باقی قصه‌ی مهمان آن مسجد مهمان کش و ثبات و صدق او
آن غریب شهر سربالا طلب
مسجدا گر کربلای من شوی
هین مرا بگذار ای بگزیده دار
گر شدید اندر نصیحت جبرئیل
جبرئیل را که من افروخته
جبرئیل گر چه یاری می‌کنی
ای برادر من بر آذر چابکم
جان حیوانی فزاید از علف
گر نگشتی هیزم او مثمر بدی
باد سوزان است این آتش بدان
عین آتش در اثیر آمد یقین
لاجرم پرتو نیاید ز اضطراب
قامت تو برقرار آمد به ساز
ز آنکه در پرتو نیابد کس ثبات
هین دهان بر بند فتنه لب گشاد

گفت می‌خسبم در این مسجد به شب
کعبه‌ی حاجت روای من شوی
تا رسن بازی کنم منصوروار
می‌نخواهد غوث در آتش خلیل
بهترم چون عود و عنبر سوخته
چون برادر پاسداری می‌کنی
من نه آن جانم که گردم بیش و کم
آتشی بود و چو هیزم شد تلف
تا ابد معمور و هم عامر بدی
پرتو آتش بود نه عین آن
پرتو و سایه‌ی وی است اندر زمین
سوی معدن باز می‌گردد شتاب
سایه‌ات کوتاه دمی یک دم دراز
عکسها وا گشت سوی امهات
خشک آر الله أعلم بالرشاد

ذکر خیال بد اندیشیدن قاصر فهمان

پیش از آنک این قصه تا مخلص رسد
دود گندی آمد از اهل حسد

من نمی‌رنجم از این لیک این لگد
 خوش بیان کرد آن حکیم غزنوی
 که ز قرآن گر نبیند غیر قال
 کز شعاع آفتاب پر ز نور
 خربطی ناگاه از خر خانه‌ای
 کاین سخن پست است یعنی مثنوی
 نی ذکر بحث و اسرار بلند
 از مقامات تبث تا فنا
 شرح و حد هر مقام و منزلی
 چون کتاب الله بیامد هم بر آن
 که اساطیر است و افسانه‌ی نژند
 کودکان خرد فهمش می‌کنند
 ذکر یوسف ذکر زلف پر خمش
 ظاهر است و هر کسی پی می‌برد
 گفت اگر آسان نماید این به تو
 جنتان و انستان و اهل کار
 خاطر ساده دلی را پی کند
 بهر محجوبان مثال معنوی
 این عجب نبود ز اصحاب ضلال
 غیر گرمی می‌نیابد چشم کور
 سر برون آورد چون طعانه‌ای
 قصه‌ی پیغمبر است و پی روی
 که دوانند اولیا آن سو سمند
 پایه پایه تا ملاقات خدا
 که به پر زو بر پرد صاحب دلی
 این چنین طعنه زدند آن کافران
 نیست تعمیقی و تحقیقی بلند
 نیست جز امر پسند و ناپسند
 ذکر یعقوب و زلیخا و غمش
 کو بیان که گم شود در وی خرد
 این چنین آسان یکی سوره بگو
 گو یکی آیت از این آسان بیار

تفسیر این خبر مصطفی علیه الصلاة والسلام که للقرآن ظهر و بطن و لبطنه بطن إلى سبعة أبطن
 حرف قرآن را بدان که ظاهری است
 زیر آن باطن یکی بطن سوم
 بطن چارم از نبی خود کس ندید
 تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین
 ظاهر قرآن چو شخص آدمی است
 مرد را صد سال عم و خال او
 زیر ظاهر باطنی بس قاهری است
 که در او گردد خردها جمله گم
 جز خدای بی‌نظیر بی‌دید
 دیو آدم را نبیند جز که طین
 که نقوشش ظاهر و جانش خفی است
 يك سر مویی نبیند حال او

بیان آن که رفتن انبیا و اولیا علیهم السلام به کوهها و غارها جهت پنهان کردن خویش نیست و جهت خوف و تشویش خلق نیست بلکه جهت ارشاد خلق است و تحریض بر انقطاع از دنیا به قدر ممکن

آن که گویند اولیا در که بوند	تا ز چشم مردمان پنهان شوند
پیش خلق ایشان فراز صد که اند	گام خود بر چرخ هفتم می نهند
پس چرا پنهان شود که جو بود	کاو ز صد دریا و که ز آن سو بود
حاجتش نبود به سوی که گریخت	کز پیش کره‌ی فلک صد نعل ریخت
چرخ گردید و ندید او گرد جان	تعزیت جامه بیوشید آسمان
گر به ظاهر آن پری پنهان بود	آدمی پنهان‌تر از پریان بود
نزد عاقل ز آن پری که مضمهر است	آدمی صد بار خود پنهان‌تر است
آدمی نزدیک عاقل چون خفی است	چون بود آدم که در غیب او صفی است

تشبیه صورت اولیا و صورت کلام اولیا به صورت عصای موسی و صورت افسون عیسی علیهما السلام

آدمی همچون عصای موسی است	آدمی همچون افسون عیسی است
در کف حق بهر داد و بهر زین	قلب مومن هست بین اصبعین
ظاهرش چوبی و لیکن پیش او	کون يك لقمه چو بگشاید گلو
تو مبین ز افسون عیسی حرف و صوت	آن ببین کز وی گریزان گشت موت
تو مبین ز افسونش آن لهجات پست	آن نگر که مرده بر جست و نشست
تو مبین مر آن عصا را سهل یافت	آن ببین که بحر خضرا را شکافت
تو ز دوری دیده‌ای چتر سیاه	يك قدم وا پیش نه بنگر سپاه
تو ز دوری می‌نبینی جز که گرد	اندکی پیش آ ببین در گرد مرد
دیده‌ها را گرد او روشن کند	کوهها را مردی او بر کند
چون بر آمد موسی از اقصای دشت	کوه طور از مقدمش رقاص گشت

تفسیر یا جبالُ اُوّبی مَعَهُ وَ الطَّيْرَ

روی داود از فرش تابان شده کوهها اندر پیش نالان شده

کوه با داود گشته هم‌رهی
 یا جبالُ اویبی امر آمده
 گفت داودا تو هجرت دیده‌ای
 ای غریب فرد بی‌مونس شده
 مطربان خواهی و قوال و ندیم
 مطرب و قوال و سرنایی کند
 تا بدانی ناله چون که را رواست
 نغمه‌ی اجزای آن صافی جسد
 همنشینان نشنوند او بشنود
 بنگرد در نفس خود صد گفت‌وگو
 صد سؤال و صد جواب اندر دلت
 بشنوی تو نشنود ز آن گوشها
 گیرم ای کر خود تو آن را نشنوی
 هر دو مطرب مست در عشق شهی
 هر دو هم آواز و هم پرده شده
 بهر من از هم دمان ببریده‌ای
 آتش شوق از دلت شعله زده
 کوهها را پیشت آرد آن قدیم
 که به پیشت باد پیمایی کند
 بی‌لب و دندان ولی را ناله‌هاست
 هر دمی در گوش حسش می‌رسد
 ای خنک جان کاو به غیبش بگردد
 همنشین او نبرده هیچ بو
 می‌رسد از لامکان تا منزلت
 گر به نزدیک تو آرد گوش را
 چون مثالش دیده‌ای چون نگروی

جواب طعنه زننده در مثنوی از قصور فهم خود

ای سگ طاعن تو عوعو می‌کنی
 این نه آن شیر است کز وی جان بری
 تا قیامت می‌زند قرآن ندا
 که مرا افسانه می‌پنداشتید
 خود بدیدید آن که طعنه می‌زدیت
 من کلام حقم و قایم به ذات
 نور خورشیدم فتاده بر شما
 نك منم ینبوع آن آب حیات
 گر چنان کند آرتان ننگیختی
 نه بگیرم گفت و پند آن حکیم
 طعن قرآن را برون شو می‌کنی
 یا ز پنجه‌ی قهر او ایمان بری
 ای گروهی جهل را گشته فدا
 تخم طعن و کافری می‌کاشتید
 که شما فانی و افسانه بدیت
 قوت جان جان و یاقوت زکات
 لیک از خورشید ناگشته جدا
 تا رهانم عاشقان را از ممات
 جرعه‌ای بر گورتان حق ریختی
 دل نگردانم به هر طعنی سقیم

مثل زدن در رمیدن کره‌ی اسب از آب خوردن به سبب شخولیدن سایبان
 آن که فرمودست او اندر خطاب
 کره و مادر همی خوردند آب
 می‌شخولیدند هر دم آن نفر
 بهر اسبان که هلا هین آب خور
 آن شخولیدن به کره می‌رسید
 سر همی برداشت و از خور می‌رمید
 مادرش پرسید کای کره چرا
 می‌رمی هر ساعتی زین استقا
 گفت کره می‌شخولند این گروه
 ز اتفاق بانگشان دارم شکوه
 پس دلم می‌لرزد از جا می‌رود
 ز اتفاق نعره خوفم می‌رسد
 گفت مادر تا جهان بوده‌ست از این
 کار افزایان بدند اندر زمین
 زود کایشان ریش خود بر می‌کنند
 هین تو کار خویش کن ای ارجمند
 پیش از آن کز هجر گردی شاخ شاخ
 وقت تنگ و می‌رود آب فراخ
 آب کش تا بر دمد از تو نبات
 شهره کاریزی است پر آب حیات
 می‌خوریم ای تشنه‌ی غافل بیا
 آب خضر از جوی نطق اولیا
 سوی جو آور سبو در جوی زن
 گر نبینی آب کورانه به فن
 کور را تقلید باید کار بست
 چون شنیدی کاندر این جو آب هست
 تا گران بینی تو مشک خویش را
 جو فرو بر مشک آب اندیش را
 رست از تقلید خشک آن گاه دل
 چون گران دیدی شوی تو مستدل
 لیک داند چون سبو ببند گران
 گر نبیند کور آب جو عیان
 کاین سبک بود و گران شد ز آب و زفت
 که ز جو اندر سبو آبی برفت
 باد می‌نربایدم ثقلم فزود
 ز آنکه هر بادی مرا درمی‌ربود
 ز آنکه نبودشان گرانی قوی
 مر سفیهان را رباید هر هوا
 که ز باد کژ نیابد او حذر
 کشتی بی‌لنگر آمد مرد شر
 لنگری دریوزه کن از عاقلان
 از خزینه‌ی در آن دریای جود
 بجهد از دل چشم هم روشن شود
 زین چنین امداد دل پر فن شود

ز آنکه نور از دل بر این دیده نشست
 دل چو بر انوار عقلی نیز زد
 پس بدان کآب مبارك ز آسمان
 ما چو آن کره هم آب جو خوریم
 پی رو پیغمبرانی ره سپر
 آن خداوندان که ره طی کرده‌اند
 تا چو دل شد دیده‌ی تو عاطل است
 ز آن نصیبی هم به دو دیده دهد
 وحی دلها باشد و صدق بیان
 سوی آن وسواس طاعن ننگریم
 طعنه‌ی خلقان همه بادی شمر
 گوش با بانگ سگان کی کرده‌اند

بقیه‌ی ذکر آن مهمان مسجد مهمان کش

باز گو کان پاك باز شیر مرد
 خفت در مسجد خود او را خواب کو
 خواب مرغ و ماهیان باشد همی
 نیم شب آواز با هولی رسید
 پنج کرت این چنین آواز سخت
 اندر آن مسجد چه بنمودش چه کرد
 مرد غرقه گشته چون خسبد به جو
 عاشقان را زیر غرقاب غمی
 کایم آیم بر سرت ای مستفید
 می‌رسید و دل همی شد لخت لخت

تفسیر آیت وَ أَجْلِبُ عَلَيْهِمْ بِخَيْلِكَ وَ رَجْلِكَ

تو چو عزم دین کنی با اجتهاد
 که مرو ز آن سو بیندیش ای غوی
 بی‌نوا گردی ز یاران و ابری
 تو ز بیم بانگ آن دیو لعین
 که هلا فردا و پس فردا مر است
 مرگ بینی باز کاو از چپ و راست
 باز عزم دین کنی از بیم جان
 پس سلح بر بندی از علم و حکم
 باز بانگی بر زند بر تو ز مکر
 باز بگریزی ز راه روشنی
 دیو بانگت بر زند اندر نهاد
 که اسیر رنج و درویشی شوی
 خوار گردی و پشیمانی خوری
 و اگریزی در ضلالت از یقین
 راه دین پویم که مهلت پیش ماست
 می‌کشد همسایه را تا بانگ خاست
 مرد سازی خویشتن را يك زمان
 که من از خوفی نیارم پای کم
 که بترس و باز گرد از تیغ فقر
 آن سلاح علم و فن را بفکنی

سالها او را به بانگی بنده‌ای
 هیبت بانگ شیاطین خلق را
 تا چنان نومید شد جانشان ز نور
 این شکوه بانگ آن ملعون بود
 هیبت باز است بر کبک نجیب
 ز آنکه نبود باز صیاد مگس
 عنکبوت دیو بر چون تو ذباب
 بانگ دیوان گله بان اشقیاست
 تا نیامیزد بدین دو بانگ دور
 در چنین ظلمت نمد افکنده‌ای
 بند کرده ست و گرفته خلق را
 که روان کافران ز اهل قبور
 هیبت بانگ خدایی چون بود
 مر مگس را نیست ز آن هیبت نصیب
 عنکبوتان می‌مگس گیرند و بس
 کر و فر دارد نه بر کبک و عقاب
 بانگ سلطان پاسبان اولیاست
 قطره‌ای از بحر خوش با بحر شور

رسیدن بانگ طلسمی نیم شب مهمان مسجد را

بشنو اکنون قصه‌ی آن بانگ سخت
 گفت چون ترسم چو هست این طبل عید
 ای دهلهای تهی بی‌قلوب
 شد قیامت عید و بی‌دینان دهل
 بشنو اکنون این دهل چون بانگ زد
 چون که بشنود آن دهل آن مرد دید
 گفت با خود هین ملرزان دل کز این
 وقت آن آمد که حیدروار من
 بر جهید و بانگ بر زد کای کیا
 در زمان بشکست ز آواز آن طلسم
 ریخت چندان زر که ترسید آن پسر
 بعد از آن برخاست آن شیر عتید
 دفن می‌کرد و همی آمد به زر
 گنجها بنهاد آن جان‌باز از آن
 که بدان از جا نرفت آن نیک بخت
 تا دهل ترسد که زخم او را رسید
 قسمت‌ان از عید جان شد زخم چوب
 ما چو اهل عید خندان همچو گل
 دیگ دولتبا چگونه می‌پزد
 گفت چون ترسد دلم از طبل عید
 مرد جان بد دلان بی‌یقین
 ملک گیرم یا پیردازم بدن
 حاضرم اینک اگر مردی بیا
 زر همی‌ریزید هر سو قسم قسم
 تا نگیرد زر ز پری راه در
 تا سحرگه زر به بیرون می‌کشید
 با جوال و توبره بار دگر
 کوری ترسانی واپس خزان

این زر ظاهر به خاطر آمده‌ست
 کودکان اسفالها را بشکنند
 اندر آن بازی چو گویی نام زر
 بل زر مضروب ضرب ایزدی
 آن زری کاین زر از آن زر تاب یافت
 آن زری که دل از او گردد غنی
 شمع بود آن مسجد و پروانه او
 پر بسوخت او را و لیکن ساختش
 همچو موسی بود آن مسعود بخت
 چون عنایتها بر او موفور بود
 مرد حق را چون ببینی ای پسر
 تو ز خود می‌آیی و آن در تو است
 او درخت موسی است و پر ضیا
 نه فطام این جهان ناری نمود
 پس بدان که شمع دین بر می‌شود
 این نماید نور و سوزد یار را
 این چو سازنده ولی سوزنده‌ای
 شکل شعله‌ی نور پاک سازوار

در دل هر کور دور زر پرست
 نام زر بنهند و در دامن کنند
 آن کند در خاطر کودک گذر
 کاو نگردهد کاسد آمد سرمدی
 گوهر و تا بندگی و آب یافت
 غالب آید بر قمر در روشنی
 خویشتن درباخت آن پروانه‌خو
 بس مبارک آمد آن انداختش
 کاتشی دید او به سوی آن درخت
 نار می‌پنداشت و آن خود نور بود
 تو گمان داری بر او نار بشر
 نار و خار ظن باطل این سو است
 نور خوان نارش مخوان باری بیا
 سالکان رفتند و آن خود نور بود
 این نه همچون شمع آتشها بود
 و آن به صورت نار و گل زوار را
 و آن گه وصلت دل افروزنده‌ای
 حاضران را نور و دوران را چو نار

ملاقات آن عاشق با صدر جهان

آن بخاری نیز خود بر شمع زد
 آه سوزانش سوی گردون شده
 گفته با خود در سحرگه کای احد
 او گناهی کرد و ما دیدیم لیک
 خاطر مجرم ز ما ترسان شود

گشته بود از عشقش آسان آن کبد
 در دل صدر جهان مهر آمده
 حال آن آواره‌ی ما چون بود
 رحمت ما را نمی‌دانست نیک
 لیک صد امید در ترسش بود

من بترسانم وقیح یاوه را
 آن که ترسد من چه ترسانم و را
 بهر دیگ سرد آذر می‌رود
 نه بدان کز جوش از سر می‌رود
 ایمنان را من بترسانم به علم
 خایفان را ترس بردارم به حلم
 پاره دوزم پاره در موضع نهم
 هر کسی را شربت اندر خور دهم
 هست سر مرد چون بیخ درخت
 ز آن بروید برگه‌اش از چوب سخت
 در خور آن بیخ رسته برگها
 در درخت و در نفوس و در نهی
 بر فلک پرهاست ز اشجار وفا
 چون برست از عشق پر بر آسمان
 موج می‌زد در دلش عفو گنه
 که ز دل تا دل یقین روزن بود
 که ز هر دل تا دل آمد روزنه
 متصل نبود سفال دو چراغ
 نورشان ممزوج باشد در مساع
 هیچ عاشق خود نباشد وصل جو
 که نه معشوقش بود جویای او
 لیک عشق عاشقان تن زه کند
 عشق معشوقان خوش و فربه کند
 چون در این دل برق مهر دوست جست
 اندر آن دل دوستی می‌دان که هست
 در دل تو مهر حق چون شد دو تو
 هست حق را بی‌گمانی مهر تو
 هیچ بانگ کف زدن ناید به در
 از یکی دست تو بی‌دستی دگر
 تشنه می‌نالد که ای آب گوار
 آب هم نالد که کو آن آب خوار
 جذب آب است این عطش در جان ما
 ما از آن او و او هم آن ما
 حکمت حق در قضا و در قدر
 کرد ما را عاشقان همدگر
 جمله اجزای جهان ز آن حکم پیش
 جفت جفت و عاشقان جفت خویش
 هست هر جزوی ز عالم جفت خواه
 راست همچون کهربا و برگ کاه
 آسمان گوید زمین را مرحبا
 با توام چون آهن و آهن ربا
 آسمان مرد و زمین زن در خرد
 هر چه آن انداخت این می‌پرورد
 چون نماند گرمی‌اش بفرستد او
 چون نم‌دهد او
 برج خاکی خاک ارضی را مدد
 برج آبی تریش اندر دمد

تا بخارات و خم را بر کشد	برج بادی ابر سوی او برد
همچو تابه‌ی سرخ ز آتش پشت و رو	برج آتش گرمی خورشید از او
همچو مردان گرد مکسب بهر زن	هست سر گردان فلک اندر زمن
بر ولادات و رضاعش می‌تند	وین زمین کدبانویی‌ها می‌کند
چون که کار هوشمندان می‌کنند	پس زمین و چرخ را دان هوشمند
پس چرا چون جفت در هم می‌خزند	گر نه از هم این دو دل بر می‌مزند
پس چه زاید ز آب و تاب آسمان	بی‌زمین کی گل بروید و ارغوان
تا بود تکمیل کار همدگر	بهر آن میل است در ماده به نر
تا بقا یابد جهان زین اتحاد	میل اندر مرد و زن حق ز آن نهاد
ز اتحاد هر دو تولیدی زهد	میل هر جزوی به جزوی هم نهد
مختلف در صورت اما اتفاق	شب چنین با روز اندر اعتناق
لیک هر دو یک حقیقت می‌تند	روز و شب ظاهر دو ضد و دشمنند
از پی تکمیل فعل و کار خویش	هر یکی خواهان دگر را همچو خویش
پس چه اندر خرج آرد روزها	ز آنکه بی‌شب دخل نبود طبع را

جذب هر عنصری جنس خود را که در ترکیب آدمی محتسب شده است به غیر جنس

ترك جان کن سوی ما آ همچو گرد	خاک گوید خاک تن را باز گرد
به که ز آن تن واره‌ی و ز آن تری	جنس مایی پیش ما اولیتری
گر چه همچون تو ز هجران خسته‌ام	گوید آری لیک من پا بسته‌ام
کای تری باز آ ز غربت سوی ما	تری تن را بجویند آبها
که ز ناری راه اصل خویش گیر	گرمی تن را همی‌خواند اثیر
از کششهای عناصر بی‌رسن	هست هفتاد و دو علت در بدن
تا عناصر همدگر را واهد	علت آید تا بدن را بسکاد
مرگ و رنجوری و علت پا گشا	چار مرغند این عناصر بسته پا
مرغ هر عنصر یقین پرواز کرد	پایشان از همدگر چون باز کرد

جذبه‌ی این اصلها و فرعها
تا که این ترکیبها را بر درد
حکمت حق مانع آید زین عجل
گوید ای اجزا اجل مشهود نیست
چون که هر جزوی بجوید ارتفاق
هر دمی رنجی نهد در جسم ما
مرغ هر جزوی به اصل خود پرد
جمعشان دارد به صحت تا اجل
پر زدن پیش از اجلتان سود نیست
چون بود جان غریب اندر فراق

منجذب شدن جان نیز به عالم ارواح و تقاضای او و میل او به مقرر خود

و منقطع شدن از اجزای اجسام که کنده‌ی پای باز روحاند

گوید ای اجزای پست فرشی‌ام
میل تن در سبزه و آب روان
میل جان اندر حیات و در حی است
میل جان در حکمت است و در علوم
میل جان اندر ترقی و شرف
میل و عشق آن شرف هم سوی جان
گر بگویم شرح این بی‌حد شود
حاصل آن که هر که او طالب بود
آدمی حیوان نباتی و جماد
بی‌مرادان بر مرادی می‌تنند
لیک میل عاشقان لاغر کند
عشق معشوقان دو رخ افروخته
کهربا عاشق به شکل بی‌نیاز
این رها کن عشق آن تشنه دهان
دود آن عشق و غم آتش‌کده
لیکش از ناموس و بوش و آبرو
رحمتش مشتاق آن مسکین شده
غربت من تلخ‌تر من عرشی‌ام
ز آن بود که اصل او آمد از آن
ز آنکه جان لامکان اصل وی است
میل تن در باغ و راغ است و کروم
میل تن در کسب و اسباب علف
زین یحب را و یحبون را بدان
مثنوی هشتاد تا کاغذ شود
جان مطلوبش در او راغب بود
هر مرادی عاشق هر بی‌مراد
و آن مرادان جذب ایشان می‌کنند
میل معشوقان خوش و خوش فر کند
عشق عاشق جان او را سوخته
گاه می‌کوشد در آن راه دراز
تافت اندر سینه‌ی صدر جهان
رفته در مخدوم او مشفق شده
شرم می‌آمد که واجوید از او
سلطنت زین لطف مانع آمده

عقل حیران کاین عجب او را کشید	یا کشش ز آن سو بدین جانب رسید
ترک جلدی کن کز این ناواقفی	لب ببند الله أعلم بالخفی
این سخن را بعد از این مدفون کنم	آن کشنده می‌کشد من چون کنم
کیست آن کت می‌کشد ای معتنی	آن که می‌نگذاردت کاین دم زنی
صد عزیمت می‌کنی بهر سفر	می‌کشاند مر ترا جای دگر
ز آن بگرداند بهر سو آن لگام	تا خبر یابد ز فارس اسب خام
اسب زیرک‌سار ز آن نیکو پی است	کاو همی‌داند که فارس بر وی است
او دلت را بر دو صد سودا ببست	بی‌مرادت کرد پس دل را شکست
چون شکست او بال آن رای نخست	چون نشد هستی بال اشکن درست
چون قضایش حبل تدبیرت سکست	چون نشد بر تو قضای آن درست

فسخ عزایم و نقضها جهت با خبر کردن آدمی را از آن که مالک و قاهر اوست و گاه گاه عزم او را فسخ ناکردن و نافذ داشتن تا طمع او را بر عزم کردن دارد تا باز عزمش را بشکند تا تنبیه بر تنبیه بود

عزمها و قصدها در ماجرا	گاه گاهی راست می‌آید ترا
تا به طمع آن دلت نیت کند	بار دیگر نیتت را بشکند
ور بکلی بی‌مرادت داشتی	دل شدی نومید امل کی کاشتی
ور نکاریدی امل از عوری‌اش	کی شدی پیدا بر او مقهوری‌اش
عاشقان از بی‌مرادیهای خویش	با خبر گشتند از مولای خویش
بی‌مرادی شد قلاووز بهشت	حفت الجنة شنو ای خوش سرشت
که مرادات همه اشکسته پاست	پس کسی باشد که کام او رواست
پس شدند اشکسته‌اش آن صادقان	لیک کو خود آن شکست عاشقان
عاقلان اشکسته‌اش از اضطرار	عاشقان اشکسته با صد اختیار
عاقلانش بندگان بندی‌اند	عاشقانش شکری و قندی‌اند
انتیا کرها مهار عاقلان	انتیا طوعا بهار بی‌دلان

نظر کردن پیغامبر علیه الصلاة و السلام به اسیران و تبسم کردن و گفتن که

عجبت من قوم یجرون إلی الجنة بالسلاسل و الأغلال

دید پیغمبر یکی جوقی اسیر	که همی بردند و ایشان در نفیر
دیدشان در بند آن آگاه شیر	می نظر کردند در وی زیر زیر
تا همی خایید هر يك از غضب	بر رسول صدق دندانها و لب
زهره نه با آن غضب که دم زنند	ز انکه در زنجیر قهر ده منند
می کشاندشان موکل سوی شهر	می برد از کافرستانشان به قهر
نه فدایی می ستاند نه زری	نه شفاعت می رسد از سروری
رحمت عالم همی گویند و او	عالمی را می برد حلق و گلو
با هزار انکار می رفتند راه	زیر لب طعنه زنان بر کار شاه
چاره ها کردیم و اینجا چاره نیست	خود دل این مرد کم از خاره نیست
ما هزاران مرد شیر الپ ارسالان	با دو سه عریان سست نیم جان
این چنین در مانده ایم از کژروی است	یا ز اخترهاست یا خود جادوی است
بخت ما را بر درید آن بخت او	تخت ما شد سر نگون از تخت او
کار او از جادویی گر گشت زفت	جادویی کردیم ما هم چون نرفت

تفسیر این آیت که **إِنْ تَسْتَفْتِحُوا فَقَدْ جَاءَكُمْ الْفَتْحُ الْآيَةَ**، ای طاعنان می گفتید که از ما و محمد علیه السلام آن که حق است فتح و نصرتش ده و این بدان می گفتید تا گمان آید که شما طالب حقیق بی غرض اکنون محمد

را (ص) نصرت دادیم تا صاحب حق را ببینید

از بتان و از خدا درخواستیم	که بکن ما را اگر ناراستیم
آن که حق و راست است از ما و او	نصرتش ده نصرت او را بجو
این دعا بسیار کردیم و صلوات	پیش لات و پیش عزی و منات
که اگر حق است او پیداش کن	ور نباشد حق زبون ماش کن
چون که وا دیدیم او منصور بود	ما همه ظلمت بدیم او نور بود
این جواب ماست کانچه خواستید	گشت پیدا که شما ناراستید

باز این اندیشه را از فکر خویش
 کاین تفکرمان هم از ادبار رست
 خود چه شد گر غالب آمد چند بار
 ما هم از ایام بخت آور شدیم
 باز گفتندی که گر چه او شکست
 ز آنکه بخت نیک او را در شکست
 کاو به اشکسته نمی‌مانست هیچ
 چون نشان مومنان مغلوبی است
 گر تو مشک و عنبری را بشکنی
 ور شکستی ناگهان سرگین خر
 وقت واگشت حدیبیه به ذل

کور می‌کردند و دفع از ذکر خویش
 که صواب او شود در دل درست
 هر کسی را غالب آرد روزگار
 بارها بر وی مظفر آمدیم
 چون شکست ما نبود آن زشت و پست
 داد صد شادی پنهان زیر دست
 که نه غم بودش در آن نه پیچ پیچ
 لیک در اشکست مومن خوبی است
 عالمی از فوح ریحان پر کنی
 خانه‌ها پر کند گردد تا به سر
 دولت اِنَّا فَتَحْنَا زِد دهل

سر آن که بی‌مراد باز گشتن رسول علیه الصلاة و السلام از حدیبیه حق تعالی لقب آن فتح کرد که اِنَّا فَتَحْنَا که به صورت غلق بود و به معنی فتح چنان که شکستن مشک به ظاهر شکستن است و به معنی

درست کردن است مشکى او را و تکمیل فواید اوست

آمدش پیغام از دولت که رو
 کاندر این خواری نقدت فتحهاست
 بنگر آخر چون که واگردید تفت
 قلعه‌ها هم گرد آن دو بقعه‌ها
 ور نباشد آن تو بنگر کاین فریق
 زهر خواری را چو شکر می‌خورند
 بهر عین غم نه از بهر فرج
 آن چنان شادند اندر قعر چاه
 هر کجا دل بر بود خود همنشین

تو ز منع این ظفر غمگین مشو
 نك فلان قلعه فلان بقعه تراست
 بر قریظه و بر نضیر از وی چه رفت
 شد مسلم و ز غنایم نفعها
 پر غم و رنجند و مفتون و عشیق
 خار غمها را چو اشتر می‌چرند
 این تسافل پیش ایشان چون درج
 که همی‌ترسند از تخت و کلاه
 فوق گردون است نه زیر زمین

تفسیر این خبر که مصطفی علیه الصلاة و السلام فرمود لا تفضلونی علی یونس بن متی

گفت پیغمبر که معراج مرا	نیست بر معراج یونس اجتبا
آن من بر چرخ و آن او نشیب	ز آنکه قرب حق برون است از حساب
قرب نه بالا نه پستی رفتن است	قرب حق از حبس هستی رستن است
نیست را چه جای بالای است و زیر	نیست را نه زود و نه دورست و دیر
کارگاه و گنج حق در نیستی است	غره‌ی هستی چه دانی نیست چیبست
حاصل این اشکست ایشان ای کیا	می‌نماند هیچ با اشکست ما
آن چنان شادند در ذل و تلف	همچو ما در وقت اقبال و شرف
برگ بی‌برگی همه اقطاع اوست	فقر و خواریش افتخار است و علوست
آن یکی گفت ار چنان است آن فرید	چون بخندید او که ما را بسته دید
چون که او مبدل شده ست و شادی‌اش	نیست زین زندان و زین آزادی‌اش
پس به قهر دشمنان چون شاد شد	چون از این فتح و ظفر پر باد شد
شاد شد جانش که بر شیران نر	یافت آسان نصرت و دست و ظفر
پس بدانستیم کاو آزاد نیست	جز به دنیا دل خوش و دل شاد نیست
ور نه چون خندد که اهل آن جهان	بر بد و نیکند مشفق مهربان
این بمنگیدند در زیر زبان	آن اسیران با هم اندر بحث آن
تا موکل نشنود بر ما جهد	خود سخن در گوش آن سلطان برد

آگاه شدن پیغامبر علیه السلام از طعن ایشان بر شماتت او

گر چه نشنید آن موکل آن سخن	رفت در گوشی که آن بد من لدن
بوی پیراهان یوسف را ندید	آن که حافظ بود و یعقوبش کشید
آن شیاطین بر عنان آسمان	نشنوند آن سر لوح غیب دان
آن محمد خفته و تکیه زده	آمده سیر گرد او گردان شده
او خورد حلوا که روزیش است باز	آن نه کانگستان او باشد دراز
نجم ثاقب گشته حارس دیور ان	که بهل دزدی ز احمد سر ستان

ای دو دیده سوی دکان از پگاه
 پس رسول آن گفتشان را فهم کرد
 مرده‌اند ایشان و پوسیده‌ی فنا
 خود کی‌اند ایشان که مه‌گردد شکاف
 آن گهی کازاد بودیت و مکین
 ای بنازیده به ملک و خاندان
 نقش تن را تا فتاد از بام طشت
 بنگرم در غوره می‌بینم عیان
 بنگرم سر عالمی بینم نهان
 مر شما را وقت ذرات اُلسْتُ
 از حدوث آسمان بی‌عمد
 من شما را سر نگون می‌دیده‌ام
 نو ندیدم تا کنم شادی بدان
 بسته‌ی قهر خفی و آن گه چه قهر
 این چنین قندی پر از زهر ار عدو
 با نشاط آن زهر می‌کردید نوش
 من نمی‌کردم غزا از بهر آن
 کاین جهان جیفه ست و مردار و رخیص
 سگ نیم تا پرچم مرده کنم
 ز آن همی‌کردم صفوف جنگ چاک
 ز آن نمی‌برم گلوهای بشر
 ز آن همی‌برم گلویی چند تا
 که شما پروانه‌وار از جهل خویش
 من همی‌رانم شما را همچو مست
 آن که خود را فتحها پنداشتید
 هین به مسجد رو بجو رزق اله
 گفت آن خنده نبودم از نبرد
 مرده کشتن نیست مردی پیش ما
 چون که من پا بفشرم اندر مصاف
 مر شما را بسته می‌دیدم چنین
 نزد عاقل اشتری بر ناودان
 پیش چشمم کل آت آت گشت
 بنگرم در نیست شی بینم عیان
 آدم و حوا نرسته از جهان
 دیده‌ام پا بسته و منکوس و پست
 آن چه دانسته بدم افزون نشد
 پیش از آن کز آب و گل بالیده‌ام
 این همی‌دیدم در آن اقبالتان
 قند می‌خوردید و در وی درج زهر
 خوش بنوشد چت حسد آید بر او
 مرگتان خفیه گرفته هر دو گوش
 تا ظفر یابم فرو گیرم جهان
 بر چنین مردار چون باشم حریص
 عیسی‌ام آیم که تا زنده‌ش کنم
 تا رهانم مر شما را از هلاک
 تا مرا باشد کر و فر و حشر
 ز آن گلوها عالمی یابد رها
 پیش آتش می‌کنید این حمله کیش
 از در افتادن در آتش با دو دست
 تخم منحوسی خود می‌کاشتید

يك دگر را جد جد می خواندید
 قهر می کردید و اندر عین قهر
 سوی اژدرها فرس می راندید
 خود شما مقهور قهر شیر دهر

بیان آن که طاغی در عین قاهری مقهور است و در عین منصور می مأسور
 دزد قهر خواجه کرد و زر کشید
 گر ز خواجه آن زمان بگریختی
 قاهری دزد مقهوریش بود
 او بدان مشغول خود والی رسید
 غالبی بر خواجه دام او شود
 کی بر او والی حشر انگیختی
 ای که تو بر خلق چیره گشته‌ای
 ز آنکه قهر او سر او را ربود
 تا رسد والی و بستاند قود
 در نبرد و غالبی آغشته‌ای
 تا ترا در حلقه می‌آرد کشان
 در مران تا تو نگریدی منخزم
 حمله بینی بعد از آن اندر زحام
 چون در این غالب شدن دید او فساد
 که خدایش سرمه کرد از کحل خویش
 اهل جنت در خصومتها زبون
 نه ز نقص و بد دلی و ضعف کیش
 حکمت لَوْ لَا رَجَالٌ مُّؤْمِنُونَ
 فرض شد بهر خلاص مومنین
 کف آیدیکم تمامت ز آن بدان
 دید او مغلوب دام کبریا
 که بکردم ناگهان شبگیرتان
 هی کشمتان سوی سروستان و گل
 بسته می‌آریمتان تا سبزه‌زار
 می‌کشمتان تا بهشت جاودان
 همچنان بسته به حضرت می‌کشد
 هر مقلد را در این هر نیک و بد

جمله در زنجیر بیم و ابتلا
 می‌کشند این راه را پیکاروار
 جهد کن تا نور تو رخشان شود
 کودکان را می‌بری مکتب به زور
 چون شود واقف به مکتب می‌دود
 می‌رود کودک به مکتب پیچ پیچ
 چون کند در کیسه دانگی دست‌مزد
 جهد کن تا مزد طاعت در رسد
 ائتیا کرها مقلد گشته را
 این محب حق ز بهر علتی
 این محب دایه لیک از بهر شیر
 طفل را از حسن او آگاه نه
 و آن دگر خود عاشق دایه بود
 پس محب حق به او مید و به ترس
 و آن محب حق ز بهر حق کجاست
 گر چنین و گر چنان چون طالب است
 گر محب حق بود لغیره
 یا محب حق بود لعینه
 هر دو را این جستجوها ز آن سری است
 این گرفتاری دل ز آن دلبری است
 می‌روند این ره بغیر اولیا
 جز کسانی واقف از اسرار کار
 تا سلوک و خدمتت آسان شود
 ز آنکه هستند از فواید چشم کور
 جانش از رفتن شکفته می‌شود
 چون ندید از مزد کار خویش هیچ
 آن گهان بی‌خواب گردد شب چو دزد
 بر مطیعان آن گهت آید حسد
 ائتیا طوعا صفا بسرشته را
 و آن دگر را بی‌غرض خود خلتی
 و آن دگر دل داده بهر این ستیر
 غیر شیر او را از او دل خواه نه
 بی‌غرض در عشق یک رایه بود
 دفتر تقلید می‌خواند به درس
 که ز اغراض و ز علتها جداست
 جذب حق او را سوی حق جاذب است
 کی ینال دایما من خیره
 لا سواه خائفا من بینه
 این گرفتاری دل ز آن دلبری است

جذب معشوق عاشق را من حیث لا یعلمه العاشق و لا یرجوه و لا یخطر بباله و لا یظهر من ذلك

الجدب أثر فی العاشق إلا الخوف الممزوج بالیأس مع دوام الطلب

آمدیم اینجا که در صدر جهان

ناشکیبا کی بدی او از فراق

میل معشوقان نهان است و ستیر

گر نبودی جذب آن عاشق نهان

کی دوان باز آمدی سوی وثاق

میل عاشق با دو صد طبل و نفیر

يك حكایت هست اینجا ز اعتبار
 ترك آن کردیم کاو در جستجوست
 تا رهد از مرگ تا یابد نجات
 هر که دید او نباشد دفع مرگ
 کار آن کار است ای مشتاق مست
 شد نشان صدق ایمان ای جوان
 گر نشد ایمان تو ای جان چنین
 هر که اندر کار تو شد مرگ دوست
 چون کراهت رفت آن خود مرگ نیست
 چون کراهت رفت مردن نفع شد
 دوست حق است و کسی کش گفت او
 گوش دار اکنون که عاشق می رسد
 چون بدید او چهره‌ی صدر جهان
 همچو چوب خشک افتاد آن تنش
 هر چه کردند از بخور و از گلاب
 شاه چون دید آن مزعفر روی او
 گفت عاشق دوست می جوید به تفت
 عاشق حقی و حق آن است کاو
 صد چو تو فانی است پیش آن نظر
 سایه‌ای و عاشقی بر آفتاب

داد خواستن پشه از باد به حضرت سلیمان علیه السلام
 و ز سلیمان گشت پشه داد خواه
 بر شیاطین و آدمی زاد و پری
 کیست آن گم گشته کش فضلست نجست
 پشه آمد از حدیقه و ز گیاه
 کای سلیمان معدلت می گستری
 مرغ و ماهی در پناه عدل تست

داد ده ما را که بس زاریم ما
 مشکلات هر ضعیفی از تو حل
 شهره ما در ضعف و اشکسته پری
 ای تو در اطباق قدرت منتهی
 داد ده ما را از این غم کن جدا
 پس سلیمان گفت ای انصاف جو
 کیست آن ظالم که از باد و بروت
 ای عجب در عهد ما ظالم کجاست
 چون که ما زادیم ظلم آن روز مرد
 چون بر آمد نور ظلمت نیست شد
 نك شیاطین کسب و خدمت می کنند
 اصل ظلم ظالمان از دیو بود
 ملك ز آن داده ست ما را کن فکان
 تا ببالا بر نیاید دودها
 تا نلرزد عرش از ناله‌ی یتیم
 ز آن نهادیم از ممالک مذهبی
 منگر ای مظلوم سوی آسمان
 گفت پشه داد من از دست باد
 ما به ظلم او به تنگی اندریم

امر کردن سلیمان علیه السلام پشه‌ی متظلم را به احضار خصم به دیوان حکم
 پس سلیمان گفت ای زیبا دوی
 امر حق باید که از جان بشنوی
 حق به من گفته ست هان ای دادور
 مشنو از خصمی تو بی خصمی دگر
 تا نیاید هر دو خصم اندر حضور
 حق نیاید پیش حاکم در ظهور
 خصم تنها گر بر آرد صد نفیر
 هان و هان بی خصم قول او مگیر

من نیارم روز فرمان تافتن	خضم خود را رو بیاور سوی من
گفت قول تست برهان و درست	خضم من باد است و او در حکم تست
بانگ زد آن شه که ای باد صبا	پشه افغان کرد از ظلمت بیا
هین مقابل شو تو و خصم و بگو	پاسخ خصم و بکن دفع عدو
باد چون بشنید آمد تیز تیز	پشه بگرفت آن زمان راه گریز
پس سلیمان گفت ای پشه کجا	باش تا بر هر دو رانم من قضا
گفت ای شه مرگ من از بود اوست	خود سیاه این روز من از دود اوست
او چو آمد من کجا یابم قرار	کاو بر آرد از نهاد من دمار
همچنین جویای درگاه خدا	چون خدا آمد شود جوینده لا
گر چه آن وصلت بقا اندر بقاست	لیک ز اول آن بقا اندر فناست
سایه‌هایی که بود جویای نور	نیست گردد چون کند نورش ظهور
عقل کی ماند چو باشد سر ده او	کُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ
هالک آید پیش و جهش هست و نیست	هستی اندر نیستی خود طرفه‌ای است
اندر این محضر خردها شد ز دست	چون قلم اینجا رسیده شد شکست

نواختن معشوق عاشق بی‌هوش را تا به هوش باز آید

می‌کشید از بی‌هشی‌اش در بیان	اندک اندک از کرم صدر جهان
بانگ زد در گوش او شه کای گدا	زر نثار آوردمت دامن گشا
جان تو کاندر فراقم می‌طپید	چون که زهارش رسیدم چون رمید
ای بدیده در فراقم گرم و سرد	با خود آ از بی‌خودی و باز گرد
مرغ خانه اشتری را بی‌خرد	رسم مهمانش به خانه می‌برد
چون به خانه‌ی مرغ اشتر پا نهاد	خانه ویران گشت و سقف اندر فتاد
خانه‌ی مرغ است هوش و عقل ما	هوش صالح طالب ناقه‌ی خدا
ناقه چون سر کرد در آب و گلش	نه گل آن جا ماند نه جان و دلش
کرد فضل عشق انسان را فضول	زین فزون‌جویی ظلوم است و جهول

جاهل است و اندر این مشکل شکار
 کی کنار اندر کشیدی شیر را
 ظالم است او بر خود و بر جان خود
 جهل او مر علمها را اوستاد
 دست او بگرفت کاین رفته دمش
 چون به من زنده شود این مرده تن
 من کنم او را از این جان محتشم
 جان نامحرم نبیند روی دوست
 در دم قصاب وار این دوست را
 گفت ای جان رمیده از بلا
 ای خود ما بی خودی و مستی‌ات
 با تو بی لب این زمان من نو به نو
 ز آنکه آن لبها از این دم می‌رمد
 گوش بی‌گوشی در این دم بر گشا
 چون صلاهی وصل بشنیدن گرفت
 نه کم از خاک است کز عشوهی صبا
 کم ز آب نطفه نبود کز خطاب
 کم ز بادی نیست شد از امر کن
 کم ز کوه سنگ نبود کز ولاد
 زین همه بگذر نه آن مایه‌ی عدم
 بر جهید و بر طپید و شاد شاد

می‌کشد خرگوش شیری در کنار
 گر بدانستی و دیدی شیر را
 ظلم بین کز عدلها گو می‌برد
 ظلم او مر عدلها را شد رشاد
 آن گهی آید که من دم بخشمش
 جان من باشد که رو آرد به من
 جان که من بخشم ببیند بخشم
 جز همان جان کاصل او از کوی اوست
 تا هلد آن مغز نغزش پوست را
 وصل ما را در گشادیم الصلا
 ای ز هست ما هماره هستی‌ات
 رازهای کهنه گویم می‌شنو
 بر لب جوی نهان بر می‌دمد
 بهر راز یَفْعَلُ اللَّهُ ما یشاء
 اندک اندک مرده جنبیدن گرفت
 سبز پوشد سر بر آرد از فنا
 یوسفان زاینده رخ چون آفتاب
 در رحم طاوس و مرغ خوش سخن
 ناقه‌ای کان ناقه ناقه زاد زاد
 عالمی زاد و بزاید دم‌به‌دم
 یک دو چرخ‌ی زد سجود اندر فتاد

با خویش آمدن عاشق بی‌هوش و روی آوردن به ثنا و شکر معشوق
 گفت ای عنقای حق جان را مطاف
 ای سرافیل قیامت گاه عشق
 شکر که باز آمدی ز آن کوه قاف
 ای تو عشق عشق و ای دل خواه عشق

اولین خلعت که خواهی دادم
گر چه می‌دانی به صفوت حال من
صد هزاران بار ای صدر فرید
آن سمیعی تو و آن اصغای تو
آن نیوشیدن کم و بیش مرا
قلبهای من که آن معلوم تست
بهر گستاخی شوخ غره‌ای
اولا بشنو که چون ماندم ز شست
ثانیا بشنو تو ای صدر و دود
ثالثا تا از تو بیرون رفته‌ام
رابعا چون سوخت ما را مزرعه
هر کجا یابی تو خون بر خاکها
گفت من رعد است و این بانگ و حنین
من میان گفت و گریه می‌تتم
گر بگویم فوت می‌گردد بکا
می‌فند از دیده خون دل شها
این بگفت و گریه در شد آن نحیف
از دلش چندان بر آمد های و هوی
خیره گویان خیره گریان خیره خند
شهر هم هم رنگ او شد اشک ریز
آسمان می‌گفت آن دم با زمین
عقل حیران که چه عشق است و چه حال
چرخ بر خوانده قیامت نامه را
با دو عالم عشق را بیگانگی
سخت پنهان است و پیدا حیرتش
گوش خواهم که نهی بر روزم
بنده پرور گوش کن اقوال من
ز آرزوی گوش تو هوشم پرید
و آن تبسمهای جان افزای تو
عشوهی جان بد اندیش مرا
بس پذیرفتی تو چون نقد درست
حلمها در پیش حلمت ذره‌ای
اول و آخر ز پیش من بجست
که بسی جستم ترا ثانی نبود
گویا ثالث ثلاثه گفته‌ام
می‌ندانم خامسه از رابعه
پی بری باشد یقین از چشم ما
ز ابر خواهد تا ببارد بر زمین
یا بگریم یا بگویم چون کنم
ور بگریم چون کنم شکر و ثنا
بین چه افتاده ست از دیده مرا
که بر او بگریست هم دون هم شریف
حلقه کرد اهل بخارا گرد اوی
مرد و زن خرد و کلان حیران شدند
مرد و زن درهم شده چون رستخیز
گر قیامت را ندیدستی ببین
تا فراق او عجبتز یا وصال
تا مجره بر دریده جامه را
اندر او هفتاد و دو دیوانگی
جان سلطانان جان در حسرتش

غیر هفتاد و دو ملت کیش او
 مطرب عشق این زند وقت سماع
 پس چه باشد عشق دریای عدم
 بندگی و سلطنت معلوم شد
 کاشکی هستی زبانی داشتی
 هر چه گویی ای دم هستی از آن
 آفت ادراک آن قال است و حال
 من چو با سوداییانش محرمم
 سخت مست و بی خود و آشفته‌ای
 هان و هان هوش دار بر ناری دمی
 عاشق و مستی و بگشاده زبان
 چون ز راز و ناز او گوید زبان
 ستر چه در پشم و پنبه آذر است
 چون بکوشم تا سرش پنهان کنم
 رغم انغم گیردم او هر دو گوش
 گویمش رو گر چه بر جوشیده‌ای
 گوید او محبوس خنب است این تتم
 گویمش ز آن پیش که گردی گرو
 گوید از جام لطیف‌آشام من
 چون بیاید شام و دزدد جام من
 ز آن عرب بنهاد نام می مدام
 عشق جوشد باده‌ی تحقیق را
 چون بجویی تو به توفیق حسن
 چون بیفزاید می توفیق را
 آب گردد ساقی و هم مست آب
 تخت شاهان تخته بندی پیش او
 بندگی بند و خداوندی صداع
 در شکسته عقل را آن جا قدم
 زین دو پرده عاشقی مکتوم شد
 تا ز هستان پرده‌ها برداشتی
 پرده‌ی دیگر بر او بستنی بدان
 خون به خون شستن محال است و محال
 روز و شب اندر قفس در می‌دمم
 دوش ای جان بر چه پهلو خفته‌ای
 اولاً برجه طلب کن محرمی
 اللّٰه الله اشتری بر ناودان
 یا جمیل الستر خواند آسمان
 تا همی پوشیش او پیداتر است
 سر بر آرد چون علم کاینک منم
 کای مدمغ چونش می‌پوشی بیوش
 همچو جان پیدایی و پوشیده‌ای
 چون می اندر بزم خنبک می‌زنم
 تا نیاید آفت مستی برو
 یار روزم تا نماز شام من
 گویمش واده که نامد شام من
 ز آنکه سیری نیست می خور را مدام
 او بود ساقی نهان صدیق را
 باده آب جان بود ابریق تن
 قوت می بشکند ابریق را
 چون مگو و الله أعلم بالصواب

پرتو ساقی است کاندر شیره رفت
 اندر این معنی بپرس آن خیره را
 بی‌تفکر پیش هر داننده هست
 شیره بر جوشید و رقصان گشت و زفت
 که چنین کی دیده بودی شیره را
 آن که با شوریده شوراننده هست

حکایت عاشقی دراز هجرانی و بسیار امتحانی

يك جوانی بر زنی مجنون بده ست
 بس شکنجه کرد عشقش بر زمین
 عشق، از اول چرا خونی بود
 چون فرستادی رسولی پیش زن
 و ر به سوی زن نبشتی کاتبش
 و ر صبا را پیک کردی در وفا
 رقعہ گر بر پر مرغی دوختی
 راههای چاره را غیرت ببست
 بود اول مونس غم انتظار
 گاه گفתי کین بلای بی‌دواست
 گاه هستی زو بر آوردی سری
 چون که بر وی سرد گشتی این نهاد
 چون که با بی‌برگی غربت بساخت
 خوشه‌های فکرش بی‌گاه شد
 ای بسا طوطی گویای خمش
 رو به گورستان دمی خامش نشین
 لیک اگر يك رنگ بینی خاکشان
 شحم و لحم زندگان یکسان بود
 تو چه دانی تا ننوشی قالشان
 بشنوی از قال های و هوی را
 می‌ندادش روزگار وصل دست
 خود چرا دارد ز اول عشق کین
 تا گریزد آن که بیرونی بود
 آن رسول از رشک گشتی راه زن
 نامه را تصحیف خواندی نابیش
 از غباری تیره گشتی آن صبا
 پر مرغ از تف رقعہ سوختی
 لشکر اندیشه را رایت شکست
 آخرش بشکست کی هم انتظار
 گاه گفתי نه حیات جان ماست
 گاه او از نیستی خوردی بری
 جوش کردی گرم چشمه‌ی اتحاد
 برگ بی‌برگی به سوی او بتاخت
 شب روان را رهنما چون ماه شد
 ای بسا شیرین روان رو ترش
 آن خموشان سخن‌گو را ببین
 نیست یکسان حالت چالاکشان
 آن یکی غمگین دگر شادان بود
 ز آنکه پنهان است بر تو حالشان
 کی ببینی حالت صد توی را

خاک هم یکسان روانشان مختلف	نقش ما یکسان به ضدها متصف
آن یکی پر درد و آن پر نازها	همچنین یکسان بود آوازاها
بانگ مرغان بشنوی اندر طواف	بانگ اسبان بشنوی اندر مصاف
آن یکی از رنج و دیگر از نشاط	آن یکی از حقد و دیگر ز ارتباط
پیشش آن آوازاها یکسان بود	هر که دور از حالت ایشان بود
و آن درخت دیگر از باد سحر	آن درختی جنبد از زخم تبر
ز انکه سر پوشیده می جوشید دیگر	بس غلط گشتم ز دیگ مرده ریگ
جوش صدق و جوش تزویر و ریا	جوش و نوش هر کست گوید بیا
رو دماغی دست آور بوشناس	گر نداری بو ز جان رو شناس
چشم یعقوبان هم او روشن کند	آن دماغی که بر آن گلشن تند
کز بخاری دور ماندیم ای پسر	هین بگو احوال آن خسته جگر

یافتن عاشق معشوق را و بیان آن که جوینده یابنده بود که فَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَيْرًا يَرَهُ

از خیال وصل گشته چون خیال	کان جوان در جست و جو بد هفت سال
عاقبت جوینده یابنده بود	سایه‌ی حق بر سر بنده بود
عاقبت ز آن در برون آید سری	گفت پیغمبر که چون کوبی دری
عاقبت بینی تو هم روی کسی	چون نشینی بر سر کوی کسی
عاقبت اندر رسی در آب پاک	چون ز چاهی می کنی هر روز خاک
هر چه می کاریش روزی بدروی	جمله دانند این اگر تو نگروی
این نباشد و نباشد نادر است	سنگ بر آهن زدی آتش نجست
ننگرد عقلش مگر در نادرات	آن که روزی نیستش بخت و نجات
و آن صدف برد و صدف گوهر نداشت	کان فلان کس کشت کرد و بر نداشت
سود نامدشان عبادتها و دین	بلعم باعور و ابلیس لعین
ناید اندر خاطر آن بد گمان	صد هزاران انبیا و رهروان
در دلش ادبار جز این کی نهد	این دو را گیرد که تاریکی دهد

بس کسا که نان خورد دل شاد او
 پس تو ای ادبار رو هم نان مخور
 صد هزاران خلق نانا می‌خورند
 تو بدان نادر کجا افتاده‌ای
 این جهان پر آفتاب و نور ماه
 که اگر حق است پس کو روشنی
 جمله عالم شرق و غرب آن نور یافت
 چه رها کن رو به ایوان و کروم
 هین مگو کاینک فلانی کشت کرد
 پس چرا کارم که اینجا خوف هست
 و انکه او نگذاشت کشت و کار را
 چون دری می‌کوفت او از سلوتی
 جست از بیم عسس شب او به باغ
 گفت سازنده‌ی سبب را آن نفس
 ناشناسا تو سببها کرده‌ای
 بهر آن کردی سبب این کار را
 در شکست پای بخشد حق پری
 تو مبین که بر درختی یا به چاه
 گر تو خواهی باقی این گفت‌وگو

مرگ او گردد بگیرد در گلو
 تا نیفتی همچو او در شور و شر
 زور می‌یابند و جان می‌پرورند
 گر نه محرومی و ابله زاده‌ای
 او بهشته سر فرو برده به چاه
 سر ز چه بردار و بنگر ای دنی
 تا تو در چاهی نخواهد بر تو تافت
 کم ستیز اینجا بدان کالج شوم
 در فلان سالی ملخ کشتش بخورد
 من چرا افشانم این گندم ز دست
 پر کند کوری تو انبار را
 عاقبت دریافت روزی خلوتی
 یار خود را یافت چون شمع و چراغ
 ای خدا تو رحمتی کن بر عسس
 از در دوزخ بهشتم برده‌ای
 تا ندارم خوار من یک خار را
 هم ز قعر چاه بگشاید دری
 تو مرا بین که منم مفتاح راه
 ای اخی در دفتر چارم بجو

پایان دفتر سوم